کلیدر

محمود دولت‌آبادی

جلد هشتم

کلیدر

جلد هشتم

محمود دولت‌آبادی

جلد هشتم

PDF.tarikhema.org

بخش بیست و سوم

بند یکم

خوار و خسته و خاک‌آلوده، در سپیده‌دم گنگ و تار از غبار باد، بلقیس و شیرو به محلّه نزدیک می‌شدند. راه و بیراهه، شیب و شیار کال و گدار از زیر پای بدر کرده بودند و حال رعشهٔ خستگی در زانوان، می‌رفتند تا به سیاه‌چادرها گام بگذارند؛ مگر پلکی بتوانند گرم کنند پیش از برآمدن آفتاب. دژم از آنچه بر ایشان رفته بود، روی درهم و بژولیده، مُهر بر لب و کینه در چشمها، تن به خستگی و قهر بر پای می‌کشیدند تا ورطهٔ شب به پایان برند، که صباح خود راهی به گشادگی باشد شاید.

از گفت و از کلام آنچه بر لب و زبان آورده شده بود، پایان گرفته و شیون شبانهٔ زنان را باد در ربوده بود و در بیابانهای خس و خار، یله واهلیده. سخن در سخن به گلایه درآویخته و گره بغض در فریاد باد دل ترکانیده بود و هرای زخمین حنجرهٔ شیرو، خراشی و خراشی دیگر بر قلب پرآتش بلقیس به جا نهاده بود:

«آی مادر ... آی مادرم ... کاش من را نزاده بودی!»

بلقیس سر و موی دختر از دستان باد بازستانده و در آغوش خود نواخته‌اش بود:

«دخترم ... مهربانم ... دنیا به آخر نرسیده است، هنوز. تو جوانی، شیرو!»

«جوان بودم، مادرم. جوان بودم. اما جوانی‌ام؛ آتش به جان جوانی‌ام زدم، مادرم!»

«شیب و فراز عمر بسیار است، عزیزم. غم را دور کن از دل. اقبال و بخت که با تو جنگ ندارد.»

«بختم سیاه، مادر؛ بختم سیاه. امید ... امید ... وای که دیگر امیدوار نیستم! همین است که نمی‌توانم به دنیا نگاه کنم، مادر. نمی‌توانم قدم به دل بردارم. ای کاش نه‌ام گرفته بودی و گذاشته بودی‌ام تا کار و روزگار خود را یکسره کنم. دنیا را چه می‌خواهم، وقتی که واپسم می‌زند؟!»

«نمی‌مردی که؛ می‌مردی؟ ناکار می‌شدی، شکسته بسته. خودش صد بار بدتر! شل می‌شدی، افلیج و دشمنکام می‌شدی. دیگر چه می‌کردی با دلسوزی راست و دروغ این و آن، و با چشمهای خنده‌بار دشمنان؟ ما بیابانگردیم، شیرو! زندگانی بیابانگرد به قدمهاش است. راه که نتوانیم برویم، مرده‌ایم! پای آن برج کهنهٔ سنگی می‌افتادی و استخوانهایت می‌شکستند. کج و کوله و ناکار می‌شدی. من چه می‌کردم آن‌وقت؛ من چه می‌کردم؟!»

«خود می‌دانستم چه جور خودم را با پیشانی پرتاب کنم روی سنگها. از سوراخ کاهدان که نمی‌خواستم پایین بپرم! وقتی می‌رسد که مرگ علاج است مادر، فقط مرگ! ... اما حال که نمرده‌ام، دیگر نمی‌خواهم که بمیرم! بگذار بمانم. بگذار زنده بمانم. زنده هم می‌مانم!»

«چاره‌ای نیست؛ چاره‌ای نیست. چاره‌ای هست به جز زندگانی؟!»

بلقیس خود به خود پاسخ داده بود:

«نه؛ نه! چارهٔ زندگانی، خود زندگانی‌ست شیرو!»

مُهر بر لب و کینه‌ای کدر در بطن چشمها، دندان بر دندان قفل کرده بود شیرو و با همهٔ دردمندی و خستگی تلاش آن داشت تا قدم نلرزاند هنگامهٔ ورود به خرگاه؛ که کار او، نه هنوز پایان گرفته بود و راه او نه هنوز به آخر رسیده. به سرشت خویش و به آزمون دشوار روزگار چنین دریافته و باور داشته بود که نیمه کاره اگر زندگانی را نخواهی رها کنی، پس نبایست میدان به رخوت سیری‌ناپذیر کسالت واپسپاری. نیمه کاره و در نیمه‌های راه اگر که ره به تباهی نخواهی، آن ماندهٔ جام رنج تا به آخر در باید بکشی؛ لاجرعه. بازآمده از ورطهٔ هلاک، چاره به جز رفتن نیازموده بود و نمی‌یافت.

رفتن؛ اگر چه رفتن را انجامی نیست.

لاشه‌وار برکنارهٔ راه، سفرهٔ عفن باشگان و ددان شدن، با کاروانی که در نگاه نیمه‌

تمامت پیش می‌رود، نه شایستهٔ روح و جانِ گدازان است و نه جایز گداختگان. آسیمه‌سر شتافتی، شتابان و شتابنده؛ تندروار برجهیدی در قهرِ نیلی شب و چشمانی را به بهت در کاسه‌های خشک جمود میخ کردی بر ردِ رمیدهٔ خود از یار و از اغیار. برجهیدی و به رم تاخت گرفتی و در پیچه‌های سرگردانی درنگی به حیرت یافتی به وادی خودآیی و ناباوری. یالِ سرکش و سرگردانت به ناهنگام به قلّاده‌ای دُر افتاد و ناگزیری را سر به قضا فرود آوردی. در گم شدن خود تأملی روا نداشتی، ایقان خود به عشق. عشق اما تو را نشناخته بود و ایثار، قلب تو بود که بر خاربوته‌های پاییزی شندره می‌شد. خِفّت و رنج، پیشانی‌ات به سنگ. آرام و رام، دل‌آزرده و سرخورده، پا براه شدی و سر بر پلاس خانمان فرو آوردی پیش از ویرانیِ تمام ... اما نگاه رد؛ دستان رد و زبان رد! ناچار و خوار در باد شدی و بیابان در پیش گرفتی، ای خاک در چشمان سیاهت! پای بر برج کهنه تا آخرین صدای گلایه به باد سپاری، مگرت شب را به خشم غربت شکافی درافکنی به دو شقّه، رهایشِ روح از باروهای عذاب. اما... بار دیگر، بلقیس تو را بزایید!

اینک ای نوزاد که درد و دشواری آزمون بودگاریِ خود را گام سخت بر گردهٔ خاک می‌گذاری، فرخنده‌باد راهواری‌ات و برازنده‌باد استواری‌ات. لاشه‌وار، سفرهٔ عفنِ باشگان و ددان شدن، با کاروانی که در نگاه نیمه‌تمامت پیش می‌رود، نه شایان جانِ گدازان توست، شیرو، که کار پایان نگرفته است، هنوز!

سپیده دم.

شب می‌رود تا روبیده شود؛ و باد تا بیفتد. از بیداران، بس سگ محله است که گرگ و میش سحر را به پارس در هم می‌شکند؛ پیشواز شیرو و بلقیس. اما خستگی را، تاب و توان نمانده است تا بلقیس دستی به مهر بر سر و یال سگ یک‌چشم کلمیشی بکشد. جای خوابی می‌بایست. سیاه‌چادری و زیراندازی. به یک قدم و دم، مادر و دختر یله‌اند هر کدام به کناری، پیش از آنکه زیراندازی بر گلیم کف چادر گسترانیده بشود، در وهم گنگ دُرای گله و هیاهی چوپان.

خاک و غبار و زنگ درای جلوکش رمه از پشت پشتهٔ شنی ریگ، پگاه را همراه می‌آوردند و شبانِ نیمی از رخ در فلق، قامت خستگی تکیه بر چوبدست و رشتهٔ نگاه پیوسته با گذر گله تا بر ماهور شنی گرده به گُرده شود. دمی دیگر، چوپان و سگان بر

شانهٔ گله از شیب ماهور فرود گرفتند، پیچیده در غباری که با نسیم کشیده می‌شد، تا در میدان پاوال رمه را گرد کنند و با رسیدن زنان محله گله به ایشان سپارند؛ دمی آسودن. که شب به تمامی رمه در باد خپیده بود و صبراو یکّه و تنها مهلت آن نیافته تا پلک بر پلک بخواباند. پس اینک با روی و مویِ به خاک و به خستگی آغشته می‌رفت تا کوفتگی تن و استخوان به سیاه‌چادر بکشاند و خود را یکسره در بستر خواب یله کند؛ از آنکه بی‌گمان پس از شیردوشان آخرین «شیرا»ها خود صبراو می‌بایست چوب و توبره بردارد و گوسفند را به بیابان باز برد. چرا که کلمیشی را با آن ناخوشی که دامنگیر بود نمی‌شد با گله همراه کرد و خود دل‌آسوده ماند:

«کار گله‌داری ما عاقبت چی می‌شود؟ مردهای محله، همه چوبها را گذاشتند و تفنگها را برداشتند! چرا چوپانی کنار دست من نمی‌گمارند؟ کلمیشی که دیگر با آن ناخوشی راه نمی‌تواند برود. من و یک جفت سگ، فقط. بی‌خوابی، بی‌خوابی! آدمیزاد تاب هر چه را می‌تواند بیاورد الاّ بی‌خوابی مداوم. اگر از پوست سر آدمیزاد چاروقی دوخته بشود، فقط راه شبانه می‌تواند بسایاندش. شب و بی‌خوابی؛ راه شبانه. من هم آدمیزادم، همراه می‌خواهم گل‌محمد عموخان. یک چوپان، یک همراه، یک همچوب. گل‌محمد لابد خودش این را می‌داند؛ ... لابد!»

در پسین گویه‌ها، کلمات در پندار صبرخان پوک می‌شدند و باد می‌شدند و وا می‌رفتند و خستگی به حد راه، تن و اندیشه می‌رفتند تا بر کناری رها شوند. خرـ پشته‌ای، تکیه‌گاه تنِ کوفته. چوب و توبره به هر سوی، کتف و دست و یال و پای یله بر خاک خنک صبحدم. خواب هزارساله.

هرای گلّه زنها را از سیاه‌چادران بیرون کشانید.

چند برّه ـ بزغالهٔ گُرپَه در کاز از سر و کول یکدیگر بالا می‌روند و گردن به جستجوی مادران تاب می‌دهند، بع‌بع و وَروَر. سمن دیگچه را ـ «خُود»ی پندار ـ بر سر گذارده و پیشاپیش می‌آمد و پس او زیور و ماهک هم در سوی پاوال، شانه به شانه. آفتاب اندک اندک رخ می‌نماید و آنی دیگر می‌رود که دست بر خار و خلور خشک بیابان بگستراند. روز می‌رود که آغاز شود، و تا صدای خلَمَه در صدای رَمه هوش را کلافه نکرده است باید که بز و میشهای شیرا تکاب شوند و دیگچه به زیر سینه‌هایشان نهاده شود. کار، دشوار نیست. بز و میشان شیرده آشکارند. گردن به سوی

برّه ـ بزغالگان خود برکشانیده‌اند و پستانهای پرشیر، راه‌رفتن و ایستادنشان را دیگر می‌نماید. سنگین راه می‌روند و گشاد می‌ایستند؛ هر چند که موسم خشکانیدن شیر در پستانهاست. کار، دشوار نیست. بز و میشان شیرده آشکارند. آن گازل، به چنگ زیور. آن کژّی، لِنگ به دستان سمن. و آن بز حتّی که باز هم سرگریز دارد و ماهک امّا می‌گیردش.

صدای خوش دوشیدن شیر برکف مسین دیگچه و پاتیل‌ها. شیر غلیظ و سنگین پاییز، شیرِ مردافکن. شیراها به عدد بیش نیستند و کار چندان نمی‌پاید. دیگچهٔ بزرگ، بیش از نیمه پرشیر می‌شود. شیر پرکف. دو طرف لبهٔ دیگچه را زیور و سمن می‌گیرند و به کنار می‌کشانند. بس سمن از پس‌بردن شیر سوی چادرها برمی‌آید. نه راه دراز است و نه سمن کم‌رمق. پیشانی پهن و چهرهٔ مربع‌واره‌اش می‌نماید که انگار تخت سرش برای برگرفتن دیگ و دیگچه پرداخت شده است. ورزیده است، سمن. چارشانه و در زمین کوفته. به همدستی زیور دیگچه را بر سر می‌گیرد و زیور پاتیل‌های خالی را برمی‌دارد. ماهک چوب‌بند در کاز را برداشته است. اینک بر-جهیدن بریده بریدهٔ بزغاله‌ها و دویدن همواره بره‌گان. غباری ملایم، سمخط خلمه، بر میانهٔ گله رد می‌اندازد. سر و شاخیُن‌ها به زیر سینهٔ مادران. گله از صدای ورور و بع‌بع آرام می‌گیرد، صداها آرام می‌گیرند. آفتاب یکدست گسترده شده است. سمن و زیور می‌روند تا دیگچه را بر آستانهٔ چادر بر زمین بگذارند و ماهک پی‌جوی شوی، سوی او می‌رود. پیشانی صبرخان در آفتاب کم‌رمق پاییز عرق کرده است.

پلکها خسته‌اند و سنگین‌اند. روی ریشهای خلوت و ژولیدهٔ صبرخان، خاک و جابه‌جا خلاشه نشسته است. گرچه تابستان گذشته است، اما هنوز ترک‌های روی لبان صبرخان محو نشده‌اند و رد پوست‌انداختگی‌های روی بینی او صاف نشده است. بینی مرد تیغ ایستاده و چنین به نظر می‌رسد که چانه‌اش بیشتر به جلو جسته است. دکمهٔ یقه باز است و خط آفتاب تا استخوانهای ترقوه، پیش رفته است و سپیدی گندمگون تن جلوه‌ای لطیف دارد. عرق تن، موهای خلوت روی جناق سینه را نرم کرده است. لبان خشک و تناس‌بسته‌اش به خستگی از هم واگشوده مانده و بر بیخ دندانهایش نرمه‌های شن نشسته‌اند و روی چینهای نرم کنار چشمها ذرات خاک، آشکارا به چشم می‌زنند و چشمهای ماهک مبهوت و خیره به چهرهٔ شوی مانده و

نگاهش در غمی به غبارآلوده غرق شده است:

ــ چه‌ات می‌شود مرد؟!

پاسخی نیست. خستگی، می‌نماید که صبرخان را بزانده است. اما نمی‌تواند خستگی با پخته‌شبانی، کارکشته مرد بیابانی چون صبرخان چنین کند. نه! درماندهٔ کار و دشواری‌های کار، صبرخان تا بدین روز دیده نشده است. پس چه‌اش می‌شود، صبرخان؟

«ناخوشی ... صبرخان!»

لبهای بخشکیده، آب می‌طلبند. آب؛ آب برایش بیاورید!

نه؛ کس به پیرامون نیست. سگهای گله به راه چاه آب فرادست چادرها رفته‌اند و سگ یک‌چشم محله به نزدیک چادرها خسبیده است و دور از اجاق سنگی جلوگاه سیاه‌چادر خان‌محمد بالا می‌رود. زیور و سمن، باید که دیگ شیر را ور بار گذارده باشند. تمور لال، دست و روی ناشسته از چادر بیرون آمده است و گیج و گنگ چون هر روز، می‌رود طرف کرّه الاغ‌هایی که پس و پیرامون مادرانشان می‌چرند. کلمیشی از درون چادر خود به خمناله‌هایی گسسته و دردمند، مدد می‌طلبد. بلقیس در خوابِ خستگی غرق است و امّا این یک ... شیرو؟!

ماهک به ناباوری بر آستانهٔ چادر، مبهوتِ شیرو به درنگ ماند، زبانش انگار بند آمد و لبهایش بی‌اختیار به لرزه افتادند، چنان که گویی می‌رفت از یاد ببرد تا به چه کار آمده است. پس، هم در آن خموشی گنگ ناگهان به خود جنبید و سوی آب قدم کشید و چنگ در گلوی مشک، آن را از زمین برگرفت و امّا پیش از آنکه گام از دهانهٔ چادر بیرون بگذارد، شیرو به روی او پلک گشود و با نگاهی ویران و ـ گویی ـ مست در برکهٔ کاسه‌ها، گیج و سکندری می‌رفت، عموزادهٔ خود را بار دیگر بر جای وابداشت.

در تأمل مبهوت ماهک، شیرو بالاتنه از گلیم برگرفت و نیمخیز شد و به خستگی‌ای خوار آرنجها بر زانوان گذاشت، پنجه در پنجه افکند و ملایم، چنان که اندوه خود از نگاه ماهک پنهان بدارد، بهانهٔ خستگی سر فرود آورد و پیشانی و شقیقه بر آرنج نشانید و نیمرخ رنگ‌پریده به نگاه دخترعمویش وانهاد تا هر آنچه می‌تواند و می‌خواهد در این سیمای غریب، این دشت خسته و پرآفتاب، خیره بنگرد. گویی که یکسره خود را مهجور می‌شمرد و پذیرای هر نگاه، به هر مایه و از هر کس.

ماهک. اما مهلت ماندن نداشت و قرار ایستادن هم. شوی در آفتاب، چشم‌انتظار آب بر خاک افتاده بود و ماهکِ خان‌عمو، نه اگر هم این‌چنین می‌بود، دیگر پرسشی نداشت؛ نه از شیرو و نه از خود. که آنچه را بایست گمان زند، در یک نگاه گمان زده بود و شرح پندار و پنداشته‌هایش مجالی دیگر می‌طلبید که می‌ماند به هنگامی دیگر؛ گاه که تیمارداری شوی به انجام رساند. پس پیاله‌ای به دست از کنار دیرک برگرفت و مشک بر دوش از در بدر زد و پا سوی پاوال تیز کرد.

سگهای گله، رفیقان صبرخان اکنون بازآمده و بر دو سوی او روی دُم و پاها نشسته بودند و پولک چشمهایشان در کاسه‌ها پُرسه‌ای نگران داشت. ماهک کنار شوی به زانو نشست، بند از گلوی مشک گشود و پیاله پرآب کرد؛ قلاب بند را کشید و دست به زیر سر صبرخان، آب به لبان مرد برد.

ــ چه‌ات می‌شود تو، صبراو؟!

قطره‌های آب از دو شیار کناره‌های دهان به درون ریشهای خلوت مرد روان شدند و تا زیر چانه را خیس کردند. ماهک به آستین پارهٔ پیراهن روی و ریش شوی پاکیزه کرد و عرق از پیشانی‌اش سترد. صبرخان پلکها واگشود، چشمان تب‌آلود به زن دوخت و گفت:

ــ سردم است؛ سرد! ببرم به یک پناهی!

توبرهٔ صبرخان را ماهک برداشت و بر پشت افکند، چوبدست چوپان را بر عمود پشت در بیخ بند توبره جای داد و دست با دست و بازوی شوی برد، که صبراو خود برآورد و شانه همشانهٔ زن، راه سوی چادرها کشید.

بر دهانهٔ درگاه سیاه‌چادر، شیرو ایستاده به قامت، کشیده و اندکی تکیده، در نگاه صبرخان موج و تابی ملایم داشت. هیئتی سایه‌وار، گسلنده، با کش و قوسی از آن گونه که بالای گردبادی بر پهنای دشت، خمان و چمان می‌چَلَد. نیز چادران و دود و چارپایان و تپه ماهور و بوته‌زاران طاغ و درختانِ دور و پاره‌ابرهای پراکنده در نگاه مرد شبان ناپایدار می‌نمودند و بشولیده، هم از جای رماننده می‌نمودند و به ناجای روانده. تاب و کژی در نگاه صبرخان انگار افتاده بود و چشمهایش سیاه ـ تاریکنایی می‌کردند.

ــ بخواباتیدم!

ماهک و شیرو، مرد را بخوابانیدند. اما بعد از آن چه بایست می‌کردند؟ رخ با رخ هم، بی‌چاره‌ای و کلامی ایستاده مانده بودند و نگاههای درمانده‌شان در هم گره بود. مگر بلقیس؛ مگر باز هم بلقیس!

روی پراستخوان و تکیدهٔ بلقیس در عمق تیرهٔ سیاه‌چادر، دژم می‌نمود. خستگی و خشم با مایه‌ای از بیزاری هنوز در عمق چشمانش دمادمی هَراس‌انگیز داشت. خشک و خسته و خیره، از چاه هولناکی پنداری تن برکشیده و بر پای ایستاده بود. گزلیک تیز در دستهای زبر و درشتش، پنداری که قصد خون و خطا می‌داشت. برجستگی کبود رگهای دستها نه انگار به طبیعت، که گویی خیزیده از خونِ خوف، ملتهب می‌نمودند. چال چانه و خط ژرف هلالی پایین لب زیرین و جا جای چهره‌اش، یکدست آراسته به نگاره‌ای از عزم به کاری دشوار، می‌نمود. در استغاثه و طلب ماهک، درمان صبرخان را به جوشانده‌ای از هِل و بادام و ریشهٔ آویشن حوالت داد، با تشخیص تب نوبه که باد موذی پاییز همراه می‌آورد. پس خواست تا که یکیشان همراه او شود به کمک؛ و آنگاه خود قدم به پیش گذاشت. شیرو به شک و بیم در مادر می‌نگریست تا کار با چه مایه پیش خواهد برد و کار چه در پیش داشت، اصلاً.

بلقیس بال سربند از پیش سینه بر شانه افکند؛ پاره موی خاکستریِ بدر ریخته بر کنارهٔ روی به زیر سربند فرو برد و آستین پیراهن بر زد و پس، ابزار کار خود برداشت. منقاش و یک پیالهٔ روغن؛ بقچه، طناب و گزلیک. دیگر قامت برون کشید بدر از دهانهٔ چادر و گفت:

ــ آتش اجاق را ور پا بدار شیرو؛ پای آن درخت بید! می‌بینیش؟!

شیرو هنوز در میانهٔ درگاه مانده بود؛ تردید و بیم به چشمان و زانوان. بلقیس بقچه و ابزار کار را در دستهای دختر گذاشت و نهیب زد:

ــ با خود ببر، ایتهارم! غیچ؛ آتش غیچ!

گیج و دودل، نگاهی به بیدِ نشسته بر گُرده‌گاه پشته و نگاهی واپس به رفتار مادر، شیرو رفت تا تکلیف به انجام رساند؛ که ماهک پی درمان شوی رفته بود و دم دست، کس به غیر شیرو نبود. بلقیس اما نه به تردید، که دل و دست یکی و به یکجا، قدم به قدرت سوی چادر خود، آنجا که کلمیشی انگار به دندان انبرگیر افتاده بود از

درد، کشید و یکسر بر بالین مرد ایستاد و هم بدان ترشرویی و چنان دژم، به تحکم گفت:

ـ ورخیز! امروز یکبارگی‌اش می‌کنم!

کلمیشی مچاله از درد، با چشمان گِرد و گوداُفتاده و انبوه چینهای ریز و درشت پیشانی و کنارهٔ چشمها و گونه‌ها، از زیر ابروان ژولیده‌اش به بلقیس نگاه کرد. آستینهای برزده و گزلیک میان پنجه‌های زنش هراسی آشکارا در نگاه پیرمرد افکند و او در عین تأمل، به لکنت پرسید که چی شده است و چرا؟

بلقیس امان به مرد نداد، شانه خوابانید و دست به زیر بازوی کلمیشی برد و به یک تکان او را واداشت تا از جای برخیزانده شود. کلمیشی ناخشنود و به زحمت، زبان به دشنام زمین و زمان، شانه به شانهٔ بلقیس داد و دست به کمر، خمیده و تالان از دهانهٔ چادر بیرون رفته شد. گلایهٔ پیرمرد از اینکه بلقیس شب را یکّه واگذاشته‌اش بود و دیدار پسرهایش را بر او پیشی داشته است، تمام راه تا مقصد را به ناله و نفرین زمینهٔ سکوت بلقیس را پر کرد. پناه سر بلقیس و کلمیشی، تمور که کنجکاوی‌اش برانگیخته شده بود، خط پاره‌چوبش بر خاک، رد ایشان را تا پشته و آتش و درخت بید می‌پیمود.

مانده به پشته و درخت بید، کلمیشی سم بر زمین سفت کرد و خیره به شیرو، درد از یادبرده به دردی نو، باز ایستاد. بلقیس که خود بی‌انتظار چنین واکنشی از سوی کلمیشی نبود، بازوی مرد را کشانید و بی‌مجال هیچ کرد و گفتی به کلمیشی گفت:

ـ تو دیگر لب ببند! غصه‌ام کم نیست!

کلمیشی درگیر درد، پا پس کشید و نگاه به زن برگردانید و دمی هم بدان حال ماند و سپس گفت:

ـ قبولش نمی‌کنم! ... نه!

بلقیس، تاب‌بریده و لبریز از خشم و زجر، مرد را چنان به سینهٔ پشته بالا کشانید که او به سر درآمد و در برخیزانیدنش، او را نهیب کرد:

ـ می‌کشم! به همین روشنایی خدا یا خودم را رگ می‌زنم عاقبت، یا گردن یکی از شماها را می‌جوم! دیگر بیش از این جای جور شما را ندارم!

کلمیشی که به زحمت می‌توانست تن بر پاهای گشاد وانهاده نگاه بدارد، بیزار و

دردمند گفت:

ــ دیوار من کوتاه است؛ تو هم کوتاه‌تر از دیوار من نیافته‌ای. تو هم ... کفتر به گلوی چاه می‌گیری. ناخوشم ... ناخوش این درد هستم، اما ... اما نشانت می‌دهم! یک روزی به تو نشان می‌دهم! حالا ... حالا بتازان تو هم!

بلقیس، بی‌توجه به تهدیدی که مرد در کلام داشت، هم بی‌تأمل به ناله‌های پیوستهٔ او، از سینهٔ پشته فراکشانیدش و به شیرو که بر کنار آتش ایستاده بود، نهیب زد.

ــ آن تکه‌آهن را بگذار میان آتش، دختر!

کلمیشی تا به پای درخت کشانیده بشود، خودگویه‌ای گلایه‌مند و نیز پرخاشجو داشت:

ــ همهٔ ضرب‌ها را من باید وابگیرم؛ همهٔ ضرب‌ها و تشرهاتان را! خوب ... دعا کن بمیرم، دعا کن که بمیرم؛ وگرنه ... نشانت می‌دهم! ... چرا او را پیش برادرهاش نبردی؟! چرا او را پیش خان‌محمد نبردی؟ پیش گل‌محمد ... پیش بیگ‌محمد، ... یا پیش آن دیگری ... عمویش؟

بلقیس پیرمرد را سوی درخت می‌کشانید و خاموش بود، مبادا خشم و برافروختگی‌اش در قبال مرد خدشه در کار وارد بیاورد. و شیرو گریزان از نگاه پدر، سر و چشم به آتش واداشته بود و تمور را حالی می‌کرد تا از سوی بادوز شعله به‌کنار رود. بلقیس پیرمرد را کنار بید کم‌برگ‌وبال وابداشت و از شیرو خواست تا بقچه را و طناب را به او بدهد.

ــ با من چه می‌خواهی بکنی، زن؟!

بلقیس در تلاش و کشمکش کار، با آن‌همه کوشش در پوشانیدن خشم و خروش خود، بس بی‌رحم می‌نمود. آستینِ برزده، بال سربند به یک سو افکنده و دشنهٔ بَر کمر، او را به دژخیمی مانند کرده بود. پس بی‌آنکه پاسخی به نگاه ملتمس مرد بدهد، در حالی که مرد را بر بقچه و پشت به تنهٔ درخت می‌نشانید، دستهای او را برگرفت و بالا آورد، رشتهٔ باریکی به مچ دست راست مرد قلاب کرد و رشته را به دور تنهٔ درخت پیچانید و ماندهٔ رشته را به مچ دست چپ او گره زد چنان که گودی کتف و پاشنهٔ سر، با درخت چفت بماند.

ــ چه می‌کنی با من، بلقیس؟!

ــ نمی‌خواهم قربانی‌ات کنم؛ مترس پهلوان!

پس بلقیس از شیرو خواست که چهار پالان و یک دیرک محکم بیاورد:

ــ اگر جهاز شتر می‌بود، بهتر بود!

شیرو سوی چادرها روان شد و بلقیس به کندن خاک نرم کنار درخت، درست میان پاهای گشاد وانهادهٔ کلمیشی درکار شد و تمور را نهیب زد که از آتش دور شود و به اشاره گفت که کج‌بیلی بیاورد.

ــ زود! زود!

کلمیشی کاهیده و ذلّه از درد، در مقابل سختی سنگوارهٔ بلقیس خود را تسلیم یافته بود و بس ناله می‌کرد و کلماتی را جویده جویده و بی‌مخاطب و بی‌مقصد بازگو می‌کرد. می‌رفت تا تن به قضا بدهد، اما این سازگاری نه به معنای رغبت و رضا بود و دمی هم مانع از بروز نفرت و دشنام و درد نمی‌شد.

بیل را تمور آورد و دیرک چادر را سمن، و در پس ایشان زیور و شیرو هرکدام پالان الاغی بر شانه گرفته بودند و می‌آمدند. بلقیس بیل از دست تمور گرفت و به کندن و برون‌ریختن خاک شد.

ــ گورم را می‌کنی ... بلقیس؟! گورم ...

زیور و شیرو پالان‌ها را بر زمین گذاشتند و بازگشتند به بازآوردن دو پالان دیگر. سمن بیل را از دست بلقیس گرفت و به کار شد و بلقیس تا به دیگر کارابزارهایش وارسد، سوی آتش رفت و هم در آن حال سمن را گفت:

ــ همان‌قدر که من بتوانم میان گودال جا بگیرم!

پیالهٔ روغن، نمد، تکه‌ای فتیله که بلقیس خود با کرباس نوشته ساخته بود، منقاش و دیگر ... تکهٔ آهنی که بر کنار آتش گذارده شده بود برای احتمال خونریزی سخت، وقت مبادا.

زیور و شیرو با دو پالان دیگر بازآمدند و بلقیس برخاست تا ترتیب کار خود را آرایه بدهد:

ــ دو تا پالان این‌طرف گودال، دو تا پالان آن‌طرف. روی هم بگذارید و بیندیشان. باید محکم بمانند سر جاهاشان!

زیور و شیرو پالان‌ها را چنان قرار دادند که بلقیس خواسته بود:

ــ یک کمی آب گرم هم بد نبود اگر می‌بود.

زیور به آوردن کتری آب سوی چادرها دوید و شیرو بیل را از سمن ستاند و خود به بازکندن گودال مشغول شد. گودال بیش از یک زانو حفر شده بود و چندی نمی‌پایید تا به حد یک کمر جَر شود. کاری که شیرو به شتاب و دقت انجامش می‌داد. کتری آب را زیور آورد و بر سر سنگهایی کنار آتش جایش داد. بلقیس به سمن گفت که یک سر دیرک را بگیرد و خود دیگر سر دیرک را گرفت و دو سر آن را بر پشت دو پالان گذاشتند، طوری که محاذی زانوهای کلمیشی قرار بگیرد. بلقیس دو سر دیرک را بر گودی پالان‌ها جابه‌جا کرد و آزمود، از آن پس شیرو را گفت که از گودال بیرون بیاید و خود به جای دختر به میان گودال رفت و حد و حدود را وَرانداز کرد و بیرون آمد:

ــ رشمه!

رشمه را به دست بلقیس دادند. بلقیس دشنه را از بیخ کمر بدر کشید و رشمه را به دو پاره کرد و زنها را گفت:

ــ روتان را بگردانید!

زنها به کناری رفتند و تمور را نیز به پناه خود بردند. بلقیس دست به بند کلمیشی برد و تنبان از پای مرد بیرون آورد و پس در حالی که چادرشبی روی پاهای مرد می‌انداخت، ساقهای او را گرفت و بالا آورد و خم زانوانش را بر دیرک جای داد و پاها را، به فاصله‌ای لازم، از زانو تا ساق بر چوب رشمه‌پیچ کرد. اکنون خودبه‌خود نشیمنگاه پیرمرد از روی بقچه برداشته شده و مقابل دستها و نگاه بلقیس آمادهٔ عمل بود:

ــ پیالهٔ روغن را بگذار داغ بشود، زیور! شما دو تا هم بنشینید؛ هر کدامتان روی یک طرف چوب، بالای پالان و محکم نگاه دارید پاهایش را. این طناب را هم بینداز روی نافگاهش و گره بزن به دور درخت، سمن! به پسرت هم حالی کن که شانه‌های باباکلانش را نگاه دارد. حالا ...

خود هم از درون گودال خمید، منقاش و گزلیک را دمی بر شعلهٔ آتش گرفت و به حال اول برگشت. سمن طناب را بر نافگاه و پهلوهای پیرمرد گذرانیده و به تنهٔ درخت دو دور پیچیده و گره زده بود و اکنون می‌آمد تا روی دیرکِ نشانده‌شده بر پالان

بنشینند.

شیرو پیش از این بر جای مقرر نشسته بود و زیور میان آتش و بلقیس، با چشم و چار چابک، مهیای خدمت بود.

کلمیشی بس توانست بگوید:

ـ اشهدُ ان لا اله الا اللّه!

که بلقیس به یک کَند تند چادر از روی زانوان مرد به دور انداخت و چون سلاّخی چربدست، زایدهٔ بن پیرمرد را در چنگ منقاش گرفت و نه گویی که نعرهٔ هولناک انسانی بیابان خالی را می‌درید، با مراقبت و سرعت دشنهٔ تیز را به کار انداخت و در چشم برهم‌زدنی زایده را برید و کناری انداخت و در آخرین و حیوانی‌ترین نعرهٔ مرد، دشنه و منقاش به کناری نهاد، پنجهٔ به خون‌آلوده در خاک مالانید و به زیور نگریست. زیور پیالهٔ روغن داغ را به منقاش گرفت و کنار گودال گذاشت و فتیلهٔ کرباسی را به دست بلقیس داد. بلقیس فتیله را در روغنِ جوشانِ پیاله خچانید و بر جای زخم چسبانید که این بار نعرهٔ مرد، زنگ و موجی دیگر گرفت:

ـ نمد داغ، نمد داغ!

زیور پاره‌نمد را بر آتش گذارد و بلقیس یک بار دیگر فتیله را درون روغن داغ خچانید و باز بر جای زخم چسبانید و این بار کلمیشی حد درد را توان فریاد نداشت و بس دهانش به نعره‌ای خاموش، واماند:

ـ وازش کنید!

بلقیس این بگفت و خود از گودال بیرون آمد و مرد را، نعش مرد را، از قید آزاد کرد و گفت:

ـ بخوابانیدش آن‌طرف، به رو بخوابانیدش!

کلمیشی را بر خاک خوابانیدند و بلقیس گفت که شانه‌ها و پاهایش را بگیرند. پس خود بُقچه را از بیخ درخت برداشت و به زیر ناف مرد جای داد، چنان که بتواند بر حدود و موضوع کار خود چیره باشد. نمد جز زده و آماده بود، بلقیس اما پیش از آن باید راه روده را ــ تا با واجزیدن روغن داغ جزغاله و فروبسته نشده باشد ــ به انگشت بیازماید و پاره‌ای از فتیله را در آن قرار دهد و سپس نمد داغ بر زخم بگذارد و جای را لته پیچ کند.

کلمیشی اکنون بی‌هوش بود؛ افتاده به رو بر خاک که بلقیس چادرشب را بر پشت و پاهای او گشانید، دور چادرشب را سنگچین کرد و در حالی که دست و دشنه‌اش را به زیر لولهٔ آب گرم کتری می‌گرفت گفت:

ـ باشد همین‌جا یک‌ساعتی بخوابد. حالا باید یک مویز تریاک در آب گرم واکنیم و آماده بگذاریم تا به هوش که آمد بدهیم سر بکشد.

در خُفت و خموشی کلمیشی و به دنبال فروکش آن گیرودار، اکنون زیور و سمن مجال آن یافته بودند تا در شیرو بنگرند به جستجوی کاستی‌ها و فرسودگی‌ها که نشان بر چهره و موی و قامت او گذارده بود؛ و شیرو گریزان از چشم و نگاه همسران برادرهایش، بی‌سببی خود را به تیمارداری پدرش سرگرم داشته بود. کلاه کلمیشی را که زیر سرش فرا پریده و به سویی افتاده بود، شیرو برداشته بود و خاکش را می‌تکاند و اکنون می‌رفت تا تنبان و گیوه‌های پدر را از هر کنار بردارد و نزدیک افتادهٔ او آماده بگذارد. کلمیشی همچنان به رو در خاک افتاده و بس چینهای کبود پشت گردن و موهای کوتاه و نقره‌ای دنبهٔ سرش با نیمی از کنج ابرو و گونه‌اش، بیرون از چادرشبی که پوشانیده‌اش بود، دیده می‌شد.

بلقیس باورِدار کاری که انجام داده بود، اکنون راه چادرها را پیش گرفته بود و می‌رفت با چرخ و تاب شلیته‌اش به دور پاها. ماندهٔ کارها را به زنها واگذارده بود و خود می‌رفت تا آنچه از دارو که ممکن بود و لازم می‌شناخت، فراهم آورد: مسکّن و نیروبخش؛ آب تریاک و شوربای روغنی.

زیور پسانهٔ براه‌شدن بلقیس، اکنون خود را به کار حلقه‌کردن رشمه‌ها و طناب مشغول داشته بود و بیمی نهفته در نگاه، شیرو را می‌پایید. امّا سمن بی‌پروای کس، شانه به درخت داده بود و هرازگاه به شیرو نظری می‌افکند و گویی به انتظار پایان کار و بازگشانیدن دیرک و پالان‌ها و دیگر وسایل به چادرها بود.

حس و برداشت شیرو از چگونگی نگاه و نظر زن‌ها اما، همان نبود که واقع بود. بلکه بس خِفّت‌بار و ناپسند حس می‌کرد خود را در آینهٔ نگاه ایشان. هم از این‌رو به خود نمی‌دید که بتواند بیش از این پنهان و پوشیده از گزش روح زنها بماند و پس علاجی می‌بایست. علاجی تا این پردهٔ کدر بدراند و یکباره با همهٔ آنچه هست رویارو بشود. راهی و روشی تا خود را بتواند توضیح بدهد و بشکند این گمان و وهم دیگران

که همچون پیله‌ای به دور وجود او تنیده شده بود؛ که به جز این چاره‌ای نبود. بلقیس هم که چنین صریح و بی‌رحمانه او را در میان آن دو زن واگذاشته و رفته بود، شاید چاره‌ای به جز این نشناخته و خواسته بود تا گره این کار یکباره و یکسر گشوده بشود. پس رخ در رخ و نگاه در نگاه!

شیرو به زانو در خاک بر کنار پدر، سر برآورد و سمن را نگریستن گرفت که همچنان کنار درخت ایستاده مانده بود. سمن با گونه‌های فربه، پیشانی عریض و چشمهای روشن؛ بی‌آنکه در پی پنهانداشت دریغواری خود باشد، لبخندی به رقت به لب آورد و شیرو را همدرد گفت:

ــ باورم نمی‌شود، شیرو! خودت را پیر کرده‌ای؛ موی سفید به سرت می‌بینم!

شیرو باردیگر بالاپوش پدر را صاف کرد، ازجای برخاست و نه به‌جسرت گفت:

ــ آدم پیر می‌شود، فلانی!

اکنون او ایستاده بود بی‌آنکه بداند به چه کاری و برای چه ایستاده است. خود انگار روی انگشتان پاهایش بند بر خاکی سست بود. اندام کشیده و تکیده‌اش در متن باز بیابان و آسمان، یکه می‌نمود. یکه و تکیده، با چهرهٔ کبود و پوست چسبیده بر استخوان، بینی تیغ‌کشیده و لبان برهم‌چسبیده، و نگاهی که گویا می‌رفت تا به پریشانی و سرگردانی خود سامانی بدهد با یافتن کانونی به نگریستن؛ اگرش تپش تند قلب مجالی می‌داد. اما در سکوتِ سمن ماندن با حسِ مارواری زیور که به فراهم کردن خرده خرت و پرت‌ها بر خاک می‌چمید، کاری چندان آسان نبود برای شیرو. پس به کمک، آنچه بر جای مانده بود به هم درچید و گریز آشکار در پای، سراشیب پشته را فرو دوید.

زیور اکنون نگاه بر رد شیرو، کنار سمن بود به نجوا:

ــ خوب و بد در این دنیا گم نمی‌شود. بد کنی، بد می‌بینی!

سمن به زیور واگشت و پرسید:

ــ بد بود؟ شیرو بد دختری بود؟!

زیور به ساده‌پرسی سمن، پاسخ داد:

ــ خوب هم نبود!

تمور پیش آمد به طلب چیزی که بس مادرش می‌توانست بفهمد؛ و مادر

موهای روشن و ناشستهٔ پسر را نواخت، از وسایل و ابزار، منقاش را به دست او داد و همراه براهش انداخت سوی چادرها. زیور دیرک چادر را برداشت و بر رد سمن براه افتاد در سراشیب پشته و گفت:

ـ جُل و پالان‌ها باشند همین‌جا، به کار که آمدند چاروادها را می‌آوریم و می‌گذاریم روی پشتشان.

در مسیر، ماهک می‌آمد با کاسه‌ای شیرهٔ انگور و قاشق قاتق‌خوری، که می‌رفت تا به عمویش کلمیشی بخوراند. زیور به خود ندید تا ماهک را به تیمار پیرمرد یکّه بگذارد. پس سر دیرک چادر را بر دست و دوش تمور نهاد و خود به همراه ماهک، سوی بلندی پشته پیش گرفت و سمن را گذاشت تا به همدستی بلقیس، کنار او برود؛ از آنکه زیور ـ بدین خشم و پرخاشجویی که بلقیس داشت ـ بِهْ آن می‌دید که از همکلامی او پرهیز ورزد و هر چه مقدور، رو پنهان بدارد.

بلقیس بر بالین صبرخان یکزانو نشسته بود، دستان بزرگ خود را بر آینهٔ زانو گذارده و نگاه به پیشانی و دور چشمهای ملتهب مرد دوخته بود و لب زیرین به دندان می‌گزید. خاموش چنان می‌نمود که تردید و دودلایی به تشخیص ناخوشی صبرخان، می‌آزردش. صبرخان در تب می‌سوخت و بلقیس می‌بایست به مداوای تب می‌کوشید. کاسه از آب مشک پر کرد، چارقدی کهنه در آب خُچاند و آن را بر پیشانی بیمار نهاد و از در چادر بیرون رفت به چاره‌ای در کار کلمیشی.

سمن تکّه‌ای نان آغشته به کمه به دست تمورش داده بود و فارغ از نک و نال پسر، سوی بلقیس می‌آمد. بابوی کلمیشی دم به لای رانها می‌ساباند و پراندن خرمگسی سمج را باد در بینی انداخته بود. بلقیس پیش‌تر نرفت و سمن را گفت که برود و با کمک دیگر زنها پیرمرد را به زیر چادر بیاورد:

ـ مراقب باشی که ورکُپ بخوابانی‌اش، جوری که پاهایش آویزان نشود!

پیش از آنکه بلقیس به چادر برگردد، سمن پرسید:

ـ روی دوش بگیریمش؟

بلقیس گفت که روی دوش مقدور نیست و بیشتر عذاب خواهد کشید. سمن گفت:

ـ به دو تا دیرک ریسمان می‌تنیم و پلاسی ـ چیزی می‌اندازیم روی چوبها و

می‌آوریمش.

بلقیس رنجیدهٔ نادانی خود، پذیرفت که شیوه‌ای درست است و گفت:

ــ خودم هم می‌آیم!

دو دیرک، همان طناب که پیرمرد را با آن مهار کرده بودند با یک پلاس بزرگ نیمدار. سمن و بلقیس تمور را به بازی با سگ یک‌چشم محله واگذاشتند و خود به سوی پشته و کلمیشی براه افتادند.

شیرو که سر از دهانهٔ چادر بدر آورد، دو زن از سینه‌کش تپه بالا می‌رفتند. شیرو نه دزدانه، که پرهیزجو به عادت، سوی چادر مقابل کشید و آنجا، کنار بالین صبرخان به زانو نشست و دست برد تا چارقد خیس نشسته بر پیشانی مرد را از روی ابروان باریک و سیاه او پس بزند. صبراو به سنگینی پلک از هم گشود و نگاهِ خسته به تاری بر چهرهٔ شیرو گذرانید و کوشید تا چشمها را همچنان باز نگاه بدارد. شیرو چندان تاب و صبوری در صبرخان سراغ داشت تا بتواند بی‌حس آزاری در روح خود، نگاه در نگاه او وابدارد. سهل است یقین داشت که می‌تواند از این خویش، اگر چه در بستر، مدد طلب کند.

دشواری درآمدِ سخن را، صبرخان با موج ملایم و آرام لبخندی به چهرهٔ تکیدهٔ خود، بر شیرو سهل کرد. او با صدایی که از تب و خشکی گلو و زبان زنگدار شده، پخته‌تر و بس خوش‌آهنگ می‌نمود، گفت:

ــ خوب کردی واگشتی، شیرو. خوب کاری کردی. جای تو اینجاست، به خانمان خودت؛ نه به غربت! ... رفتن خطا بود، شیرو. به خانهٔ خود خوش آمدی!

سنگینی پلکها نگاه ملتهب صبرخان را فرو پوشانید و در برهم‌شدن مژه‌ها، صدای مرد هم فرو ساییده شد و شیرو سرشار مهری خواهرانه، واله و خاموش به صبرخان خیره ماند. بلقیس حتی چنین آشکار و دوستانه شیرو را نپذیرفته بود؛ یا اگر پذیرفته بود، آن را بر زبان نیاورده بود. دست کم بیان و گویهٔ بلقیس چنین بی‌آلایش، خالی از تردید و بلندنظرانه نبود. دشتی گسترده و باز، آسمانی بلند و پرآفتاب درکلام و نگاه صبرخان، پیشکش شیرو شده بود.

ــ مگذار بیرونم برانند، صبرخان. می‌خواهم بمانم به خانمان خود. اینجا نگاهم بدار. کاری کن که نگاهم بدارند! ... برارهام، برارهام صبرخان. آنها خیلی بدکینه‌اند،

صبرخان. کینه‌شتری هستند برارهای من!

لبان مرد شبان به خشکی چوب بر هم چسبیده بودند و شیرو احساس می‌کرد نفس‌اش از خفقانی که مرد بدان دچار است، دارد می‌گیرد. همین بود اگر دست به کنارهٔ سربند برد و گره چارقد را سست کرد و بناگاه نفسی عمیق برکشید. اما این بس نبود. خشکنایی از لبان صبرخان باید می‌زدود. پس پیاله‌ای آب. صبرخان پلکهای به عرق نشسته‌اش را گشود و آب مانده بر لبها را به زبان چشید و نه چندان به سنگینی گفت:

ـ بمان ... بمان! بدکینه هستند که باشند. آدمیزاد که همیشهٔ خدا نمی‌تواند کینه به سینه بماند. لج دارند، آنها. تو هم به لجاجت بمان. تو مگر خواهر همین برارها نیستی؟! لجاجت کن! کمتر از آنها یکدنده نیستی تو هم!

شیرو نیاز خود می‌دید تا آنچه را که دوش به گفت و گرد از جانب برادرانش بر او رفته بود برای صبرخان بازگوید، اما چندان چابک به هوش بود تا دریابد چوپان خسته و ناخوش با همهٔ تاب و بردباری، یارای گفت و شنودش نیست. پس فشرده و سربسته، که گویی آخرین سخن با خود، گفت:

ـ نمی‌دانم ... هیچ نمی‌دانم؛ هی ... هی ...

پلکهای صبرخان بار دیگر می‌رفتند تا به هم آیند و شیرو هم بهانه‌ای به نشستن نمی‌دید. از این‌رو به گریز از سرگردانی بی‌امان خود، بر پای شد و از دهانهٔ چادر بیرون رفت و نگاه به راه پشته داد که چهار زن، تابوت‌واژ محملی را که خود ساخته و پدر بر آن خوابانیده بودند، بر شانه‌ها گرفته و پیش می‌آمدند.

گله جا به جا خسبیده بود و تمور بر کنار کنده‌ای نشسته بود و نان خود را با سگ محله قسمت می‌کرد؛ لقمه به لقمه. شیرو از کنار تمور گذشت و پیشواز کسان رفت تا به کمک، دستی به زیر محمل بگیرد. حال چنان پیش آمده بود به راستی، که شیرو در خانه و محله و پوزنگاه خود، می‌بایست بار دیگر خود را در پیوند با کار و یاوری بازیابد؛ تا مگر در نگاه خودی و در وجدان خود کمتر بیگانه بنماید. بیگانه و جدا ـ افتاده، زاید و سربار، با احساسی فرساینده از آن مایه که خاک خدا پای آدمی را به تردید بر خود می‌پذیرد. این دیگر از آن بازیهای کودکانهٔ زمانه است با روح آدمی، در تنگنای ناگزیری و ناچاری.

شیرو سرنورد از دست مادر واستاند و بر شانهٔ خود گرفت و بلقیس دست‌آزاد

پیش رفت تا بستری برای پیرمرد مهیا کند؛ چرا که صبراو بر جای پیرمرد خوابانیده شده بود. کلمیشی می‌نالید. به آهنگ و نواخت تکان تن و پاهای زنان، خمناله‌ای خفه‌وار و ممتد از زیر دندانهایش بیرون می‌دمید. پاها و سر مرد از دو سوی محمل برون بودند و او خفته به رو، انگشتان کلفت و کوتاهش را در چوب چنگ کرده بود.

بر آستانهٔ درِ چادر، محمل بیمار را زنها از دوش فرو گذاشتند و با احتیاط به درون حمل کردند. بلقیس کنار چادر، جایی برای شوی آماده کرده بود. زنها به همدستی، پیرمرد را همچنان به رو بر نهالی کشانیدند و خوابانیدند و چون بلقیس سراغ از کلاه و گیوه‌های کلمیشی گرفت، شیرو از دهانهٔ چادر بیرون زد و رفت تا آنچه را که با خود آورده و یا بر پشته به جای مانده بود باز آورد.

دیگر کاری نمانده بود به جز شست و رُفت و رسیدن به کار گلّه. قیماق روی شیر را سمن برمی‌گرفت و تنور را زیور آتش درمی‌انداخت و گله را بلقیس سامان می‌داد و ماهک می‌ماند در چادر به تیمارداری بیماران. پس هر کدام راه و کار خود در پیش گرفتند و بیرون شدند از دهانهٔ چادر.

بلقیس خود می‌توانست گلّه را به چرا برد. این دشوار نبود تا پیش از شامگاه. اما شب را به حراست خود نمی‌توانست اطمینان کند. بیابان امن نبود. گرچه دله‌دزدها بیم و پرهیز از گل‌محمد داشتند، اما کم هم نبودند کسانی که رغبتی داشتند به زخم‌زدن بر گل‌محمدها که هزار دوست کم است و یک دشمن، بسیار.

خلمه را بلقیس جدا کرد، پس زد و سوی کاز سینه کرد. زیور و سمن به کمک پیش آمدند، بیلهٔ برّه ـ بزغاله را از دم چوب بلقیس واگرفتند و به کاز بردند. بلقیس به سوی گله برگشت و گویی یکایک گوسفندان را به زیر نگاه گرفت. سگهای گله هر کدام بر خرپشته‌ای نشسته و لهله می‌زدند. نخست اینکه گله باید به آب می‌رفت و بعد از آن روانهٔ چرا می‌شد به بیابان. دیگر آنکه نان و نوالهٔ سگها. رفیقِ همراه چوپان اگر می‌بود، غروب‌هنگام نان چوپان و نوالهٔ سگها را به بیابان می‌آورد. اما حال می‌باید نان و نواله را مهیا کرد و به توبره جای داد. پیش از آن اما سهم صباح سگها را باید پیششان انداخت. پس اول نان و نواله. بلقیس راه به چادرها کشید؛ پرداختِ نواله با ماهک و پختِ نان با زیور.

زنها به کار شدند و بلقیس بار دیگر دلواپس کار، میان چادرها به گردش پرداخت.

هیچ کار روشنی در پیش نبود. آنچه بود و حضوری پنهان و موذیانه داشت، دلشوره‌ای نگران‌کننده بود که پنداشته می‌شد از نابسامانی و آشفتگی کارها بر خانمان پیچیده و بیش از هر که، پاپیچ بلقیس شده بود.

درنگی میان چادر. مردان ناخوش، هر کدام در یک دست فرو افتاده و پلکهاشان خاموش بود. کلمیشی به رو افتاده و دستها به زیر چانه بالش کرده بود، گویی به قهر چشم بر هم خوابانیده بود او، و صبرخان تکیه به بالین، پلکها بر هم نهاده بود و با خود، زیر لب به نجوا چیزهایی گویه می‌کرد. و کنار زانوان برآمدهٔ مرد، ماهک نشسته بود نادان و ناتوان؛ در کار مالیدن نوالهٔ سگها.

بلقیس باید در میان محله می‌بود. این چیزی بود که خود مادر و دیگران لزومش را عمیقاً احساس می‌کردند. اما این نیز آشکار بود که گلّه بی‌چوپان مانده است و زن جوان را ـ گو هر که ـ نمی‌توان یکّه راهی بیابان کرد؛ اگر چه نمی‌توان هم از تنها وانهادنشان در محله آسوده‌دل بود، مگر با خیال مایهٔ مردان؛ اگر چه از جای نتوانند که برخیزند. سرانجام کاری می‌بایست کرد و چاره جز این نبود، که گله در کشیدن به آب و بیابان پی‌تاب می‌نمود.

ـ امان از این بزها!

شیرو بود که تکهٔ خان‌عمو و چند بز دیگر را به پرتاب کلوخ از پیرامون چادرها واپس می‌راند. بلقیس سر بدر برد و چوبدست به هرای بر زمین کشانید و رفت تا گله را که داشت پراکنده می‌شد، گرد بیاورد.

زیور کنار دیگدان نشسته بود و می‌رفت تا تکه‌های خمیر را بر سینی نهاده بر آتش پهن کند. شیرو بهانهٔ کمک به سوی زیور قدم برداشت و کنار پاتیل خمیر نشست. زیور او را نادیده انگاشت و همچنان خود را مشغول به کار وانمود. شیرو کم‌التفاتی زیور را به دیده نگرفت، دست به پاتیل خمیر برد و نواله‌ای برداشت، میان دستها ورز داد و پیش دست زیور گرفت. عبوس و خشک، زیور نوالهٔ خمیر را از دستهای شیرو واکند، با چرخ و تاب دستها پهنش کرد و روی سینی انداخت و این بار پیش از آنکه شیرو دست در پاتیل برد، خود نواله‌ای برکَند و به کار ورز دادن خمیر شد. بیش از این شیرو تاب نیاورد و زبان به بغض و گلایه گشود:

ـ همه‌تان واپس می‌زنیدم از خودتان؛ چرا؟ تو دیگر چرا؟ من که در حق تو بدی

نکرده‌ام!

زیور، بی‌کمترین عطوفتی در کلام، گفت:

ـ من هم به تو بدی نمی‌کنم!

ـ بدی می‌کنی! بدی مگر چه‌جور است؟ چه‌جور؟ نمی‌توانی ببینی‌ام، نمی‌خواهی ببینی‌ام. یعنی من این‌قدر نکبت شده‌ام؟!

ـ نکبت نشده‌ای؟ نه، نکبت نشده‌ای. اما به هر دست که داده‌ای با همان دست هم پس می‌گیری!

ـ من چی داده‌ام به تو که حالا باید این‌جور با همان دست پس بگیرم؟!

ـ برای من عروس تیار کردی تو؛ دیگر چه می‌خواستی بکنی؟! ماران را تو به چشم گل‌محمد نمایاندی؛ دیگر چه می‌خواستی بکنی؟

ـ گیرم که؛ اما حالا که من شو ندارم تا تو بخواهی کارم را تلافی کنی!

ـ من چرا تلافی بکنم؟ من چه تلافی‌ای دارم که بکنم؟

ـ این هنوز تلافی نیست؟ اینکه دارید با من این‌جور تا می‌کنید، اسمش تلافی نیست؟! ... تو با من بد می‌کنی، زیور!

ـ من؟ من همو کاری را می‌کنم که برارهایت با تو می‌کنند! آنها تو را نمی‌خواهند. پدرت تو را نمی‌خواهد. عمویت تو را نمی‌خواهد. هیچکس تو را نمی‌خواهد! مایهٔ بدنامیشان شده‌ای. نمی‌گذارندت هم که اینجا ماندنی بشوی. خودت هم لابد این را فهمیده‌ای؟! خیلی که مهمان محله باشی، یک شب یا دو شب است!

ـ این‌جور مهمانداری کردن هم ...

شیرو سخن ناتمام گذاشت و از بیخ شانهٔ زیور برخاست. او به این عقربِ عذاب که جز او پوستی به نشاندن زهر خود انگار تا امروز نیافته بود، نمی‌توانست مجال نیش‌چرانی بدهد. پس به خود واگذاشتش تا دیگری بجوید. آنکه زخمی کهنه به جان دارد، دشوار و دیر می‌تواند مِهر ببخشاید!

شیرو خود نمی‌دانست رو به کدام سوی می‌رود. شاید از آنکه سر فرو فکنده داشت و نگاهش بر خس و خاک بسوده می‌شد و گرفتار باطن خود بود، و اینکه می‌کوشید تا از درون دود و غبار فردای خود روزنی به روشنایی و رهایی بجوید. زیرا

نه بس به گفته زیور، که ناشنیده از او هم عیان بود که جایش در خانه و خانمان خود نیست و لقمه‌خاکی دیگر به ایستادن خود می‌بایست بر پهنای زمین بیابد. سر در گریبان هم از این بود و بهت ناگهانی‌اش هم از آنکه خود را در برابر مردانی می‌دید تو ـ از راه رسیده؛ آشنایان. دلاور و شیدا!

شیرو گام سست کرد و احساس اینکه نخواهد توانست از جای بجنبد، تمام تنش را به لرزه‌ای تهی درآورد. از فراز شانهٔ بلقیس، شیدا نگاه به شیرو داشت و دلاور در کار گره‌بست عنان مادیان ماه‌درویش به دیرک چادر بود و نگاه به بلقیس داشت که درِ چادر خالی را به میهمانان نشان می‌داد؛ چادر خان‌محمد.

از آن ساج که زیور پخته بود و از آن قیماق که سمن از سر شیر برگرفته بود، با کتری چای که بلقیس بر اجاق گذارد، ناشتایی پسر بندار و دلاور مهیّا شد. بلقیس درگیر پذیرایی میهمانان؛ اگر چه غریبه نبودند، نه شیدا و نه دلاور. اما اینکه بدین هنگام و چنین نابهنگام سر و کلهٔ این میهمانان خودی نمودار شده بود، گرهی تازه بر سلسلهٔ بغرنجی‌های خانمان می‌افزود و هم بر اوهام خیال شیرو. هم بدین خاطر شیرو روی از ایشان درپوشانید و رفت تا مگر خود را با سمن نزدیک کند.

دلاور و شیدا خمیده بر سفرهٔ ساج و قیماق، لقمه از پی لقمه برمی‌گرفتند به فرو نشانیدن جوع، بی‌آنکه مهلت نوشیدن جام جام آب از دست بدهند. گمان که پیمودن راه از قلعه‌چمن تا به طاغی و محله، سواره و پیاده، شتابان و کند، شکمهای گرسنهٔ جوانان را به فغان درآورده بود. بلقیس پیاله‌ها از چای پر کرد و پیش دست از راه ـ رسیدگان خیزانید و پیش از آنکه طالب حرف و سخن ایشان باشد، تلاش در پوشانیدن تشویش خود داشت از پریشانی گله که اکنون، بار دیگر به لابه‌لای چادرها هجوم آورده بود و هر چه می‌یافت از جویدنی، یکسره به دندان می‌کشید و این خود هیاهوی زنها را برانگیخته بود.

ـ پس کی می‌برد صحرا این گله را عاقبت؟ کی قرار شد ببرد؟

پاسخ سمن را، زیور که خود حراست خار و خمیر و نان داشت و به ناراضایی گوسفندان واپس می‌زد، گفت:

ـ اگر امانم بدهند که نان چوپان را پخت کنم، عاقبت یکی می‌بردشان!

شیرو که اکنون کاری یافته بود تا خود را بدان از سرگردانی برهاند، چوبدست بر

خاک می‌کشانید، های و هوی به هر سوی سر می‌داد، کلوخ می‌پرانید و می‌رفت تا گله را از میان محله بدر راند. اما دست تنها کارساز نبود در دیته کردن گوسفندان، که گویی از ناشناس فرمان نمی‌برد. پس تلاش و هیاهوی شیرو دم افزون می‌شد، بی‌آنکه کار به کمال از پیش تواند برد.

ـ چوپان گله کجاست؟

بلقیس به جواب دلاور گفت که هر دو چوپان در بستر افتاده‌اند و مردان دیگر هم در محله نیستند و قرار بر این داشته‌اند که او خود گله را به آب و چرا ببرد. دلاور پرسا به شیدا نگریست. شیدا اکنون به جای ارباب دلاور ـ بنِدار ـ شمرده می‌شد و دلاور تکلیف از او می‌خواست. پاسخ شیدا روشن بود:

ـ کمک کن! ما خانه‌یکی هستیم با گل‌محمدخان!

دلاور چابک و براه، چوب و توبره برداشت و از در بیرون دوید و چوب‌انداز گله را فراهم آورد از پیرامون چادرها و سوی پشته سینه کرد. اکنون در غبار پسلهٔ گله، زنها ایستاده بودند هر کدام به جایی نظارهٔ چوپانی دلاور. سمن به نزدیک دیگران، ماهک به زیر زاویهٔ درِ چادر با نوالهٔ سگها در دست، و زیور کنار تنور و پشتهٔ خار که گِرده‌های ساج بر آن پهن کرده بود.

دلاور، نام و نشان دلاور پیش از این، هم از نخستین روزهای ورود مارال به سوزن‌ده ـ جا و ناجا ـ در محلهٔ کلمیشی گویه شده بود. پیوند نابسامان و بدانجام او با خانمان عبدوس، محبس و کردار دلاور، کشتی و قصد کشت، گریزشان از محبس و زان‌پس دوراهه‌شدن ایشان، بازگوی و گویه شده بود. این بود که دلاور ناآشنای کلمیشی‌ها نبود. بسا که هر کس فراخور حس و خواست خود، سیما و قواره‌ای از دلاور در پندار خود پرداخته داشت؛ حتی توان گفت هر کس را نسبت به دلاور واکنشی و قضاوتی خاص خود بود، واکنشی و قضاوتی نه همنراخت. و اکنون این دلاور بود که با بودی‌اش در محلهٔ کلمیشی، سیما و قوارهٔ خود را در گمان این و آن تا چه مایه دستکاری و بازپرداخت کند!

در یک جیغ به راه، دلاور از دنبال گوسفند واپی گشت و نگاه به سگهای گله، توبرهٔ خالی را سر چوب به هوا برد و نه با صدایی روشن، چنان که شنیده شود، گفت:

ـ «باد بخورم؟!»

نان و نواله بر دستها، زیور و ماهک سوی دلاور براه افتادند و در پی ایشان شیرو مشک آب و پاتیل پیش برد. چشمان گرد و میشی دلاور به زیر ابروان بر پیش آمدن زنها چارچار می‌زدند. ماهک نواله‌ها را روی توبره گذاشت و برگشت؛ و زیور نان ساج را که به دلاور می‌سپرد، به طعنه گفت:

ــ بی‌خودی چشم مدوان، آنکه تو پی‌اش می‌گردی نیست اینجا!

دلاور بی‌اختیار، پرسیده بود:

ــ پس کجاست؟!

زیور نان به او داده و رفته بود. دلاور به یاد آورد که کنجکاوی خود را مهار نتوانسته است بزند؛ پس دست و پاگم کرده، به رد زیور گفت:

ــ من پی کسی نمی‌گردیدم!

شیرو پاتیل و مشک آب را کنار توبره؛ دلاور گذاشت و گفت:

ــ با کی حرف می‌زنی؟ با خودت؟!

دلاور به کار جابه‌جا کردن بار توبره زانو خوابانید و گفت:

ــ حرف نمی‌زدم من؛ حرفی زدم مگر؟!

شیرو که خود غافل از چشم و نگاه این و آن نمی‌توانست باشد، فشرده و به قدرت گفت:

ــ مخواه بپیچی به زندگانی برادرم، دلاور! همچو کاری اگر از تو ببینم، خودم دشنه‌ای می‌نشانم میان سینه‌ات!

در بهتِ گیج دلاور، شیرو پشت به او کرد و راه آمده در پیش گرفت:

ــ گفتم که گفته باشمت!

شیرو اگر سر بالا می‌گرفت و برای دمی این خوی خود ناخواسته ــ در خاک نگریستن به گاهِ رفتن ــ را می‌توانست از خود برماند، می‌توانست ببیند که بلقیس و شیدا از در چادر بیرون می‌آیند؛ و این دیدار را اگر خوش نمی‌داشت می‌توانست راه کج کند و خود را در پناهی پنهان بدارد. اما چنین نکرده بود و به نزدیک چادر خان‌محمد، سر که برآورد برابر بلقیس و شیدا بود. در دم اما از نگاه شیدا که آمیزه‌ای از حسرت و شرارت بود، روی برگردانید و سوی دهانهٔ چادر کمانه کرد و بی‌التفات به توجه مادر، درون چادر گم شد.

شیدا قدم سوی مادیان برداشت و پی گفتار خود، از بلقیس واپرس کرد:

ـ خوامد عاقبت، گل‌محمدخان؟

نگاه به رد گله که زیر پشته پخش شده بود، بلقیس پاسخ داد:

ـ هیچ نمی‌دانم؛ هیچ! از کار او هیچ نمی‌دانم! چطور با یک اسب آمده‌اید شما دو نفر؟ شتر چرا نیاوردی این بار؟

شیدا که می‌رفت تا جُل از پشت مادیان برگیرد، گفت:

ـ یکیمان برمی‌گردد. دیگر اینکه شتر را بابام بسته به کاه ـ پنبه‌دانه تا پروارش کند.

جل مادیان را که به کناری گذاشت، گفت:

ـ دلاور برمی‌گردد!

جبران خامی خود را در گفتار، ادامه داد:

ـ حقیقت اینکه باز خبرهایی هست که سر و کلهٔ جهن‌خان پیدا شده!

بلقیس که در پندار گل‌محمد، مارال و دلاور پیشانی‌اش به هم آمده و نگاهش تنگ و تیز می‌نمود، بی‌التفات جدی به آنچه شیدا گفته بود، پرسید:

ـ چرا او را همراه خود به اینجا آوردی؟!

در پرسش بلقیس که نوک کارد را می‌مانست، شیدا کنار یال مادیان راست ایستاد و گفت:

ـ کی؛ دلاور را؟!

ـ ها بله؛ برای چی او را اینجا آوردی؟!

ـ هیچی ... همین جوری ...

ـ خودت خواستی که همراهت بیاید، یا پدرت او را همراه تو کرد؟!

برای یک آن، شیدا در بهت ماند و پس پُرسا گفت:

ـ پدرم؟ برای چی، آخر؟!

بلقیس روی برگردانید و دندان بر دندان کروچاند:

ـ امان از کارهای شیطان!

در نگاه معطل و گنگ شیدا، بلقیس از او دور شد و به نظر رسید که خود را به عمد درون سیاه‌چادر از چشم گم کرد.

شیدا خوان‌آموختهٔ خانمان کلمیشی، آموختهٔ فطیره‌های قیماقی و مهربانی بلقیس، چنین واکرداری را در برابر خود از مادر محله نمی‌توانست برتابد. پس چنان که گویی یخ، شاخه‌ای یخ، بر جای مانده شد و احساس کرد بینی‌اش تیر می‌کشد و نمی‌داند کجا و چرا ایستاده است. چندی همچنان به جای ماند و سپس از سر ناچاری به دور و پیرامون خود چرخید و نگاه به سرگردانی در بیابان و بر غبار بیابان یله کرد. بیابان، چند سیاه‌چادر، سگ یک‌چشم محله، پسر خان‌محمد، رد گله ... و دیگر هیچ. شیدا یک آن احساس کرد که این بار از طرف کلمیشی‌ها پذیرفته نشده است. درماند. نشست، به جل مادیان تکیه زد، کج کرد و خیره شد به خاک.

شیرو. بس شیرو می‌توانست این سردی و خشکی را جبران کند. اما او نیز بدان قهرآلودی که از قلعه‌چمن بدر زده بود، جای و مجال چنین امیدی برای شیدا باقی نمی‌گذاشت. شبِ آن شب، شیرو شب و شیدا را با هم بریده، پای بر هر چه هست و نیست، سرکن کرده و روی در بیابان تار نهاده بود. این بود که در پیش شیرو هیچ روزنهٔ روشنی به جهت بندارزادگی شیدا باقی نبود. زیرا آنچه می‌توانست از شیرو تکیه‌گاهی برای شیدا بسازد، قدرت نفوذ یا دلبندی او بود که شیدا هیچیک از این دو را به راستی و صدق در خود نداشت. نه به راستی عاشق بود و نه به راستی نافذ. میوه‌ای کال، بی‌هیچ طعم صریح. جوانکی نیمبند و سر به‌هوا، بی‌هیچ قیدی پشتوانهٔ هواها و خواهش‌هایش. از آن دست مردمان که پنداری جهان سراپا به قصد برآوردن خواهش ایشان است، اگر هست. تنگجهان؛ لاجرم خام و نابسته، و نهایت را پای در هوا و ناپایدار چندان که درگیر و گرهگاه هر کار و کردار، دست و پای رفتار ــ کودکانه ــ گم می‌کنند. آن گونه که شیدا بود، هم‌اکنون.

او خود نمی‌دانست چگونه در شیرو نظر کند و اگر پیش آمد چگونه با او از در سخن درآید. کاش جسارتی تا بی‌مقداری خود، بی‌هویتی منش خود بتواند دریابد. اما چنین نبود. جسارت و جرأت در جانهای جلف، مایه و رویه‌ای خودنمایانه دارد. هم از این‌رو در شیدای بندار، پختگی خوی ــ یا جسارت ــ نمی‌توانست ظهور یافته باشد. بل به جای جسارت و قدرت رویارویی با خود، میل دروغ‌بینی و گریز بسی نیرومند و پرزور بود. چرا که این جوان خوش‌پندار، که دیگر اکنون رنگ سبیلش از دور به چشم می‌زد و گونه‌هایش از فربهی جوانسالی می‌رفت تا پرداخته گردد، مهلت

تأمل و تردید هم حتی به خود نمی‌داد؛ چه رسد به غور در احوال خویش. پس آنچه در بازپیوستن خود به خانمان کلمیشی می‌جست، دو روی از جلوهٔ یک خصلت حقیرانه بود. نخست اینکه دلسوزی در بلقیس برانگیزد و دیگر اینکه شیرو را مگر باز هم به شوخ‌چشمی‌های خود بفریبد؛ ناتوان از باورداشتِ دروغی که با خود و با دیگران می‌گفت هم در این حال.

برخاست؛ در این اندیشه که باب چرب‌زبانی چگونه بگشاید؛ خواه به دیدن شیرو، خواه به دیدن بلقیس. اما چنین مهلتی نیافت. چرا که بال غبار سه سوار که سوی محله پیش می‌تاختند، او را کنار دیرک سیاه‌چادر به تردید و بیم واداشت.

بلقیس که پنداری غبار سم سواران به بویایی شنیده بود، سر از دهانهٔ چادر بیرون داد و تا بتواند به تمامی نگاه به راه بدوزد، یکسره بیرون آمد و ناخواسته گام به پیش برداشت و ایستاد. در دم، بی‌پنهانداشتِ دلهرهٔ خود، شیرو از چادر بدر آمد و نگاه به راه سواران دوخت و در یک آن، زیور و سمن نیز به خم میدان‌وارهٔ میانگاه محلّه از سیاه‌چادرها بدر آمدند تا که باشند این از راه رسیدگان و به چه کار؟

خان‌محمد.

در میان از راه رسیدگان، خان‌محمد و عبدوس خودی بودند. دیگری تفنگچی بود به همراه، که بلقیس او را به نام و چهره نمی‌شناخت. خان‌محمد عنان به تفنگچی سپرد و پیشاپیش دایی خود عبدوس، از میان زنها به سلام و علیکی کوتاه، سوی چادر بزرگ براه شد. مرد تفنگچی به گردانیدن اسبها شد و خشکانیدن عرق ایشان. عبدوس در میان زنان ایستانیده شده بود به حالپرسی و خوش و بش؛ و خان‌محمد به دیدن شیدا، دمی برابر او درنگ کرد، خداقوتش داد و به درون چادر خواندش:

ــ بیرون چرا ایستاده‌ای؟!

تا عبدوس فارغ از حالپرسی بشود، خان‌محمد کنار جاخواب پدرش نشسته بود و به خفتهٔ صبرخان می‌نگریست. پیش از پای بلقیس، عبدوس و شیدا قدم به چادر گذاشتند. عبدوس یکراست به طرف کلمیشی که همچنان به رو خفته بود رفت و، کنار شانهٔ پیرمرد نشست. شیدا هم به سوی صبرخان کشیده شد و آنجا کنار دیرک درونهٔ چادر، جایی برای نشستن یافت. خان‌محمد نه به اعتراض، اما تلخ، در جبین مادر نگریست و گفت:

ــ عاقبت کار خود را کردی، ها؟!

بلقیس بی‌جواب به پسر، از او پرسید:

ــ ناشتا خورده‌ای؟

سمن دست تمورش به دست، درون آمد و پسر را سوی خان‌محمد پیش برد. اما بیهوده چشم به آن داشت تا مرد با روی خوش و خنده به لب، فرزند را به آغوش بپذیرد. خان‌محمد پسر را کنار دست خود نشاند و دنبالهٔ حرفش، بلقیس را گفت:

ــ جوری ناکارش کرده‌ای که زنده بماند؟!

بلقیس کتری خالی را به دست سمن داد و گفت:

ــ زنده یا مرده‌اش به دست من نیست. من کاری را که توانسته‌ام، کرده‌ام! تفنگچی‌ات لابد گرسنه است؟

خان‌محمد به روی دستها و زانوان سوی بستر صبرخان کشید و گفت:

ــ اینها سیر هم که باشند، گرسنه‌اند. برو چیزی بده بخورد! ... تو چطوری، صبرخان؟ ... گل‌محمد جویای حالت بود! خواسته بود بروی قلعه‌میدان تا ببیندت؛ اما حالا که ...

صبرخان پلکها را به سنگینی گشود، لبان تاس‌بسته‌اش را نرم جنبانید و گفت:

ــ عمرش دراز باد، تنش سلامت؛ اما من ... من ... می‌بینم که ... تب ... ترسم اینست که تب بد باشد!

ــ چه خیالها می‌بافی برای خودت؟ راستی ...

ناگهان، چنان که گویی تازه به یاد آورده است، خان‌محمد پرسید:

ــ پس گله چی؟ گوسفندها را کی برده به صحرا؟!

بلقیس به نگاه شیدا را نشان داد و گفت:

ــ رفیق همراه شیدا، آدم بابقلی؛ دلاور!

ــ دلاور؟!

در پرسش خود، خان‌محمد به شیدا براق ماند. شیدا نرمشی آمیخته به چاپلوسی درگفت، چنین وانمود کرد که پندار بیمناک پلنگی او، دلاور را همراه کرده است؛ و بی‌درنگ توضیح داد که دلاور برخواهد گشت به قلعه‌چمن:

ــ چون که آنجا کار زیاد است. عروسی اصلان در پیش است؛ برای همین ...

هم در این میان، شیدا جای و موقع یافت تا دعوت بندار را از گل‌محمدخان سردار، برادرها، خان‌عمو و هر آن دیگری را که خود صلاح بدانند، برای خان‌محمد کلمیشی بازگو کند؛ بدون دقت به بی‌التفاتی خان‌محمدخان:

ـ هر چند که قربان بلوچ قبلاً آمده به خدمت، اما بابا خواست که خود من بیایم و قول بگیرم که ... حتماً ...

اگر خان‌محمد همچنان خاموش می‌ماند، پسر بندار از آنجا که نمی‌توانست دنبالهٔ سخن خود را جمع کند، یکسره علت عمدهٔ آمدن خود ـ ترس از جهن‌خان سرحدی ـ را بازمی‌گفت. خان‌محمد اما برخاست، آژنگ بر ابروان از در بیرون رفت و بلقیس را کنار مشک ماست، یافت:

ـ این‌همه کس و ناکس را کی می‌فرستد میان چادرهای ما؟!

بلقیس که دست را تا زیر آرنج درون گلوی مشک ماست فرو برده بود، سر به کار خود گفت:

ـ من هم این را از پسر بندار پرسیدم!

ـ چرا وانگرداندیشان؟

ـ از روی سفره‌ام؟!

ـ دلاور محرم نیست، محرم ما نیست. او یک‌بار قصد جان گل‌محمد کرده بود!

خان‌محمد به دور خود از غیظ چرخید و دندان جزاند:

ـ می‌ترسم بکشمش!

بلقیس ماستِ بیرون‌آورده از مشک را درون پاتیل جای داد، گلوی خیک را بست و در برخاستن خود گفت:

ـ دشمنی که از روبه‌رویت می‌آید، بیم ندارد. فکر آن دشمنها باش که نمی‌بینیشان!

بیرون درگاه چادر صبرخان، تفنگچی نشسته و به کار وادرانیدن ساچ‌ها بود. بلقیس سوی او براه افتاد و خان‌محمد را به دنبال کشانید. مانده به تفنگچی، خان‌محمد گفت:

ـ خالوعبدوس از امروز اینجا می‌ماند!

بلقیس گفت:

ـ به کار می‌آید؛ خوبست! بابات که دیگر گمان نکنم بتواند کمکی به حالمان باشد بعد از این ... تو خودت لقمه‌ای نمی‌خوری؟

خان‌محمد به جواب گفت:

ـ نه حالا. برای راهم نان ببند.

ـ راهی هستی؟!

دستان تفنگچی، پاتیل ماست و روغن را از دست بلقیس قاپید و با دهان پر، چای خواست:

ـ چای هم ... مادر. خدا از ما نگیردت!

بلقیس در بازگشت گفت:

ـ ور بار است، خدا انصافتان بدهد!

خان‌محمد مادر را به درون چادر خودشان برد و تا می‌نشست گفت:

ـ دیگر چکارش است اینجا این پسر بندار؟!

بلقیس گفت:

ـ جهن‌خان سرحدی باید پیدایش شده باشد باز. شیدا را باباش فرستاده اینجا تا دم نظر نباشد. فی‌الواقع پناه آورده تا رو پنهان کند.

خان‌محمد در پی درنگی کوتاه، بی‌آنکه گره پیشانی بگشاید، پرسید:

ـ دیشب تا کجاها پی دخترت رفتی؟ خان‌عمو تا دم صبح دنبالت گردید.

ـ بی‌خود دنبالم گردید؛ وقتی کسی مادرش را از خانه بیرون می‌کند که دیگر کسی دنبالش راهی نمی‌کند!

ـ کسی تو را بیرون نکرد! همچه حرفی چرا می‌زنی؟ ما آن دختر را بیرون کردیم!

بلقیس که در نگاه به فرزندش چشمها را هم آورده بود، لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت:

ـ آن دختر؟! کدام دختر؟! ... او دختر من است! شیرو! خواهر توست، خواهر گل‌محمد! چرا باید او را از خانهٔ خودش بیرون کرد؟!

ـ خانهٔ خودش؟!

به دنبال پرسش بریدهٔ خود، خان‌محمد خاموشی گرفت و سر فروانداخت و دمی دیگر، هم بدان حال که بود، سکوت را شکست و پرسید:

ـ حالا کجاست؟!

مادر بی‌تأمل گفت:

ـ همین‌جا! ... کنار دست من!

خان‌محمد چندان در شگفت نشد، چرا که توانسته بود مادر خود را بشناسد. او شک نداشت در اینکه بلقیس شب پیش دخترش را یکّه در بیابان رها نکرده بوده است؛ با این‌همه می‌خواست تا به گمان خود یقین یابد. بلقیس اینک چشم به دهان پسر داشت تا چه بر زبان بیاورد و نارضایی خود را چگونه در واکنشی خشمالود بروز دهد. خان‌محمد امّا به رغم تندخویی خود، این بار از ته پیرهن بدر نرفت؛ پس به حالی دشوار و سخت گفت:

ـ جای او اینجا نیست!

بلقیس مجالی به جدال نداد؛ برخاست و گفت:

ـ پس جای من هم اینجا نیست!

چابک‌تر از او، خان‌محمد برخاست و بی‌اختیار پا بر زمین کوفت و نعره زد:

ـ چه می‌گویی تو؟!

بلقیس روی به فرزند برگردانید و در رفتن به قهر پاسخ داد:

ـ من چیزی نمی‌گویم؛ شماها می‌گویید! فقط شماها می‌گویید؛ شماها که سردار شده‌اید!

خان‌محمد در پی مادر قدم برمی‌داشت، دندان می‌جوید و خشمخوار ـــ اما نه چنان که تفنگچی‌اش دریابد ـــ می‌گفت:

ـ ما خودمان کم دچار و گرفتار نیستیم، مادر! ما خودمان کم دردسر نداریم، کم برایمان چاقو دسته نمی‌کنند دشمن‌هامان! همین‌ها بسمان نیست؟! اینها، این گرفتاری‌ها، این بازی‌ها که سرمان درمی‌آورند! همین حالا گل‌محمد را خوانده‌اند به مشهد؛ از ادارهٔ کلّشان خواسته‌اندش. او هم من را مأمور کرده که بروم. دورمان را دارند تنگ می‌کنند، مادر! گربه را دیده‌ای که بخواهند در سُکنجی گیرش بیندازند؟!... ما را می‌خواهند بخوابانند؛ برایشان شاخ شده‌ایم! حالی‌ات می‌شود؟! دیگر کار از دزدی و قتل و تهمت گذشته. ما را یاغیِ دولت قلمداد کرده‌اند. دیگر ما با حکومت طرفیت داریم، نه با چهار تا ارباب چُس‌خور. گوشت با من هست؟!

دم در چادر که شیرو روی پنهان کرده بود، بلقیس پا سست کرد و به جواب آنچه که خان‌محمد گفته بود، گفت:

ـ برای همین است که همهٔ کار دنیا را گذاشته‌اید یک‌طرف و چسبیده‌اید به پای خواهرتان؟!

شیرو اکنون بیرون آمده و چنان که می‌طلبید تا کار یکرویه شود، کنار شانهٔ مادر ایستاده بود و همهٔ قدرت خود را به مدد گرفته تا بتواند نگاه در نگاه خان‌محمد بماند. خان‌محمد غافلگیر شده بود و با نگاهی که انگار عرق کرده است، خیره در چشمان خواهرش ایستاده بود. بلقیس ضربان قلب دخترش را می‌شنید و به یک پلک‌زدن هم از پسرش غافل نمی‌بود. اما خان‌محمد نتوانست چندی چیره بر خود دوام آورد. او که به خیزِ خشم، چنان‌چون خارپشتی، چشم به شیرو دوخته بود، ناگهان بر او یورش برد:

ـ خار به چشمم فرو می‌کنی، کولی؟!

همپای شیرو بلقیس هم به درون چادر واپس کشید و بر آستانهٔ درگاه، رو در روی خان محمد که اینک چون کرکسی به غوش بر در مانده بود، ایستاد. خان‌محمد مهلت هجوم دوباره نیافت، از آنکه بلقیس با صراحتی غریب دشنه را از بیخ کمر بیرون کشید و به قدرت در چشمهای خان‌محمد چشم دوخت و گفت:

ـ اگر دستم به روی پسرم بلند نشود، قلب خودم را می‌توانم بشکافم!

چیست مگر جنون؟ اینجا بر خان‌محمد است تا با عقل درآید و پس بنشیند. که خود، اگر چه با خرواری از خشم، شیر از پستان همین مادر نوشیده است و خون از جان همین مادر. گو مرد سرانه باشد، اما سرانه نه در رخ مادر. پس سرشکستگی ندارد پا پس کشیدن برابر قامتی که جوهر تمام سروهای زمین است؛ و خوار نیست سر فرو فکندن در برتافتن نگاهی که راه به تمام آفتاب عشق دارد؛ و خردینگی نیست کم ـ آوردن در برخورد با قدرتی که چشمهٔ توان و توش تمام مردان عالم است. پس آژنگ زیبای خشم بر ابروان کهنهٔ مادر، بگذار دست‌ناخورده باقی بماند؛ و آن غرور مقدس و غیرت، بگذار همچنان خدایی کند که موهبتی‌ست چنین مادری از آن خود داشتن، اگرت حتی از عمر خود بکاهی و بر عمر او بیفزایی.

ـ من به مشهد می‌روم، مادر. خالوعبدوس می‌ماند پیشتان! من به خداحافظی

آمده بودم!

خط غبار پس دم اسبها، در آن، یال و کوپال سواران را از نگاه بلقیس فرو پوشانید و مادر که خود را ایستاده بر برونهٔ محله تنها می‌یافت، دست بر گودی سینه گذارد و با کلامی خف و خشکیده در گلو گفت:

ــ به تو سپردمش پسرم را، خدایم!

عبدوس که از چادر کلمیشی بیرون آمده بود، اکنون پا به سوی خواهر می‌کشید. تکیده و اندکی خمیده، با چشمانی کمی نشسته به گودی به تیرگی، و موهای نقره‌سان که از کنار کلاهش بدر بود. بالهای قبایش بر کنارهٔ زانوها تاب می‌خورد و راه‌آمدنش هنوز و همچنان آهنگ گام چوپانان داشت، و چشمانش در نگاه به بلقیس، از آبی تیره به کبودی می‌زد؛ حالتی از نگاه مارال به‌گاه اندوه یا شوق.

بلقیس هم که اکنون می‌رفت تا کمی فراغت از انبوه کارها بیابد، خود را به گفتگوی با برادر نیازمند می‌یافت از پس سالها فراقت. از آنکه دل بسی انباشته شده بود از نیک و بد روزگار، و طلب می‌کرد دمی آسودن را زیر سیاه‌چادر به نوشیدن پیاله‌ای چای و دمی اختلاط، با نظارهٔ روی و موی برادر به سیرنایی.

ــ کتری را ور بار بگذار داغ بشود، شیرو!

نشستند. عبدوس بال قبا از زیر پا آزاد کرد، نصفه سیگاری گیراند و با دل صبر به گفت آمد:

ــ دیگر بگو... از خودت!

بلقیس دست بر پشت دست گذاشت و گفت:

ــ خودت که می‌بینی؛ دیگر چی بگویم؟ روزگار می‌جنباندم!

عبدوس دود سیگار را از بینی بیرون داد و گفت:

ــ کار پسرهایت بالا گرفته، چشم حسود کورا!

بلقیس به دریغ و با مایه‌ای از طعنه لبخند زد و به جواب گویه کرد:

ــ بیم از همین دارم، از همین که کارشان بالا گرفته. بخت و خطر دو بال یک شاهینند، برادر! خطر بالاسر پسرهای من بال می‌زند. بیم از همین دارم؛ کاری هم ور نمی‌آید از دستم.

ــ حرف از تأمین حکومت شنیدم.

ــ چشم و دلم آب نمی‌خورد، عبدوس. بیم دارم!

ــ بیم از اینکه حکومتی‌ها در کارشان نامردی کنند؟

ــ چشمداشت دیگری از مأمور دیوان داری؟

عبدوس با تأمل سیگارش را کشید و گفت:

ــ نه! تا بوده همین بوده. پشتگرم مأمور دیوان نمی‌شود بود؛ نه! ... پشت به کی و کجا دارد گل‌محمد؟!

بلقیس هم بدان دریغ که در کلام داشت، گفت:

ــ کاش خودش می‌دانست پشت به کی و کجا دارد! دستی به دست رعیت دارد و دستی بستهٔ دست اربابها. به رعیت میدان تاخت و تاز می‌دهد و با ارباب سر یک سفره می‌نشیند. اربابها را می‌رنجاند و رعیتها را می‌ترساند. دودل، دودل! مانده‌ام در کار گل‌محمد!

عبدوس پرسید:

ــ عاقبت کار چی؟ یار و یارانش چه راهی پیش پایش گذاشته‌اند؟

به طعنه بلقیس لبخند زد و گفت:

ــ رعیت‌مردم چشم به گل‌محمد دارد تا راهی پیش پایش بگذارد! رعیت گل‌محمد را عزیز دارد، برادرجان ... اما اربابها، ... آنها به گمان من نمی‌خواهند گل‌محمد را سبز ببینند روی زمین! روی زمین سبزش نمی‌خواهند، اما می‌نمایند که هم‌نمکش هستند! می‌نمایند که هواخواهش هستند و دم به ساعت راه پیش پایش می‌گذارند! تا توانستند گل‌محمد را چریدند و از قِبَلَش خوردند، حالا دورش درآمده‌اند که برایش تأمین بگیرند. پیغام پشت پیغام برایش راهی می‌کنند که پول بیار تا برایت تأمین بگیریم. باز هم می‌خواهند بدوشندش، باز هم ... ای عبدوس، چه ورت گویم؟! پول گل‌محمد پیش آلاجاقی‌ست، دومن بار و چهار تکه اثاث و فرش و فروشی هم اگر دارد به انبارهای آلاجاقی‌ست و کلیدش دست بندار است؛ حالا هم آلاجاقی وانمود می‌کند که سود و صلاح گل‌محمد در این است که تأمین بخواهد. به هزار راه پیله کرده که باز هم پول بیار تا برایت تأمین بگیرم! ... از مشهد هم پیغامی رسیده. نمی‌دانم چرا ناگهان همه به فکر تأمین جان پسر من افتاده‌اند؟!

عبدوس بی‌درنگ و بی‌تردید گفت:

ــ ترس؛ ترس! گل‌محمد تو ترسناک شده، خواهر. می‌خواهند سرش را فرو بیاورند و آوازه‌اش را بخوابانند. خوشنامی برای مرد، خطر سنگینی‌ست! خطر برای خودش، و خار برای چشم دشمنهایش. با آن حرفها که زدی، گل‌محمد دارد دوست و دشمنش را پیدا می‌کند؛ دوست و دشمنش را وا می‌شناسد. رعیت‌مردم امید به او دارند، ارباب‌جماعت هم تاب دیدن همین را ندارند! اینست که اول می‌خواهند گل‌محمد را به جرگهٔ خودشان بکشانند؛ اما اگر نتوانستند آن‌وقت ... لابد راه دیگری پیشه می‌کنند!

بلقیس به برادر که سخن را گنگ پایان داده بود نگریست و گفت:

ــ اگر نتوانستند گل‌محمد را به جرگهٔ خودشان بکشانند، آن‌وقت لابد سرش را گرد می‌کنند و می‌گذارند روی سینه‌اش، ها؟!

شیرو چای و پیاله آورد و در میان گذاشت، عبدوس ته‌سیگار را در خاک خاموش کرد و بی‌نگاه به چشمان بلقیس، گفت:

ــ نباید آن روز، خواهر؛ ... نباید آن روز!

شیرو به ریختن چای نشست و بلقیس نگاه بر خاک افکند و گفت:

ــ اگر هم بیاید آن روز، برهٔ نر برای کارد است برادر! من چشم به عافیت پسرهایم ندوخته‌ام، عبدوس. من ... من هر کدامشان را به جای خود مثل چشمهایم عزیز می‌دارم، اما به عافیتشان هم چشم ندوخته‌ام. دردم از اینست که پسرهایم در خواری قربانی بشوند، یا اینکه از پشت خنجر بخورند. تاب این چیزها را ندارم. بیم دارم از ناجوانمردی‌هایی که بسیار دیده‌ام، یا بسیار شنیده‌ام. بیم از نامردی‌ها دارم!

چشمان مادر به اشک درآغشتند و او نتوانست و نخواست هم تا راه بر فروچکیدن گریهٔ خاموش خود ببندد. زیرا نزدیکی و اُنس، همدمی و همدلی با برادر مجال آن می‌داد تا بلقیس لحظه‌ای روح گرفتار خود را آزاد بگذارد. او در سکوت اندوهباری که افتاده بود، تا نم چشمها به بال سربند می‌سترد، بی‌اراده و گویی با خود، گفت:

ــ چه جوانهایی! چه جوانهایی بار آوردم؛ ... چه جوانهایی!

عبدوس گفت:

ــ خیالات را دور کن، چایت را بخور!

بلقیس پیالهٔ چای را پیش دست برادر گذاشت و پرسید:

ـ حالا پسرهایم کجا هستند؟ امروز گل‌محمد به کجاست؟ تو خبری از کار او داری؟

عبدوس یکی دو دانه مویز به دهان برد و گفت:

ـ گرفتار قشقرق نجف سنگردی‌ست. تا آنجا که من ملتفت شدم، رفت تا آن غائله را بخواباند.

بلقیس نفرین کرد:

ـ خیر نبیند این نجف سنگردی که از آن چشمهایش بلا می‌بارد!

زیور ماندهٔ ساج‌ها را روی دست به درون آورد و روی صندوق و رختخواب ـ پیچ‌ها تُنُک کرد. سایه‌وارِ پسر بندار که بیرون در به گرد دیرک چادر سرگردان بود، بلقیس را واداشت تا وی را به نوشیدن چای فرا خواند. شیدا به درون آمد و نشست. زیور موروار از در چادر بیرون خزید و رفت به فراهم‌آوردن ماندهٔ وسایل پخت و پز. بلقیس پیاله‌ای چای پیش دست شیدا گذاشت و تا غبار غریبی از دل و روی جوان بزداید، گفت:

ـ دلتنگ مباش، مادرجان؛ دلتنگ مباش!

شیدا زیر نگاه پرسندهٔ عبدوس دست به پیاله برد و گفت:

ـ همیشه که اینجا می‌ماندم، کاری داشتم. سرم گرم بود. اما این بار یله‌ام. معطلّم. نمی‌دانم چرا اینجایم! لعنت بر این ترس!

عبدوس آشنا به انگیزهٔ شیدا و حضور مداوم شبح جهن سرحدی در اندیشه و وجدان وی، شوخی ـ جدی گفت:

ـ این که غم ندارد! با هم می‌رویم رد گله، من و تو با هم. برای کار، زیادِ مرد هم کم است!

شیدا چای را نوشید و گفت:

ـ از قضا دلاور باید برگردد به قلعه‌چمن. کار عروسی اصلان ... گفتم که! اما من؟! لعنت خدا بر این ...

ـ دلاور؟! ... او اینجا چه می‌کند؟!

با پرسش خود عبدوس در چشمهای خواهرش نگریست. بلقیس سر تکان داد و

گفت:

ـ همپای پسر بندار آمده؛ برمی‌گردد به قلعه‌چمن! ... شیرو، کمک کن خالویت آب و نان برای خودش وردارد!

عبدوس آشنای کار و پیشهٔ خویش ـ بی‌واگوی کلامی دیگر ـ به کار فراهم‌آوردن آب و نان و نواله از جای برخاست و رفت تا خود را به رفتن مهیا کند. شیرو نیز پی خالوعبدوس از چادر بیرون رفت. بلقیس بار دیگر پیالهٔ شیدا را از چای پر کرد، پیش دست او گذاشت و پرسید:

ـ بیم از جهن برای چه داری؟

شیدا به شرم آمیخته گفت:

ـ چشم از او می‌زنم، دَدَه. یک بار من را به خواری دزدیدند. اما من توانستم بگریزم. اینست که این بار اگر به گیرشان بیفتم، می‌دانم که زنده بر نخوا گشتم از قلعهٔ بازخان. شترکینه‌اند خیلی، دَدَه. می‌ترسم. نمی‌دانم چرا من را قربانی این کار نشان کرده‌اند؟! نمی‌دانم! حقیقتش اینکه اینجا به پناه آمده‌ام این بار. آخر ... باز هم جهن‌خان این دور و اطراف پیدایش شده. گویا دیدار با گل‌محمد دارد به قهوه‌خانهٔ همت‌آباد یا سلطان‌آباد؛ شما نمی‌دانید؟!

بلقیس خشک گفت:

ـ بیشتر از تو نمی‌دانم!

از درون دهانهٔ چادر، عبدوس دیده می‌شد که پیش می‌آید توبره بر پشت و چوب بر سرِ دست. شیدا، تا مرد چوپان به در چادر نرسیده، پرسید:

ـ حالا من چه بکنم، دَدَه بلقیس؟ نمی‌خواهم به غیر خودت کسی بداند که من از بیم جهن به اینجا آمده‌ام؛ مگر گل‌محمد. حالا چه بکنم؟!

بلقیس پیاله‌های خالی را در هم چید و نگاه به قامت ایستادهٔ عبدوس بر درگاه، شیدا را گفت:

ـ یا، برادرم برو! برو رد گله!

شیدا برخاست و بلقیس هم. شیدا چوبدست از دست بلقیس گرفت و شنید که:

ـ توبره و خرت و پرت را هم از دلاور بستان. او که ماندنی نیست؛ هست؟

ـ نه! دلاور باید برگردد به قلعه‌چمن.

بلقیس تا بیرون در، شیدا را همراهی کرد و به نگاه بی‌زبان گویی او را به برادر سپارید. عبدوس رفیق راه خود را یافته بود و به طبع، لابد می‌رفت تا جوان را در خیال بسنجد. شیدا به زیر نگاه عبدوس پاشنه‌ها را ورکشید و سوی خورجین رفت، شال و پوشاک و پاتاوه از خورجین بدر آورد و توبره بر سر چوب کرد، چوب بر دوش گرفت و پس سوی عبدوس کشید تا با او همپای شود.

ـ دست علی به همراه.

با دعای بلقیس مردها براه شدند؛ سایه‌هاشان یله بر سوی مغرب.

□

دلاور باز آمد؛ سایه‌اش یله بر سوی مشرق.

غروب در رسیدن بود. بس چوبدستی دلاور با خود داشت. توبره و دیگر وسایل را به شیدا واگذارده بود. نه چندان خسته به محله رسید و یکراست سوی چادری کشید که صبرخان و کلمیشی در آن بستری بودند.

صبرخان به هوش و حال آمده بود و می‌نمود که تب از تن بدر رانده است. کلمیشی اما همچنان به رو خوابیده و بس یک چشم او که ازیب می‌نگریست پیدا بود، و ماهک به کنج چادر نشسته بود؛ پنداری به فراهم‌آوردن آب ـ داروی گیاهی.

به هنگام آمدن دلاور، زنها دور از محله بودند. شاید به پر کردن مشکهای آب، لب چاه یا به گرد آوردن هیزم خشک یا ... هر چه که، بازآمدِ دلاور به دیده نیامد. یا اینکه دلاور حضور ایشان را درنیافت. چرا که اگر می‌بودند، بلقیس نمی‌توانست به چشم نیاید. این بود که اگر دلاور یکراست سر به زیر چادری برد که یقین داشت مردها درون آن آرمیده‌اند.

خستگی و تبِ تاب‌شکن جای گذر خود را بر چهرهٔ آرام و بردبار صبرخان هنوز باقی داشت. سیمای مرد چوپان تکیده و کشیده‌تر از معمول می‌نمود. تکیه به بقبند داده بود؛ ساعدها نهاده بر زانوان، سر خمانیده به پیش سینه و انگشتهای بلندش آویخته می‌نمودند. شانه‌هایش بدرجسته و گردن درازش درون شانه‌ها فرو نشسته بود. آمد و نشستِ دلاور را بس به سلام و علیکی پذیرفته وزآن‌پس آرام گرفته بود؛ چنان که انگار دل به درون و اندیشه به حال خود.

دلاور بی‌زبانِ سخن و ناتوان از پنهانداشت حسّ چهرهٔ غربت، بر جای نشسته

بود و می‌کوشید مگر خود را از شرّ نگاه همان یک چشم کلمیشی آسوده و آرام بدارد. کاری که گویی محال می‌نمود. کلمیشی نیمهٔ راست صورت را بر بالش خوابانیده بود و لاجرم چشم چپش اریب بر نیمرخ آفتاب‌سوختهٔ دلاور می‌تابید؛ چندان و چنان که مرد چوپان در نیمهٔ چپ چهرهٔ خود احساس گُرگرفتگی می‌کرد. چاره نیز نبود. دلاور اینجا بود؛ به خواست یا به ناخواست. او یکّه بود و اینجا بود و گریزی از این نبود؛ اگر چه در تزلزل و تردید خود می‌رفت تا به پشیمانی و حتی به پریشانی برسد. دلاور در محلهٔ کلمیشی‌ها بود و دست بر قضا در پرتو گدازان نگاه عریان کلمیشی نشسته شده بود.

چارهٔ درماندگی دلاور شاید شکستن فضای سنگین سیاه‌چادر بود که او در آن به قید درآمده بود. شکستن فضا به سلام سری که پای در چادر نهد. یا نجات بسته به آن دستی بود که پیاله‌ای چای پیش دست دلاور بگذارد. سرانجام و به یقین نجات می‌توانست در کلامی باشد که دلاور خود بر زبان بیاورد، اگر که می‌توانست. چنین کاری اما مقدور نبود. حتی همان‌قدر که دلاور پیش از این کلمه در امکان و اختیار داشت، همان‌قدر ناچیز هم اکنون به یاد نمی‌توانست بیاورد. گیرم که به یاد توانست آورد، اما کدام کلمه و با کدام یار؟ بار از کدام کار؟ کدام دیدار؟ کلام از چه موضوعی، چه واقعه‌ای، چه حادثه‌ای؟

گلّه را به آب برده و پس آن به بیابان رانده بود، چرانده بود، شیر و نان خورده بود و بر گردهٔ خرپشته‌ای یله داده بود. شیدا و عبدوس رسیده بودند. مشک و سفره و توبره را شیدا از دلاور ستانده و خواسته بود که او بازگردد به چادرها و از آن پس راه بیفتد به سوی قلعه‌چمن. دلاور هم چنان کرده بود که پسر بندار از او خواسته بود:

«خدا نگهدار!»

«پیغامی ... چیزی؟!»

«بابام را بگو می‌خواهم به دامادی اصلان در قلعه‌چمن باشم!»

«ها بله ... خدا نگهدار!»

«خدا به همراه!»

دیگر چه؟! هیچ. عبدوس بهانهٔ فراگردآوردن گله را، چشم از چشم دلاور وابداشته و یکسر پی کار خود گرفته بود. نه انگار که پیش از این دختر به نامبرد دلاور

داشته بوده است. هم اینکه نه انگار روزهای لَخت و کبود محبس، لحظه‌های لمس و تنبل آن‌سوی دیوارهای پرسایه را با هم گذرانیده بودند، و نه انگار آن‌همه زندگانی که دلاور و عبدوس با هم داشته بودند پیش از این ایام.

نه! عبدوس چندین که نموده بود بی‌مروّت نبود. اما چیزی به یقین رخ داده بود. چیزی رخ داده بود که دلاور باور آن را دشوار می‌یافت. پیدا بود که عبدوس می‌رود تا از زیر بار پیوندی کهنه بگریزد و آن روزگاران گرگ و بیابان و برف، آن روزگاران خار و آفتاب و هلاک را نادیده بگیرد. دلاور دیده بود که عبدوس می‌کوشد بر پاره‌ای قیدها چیره شود، که تلاش دارد آن سلسله رشته‌هایی را که زندگانی عبدوس و دلاور را دربافته بود، در خود فرو پوشاند و در خاک خاطر خود دفن کند. دلاور دریافته بود که عبدوس می‌رود تا چشم فرو بندد بر بروز مروّت. اما همین را نمی‌توانست در باور خود بگنجاند، دلاور. که دلاور نمی‌خواست به خود بباوراند که چیزهایی در بستر این زندگانی گم شده‌اند و چیزهایی یافته. این را نمی‌خواست بپذیرد که کسانی گنج ـ یافته‌اند و کسانی گنج گم کرده!

دشواری کار دلاور بازیافتن دوبارهٔ خود بود در آشوب و غوغای این سیل. دشواری کار، بازیافتن دوبارهٔ خود و جای خود و جستن طبیعت پیوندهای خود بود. دشواری درک و باور اینکه او از خرَند زندگانی بدر رفته است و هر که چون او، به ناچار، چنین بایستی می‌داشت. بگذر که عبدوس چنین آسان و براه با زندگی و زمانه توانسته بود کنار بیاید. که عبدوس دیگر بود و دلاور، دیگر. عبدوس بی‌تیره و تبار نبود؛ چنان که دلاور. که دلاور سامان و خانمان را در پیوند و همبافتی با عبدوس، در همسری با مارال می‌جسته و یافته بود. سامان و خانمانی که یافته در کلمیشی‌ها شده بود؛ بهای بیگانگی و بی‌کسی دلاور.

ــ به دنبال چی می‌گردی تو، دلاور؟

با پرسش کلمیشی که خف‌آهنگ می‌نمود، ماهک پیاله و کتری چای را پیش دست دلاور گذاشت و از در بیرون رفت. دلاور که همین دم کوتاهِ این پرسش ناگفته را هزار بار از زبان خاموش کلمیشی شنیده بود، بیش از این نتوانست بیمناک و بی‌نگاه بماند. پس به جواب، روی به کلمیشی برگردانید و نگاه در نگاه مرد ماند. کلمیشی که حسی تب‌آلود پنداری از تنها چشم گشوده‌اش تنوره می‌کشید، بی‌درنگ و با تأکید

پرسید:

ــ به دنبال چی می‌گردی تو، دلاور؟ ها؟ به دنبال چی؟!

دلاور گفت:

ــ دنبال گله رفته بودم، عمو کلمیشی!

کلمیشی آرنجهایش را به زیر سینه هم آورد، چانه را بر مشتهایش تکیه داد، تمام صورتش را به سوی دلاور گرداند و بی‌کوششی در گشودن پلک خوابیدهٔ چشم، خیره به چوپان ماند و گفت:

ــ امیر ارسلان هم اگر چهار تا پیرهن بیشتر پاره کرده بود، گِرد قلعهٔ سنگباران نمی‌گشت!

نماند بیش از آن، پیشانی بر بالش نهاد و گویه کرد:

ــ هی ... ی ی! آدمیزاد شیر خام خورده!

صدا انگار از کنده‌ای کهن برمی‌خاست. دلاور هوشیارِ سخن پیرمرد به صبرخان نگاه کرد؛ گویی به مددخواهی. صبرخان ملایم و مهربان به دلاور اشاره کرد که چایش را بخورد. بی‌تاب و جلاور از حس حضور و محضر کلمیشی، و در سکوتی عوقریز، دلاور دو پیاله چای را داغ داغ درگلو ریخت و دیگر معطل نماند؛ زانو راست کرد و از در چادر که بیرون می‌زد، با خود و برای دیگری انگار گفت:

ــ یک بدره آب بدهم به این مادیان، سرِ رفتن!

چاه در فرادست محله بود و دلو و ریسمانی هم باید در آنجا می‌بود.

ــ کجا داری می‌روی؟!

صبرخان بود که دم دهانهٔ چادر ایستاده بود با چشمهای تورفته، ریش وزکرده، چوخایی بر دوش و شالی به دور گردن. دلاور پا سست کرد و بیخ عنان مادیان را محکم نگاه داشت. چشمهای صبرخان در عمق کاسه‌ها بال‌بال می‌زدند و پاسخ می‌طلبیدند. دلاور گفت:

ــ حیوان را می‌برم به آب!

صبراو سوی دلاور پیش کشید و گفت:

ــ یک‌وقت به سرت نزند که راهت را بگیری و بروی بی‌خبر!

در نگاه پرسای دلاور، صبرخان به او نزدیک‌تر شد و خفه‌وار گفت:

ــ حرفهای پیرمرد را به دل نگیر! بغض دارد؛ نجویده قلمبه می‌پراند. خُلق و خوی‌اش همین است!

دلاور عنان به شانه کشانید، سر تکان داد و گفت:

ــ نه ... نه ... بچه‌ام مگر؟!

خورشید در پشت شانه‌های دلاور داشت فرو می‌نشست. اسب و دلاور سایه‌ای بلند و کشیده در پیش داشتند و گام بر سایهٔ خود می‌گذاشتند. زنان محله از روبه‌رو می‌آمدند در پس پاهای چارپایان، با دیگچه‌ها پر آب بر سر و مشک‌ها بر دوش و به زیر بغل. غروب در پیشانی ایشان بود و برق خورشید بر گُردهٔ دیگچه بازتابی درخشان یافته بود.

چشم‌اندازی چنین، چیزهایی را به یاد دلاور می‌آورد. زنها؛ زنهای محله.

زنها، دیگچه‌هایی بر سر، از گله دور می‌شوند. زنها؛ زنهای محله.

زنها، نشسته بر فرودست آب، رخت مردان می‌شویند.

زنها؛ زنهای محله. اما در این میان، مارال کجاست؟

مارال نیست، مارال همراه و در میان زنها نیست!

در عبور از برابر دلاور، بلقیس سر برگردانید و گفت:

ــ برای مادیانت داشتیم آب می‌آوردیم!

دلاور درگذر گفت:

ــ خودم می‌برمش سر چاه، مادر. چرا شما زحمت ...

به‌حس تشنگی و میل آب، بالهای بینی مادیان به لرزه افتاده بود. کناره‌های چاه، خیس و خمیر از آب، عطر خاک را برآشوبیده بود و اشتهای اسب را به آب بیشتر برمی‌انگیخت و هم از این‌رو تا دلو آب از چاه برکشیده شود، گویی حیوان نمی‌توانست پوزه از خاک خیس برگیرد.

دلاور دلو آب را دم پوز مادیان نهاد و خود مشتی آب برداشت و به روی پاشید. طعم شور آب را از روی شارب‌هایش به زیر دندان حس کرد و دریافت بیهوده نیست اگر مادیان ماه‌درویش ــ خو گرفته به آب زلال و روان در خانهٔ بندار ــ دارد سر از آب دلو پس می‌زند. گرچه به ناچار پوزه بر آب خواهد نشانید به فرو نشانیدن تشنگی.

کنجکاو آبنوشی مادیان، دلاور کنار دلو آب گرگی نشسته و دستها را بر کاسهٔ

زانوان چلیپا کرده بود در این پندار که ای کاش می‌توانسته بود در مجالی بگذارد لای آب در عمق دلو ته‌نشین بشود؛ آن گونه که زنهای محله ظروف و جاگاها پرآب می‌کردند و کنار چادر می‌گذاشتند تا گل و لای فرو بنشیند. اما دیگر دیر شده بود و اسب با هر چه در آب دلو شناور بود، عطش همهٔ روز را فرو می‌نشانید.

به دور از پندارهای آنی و گهگیر، آنچه دلاور را در خود گرفتار کرده و گره زده بود، دو میل و دو نیرو بود. دو نیرو؛ خلاف و نقیض. رفتن به قلعه‌چمن؛ یا دیدار مارال. به دیدن مارال میلی موذی داشت؛ اشتیاقی پیچیده به تردید و ترس؛ کششی به بروز حس تحقیر و هم دردمندی خود. تکلیفی که خود بر عهدهٔ خود گذاشته بود. تکلیف دیدن مارال، دیگر در او بدل به یک میل موذی شده بود. میل و تکلیفی آمیخته به بدگمانی و بی‌اطمینانی. تکلیف بازگشت به قلعه‌چمن نیز آمیخته به رغبت و نارضایی دلاور بود. رغبت، ناشی از بیم ماندن در محلهٔ کلمیشی‌ها. و نارضایی، ناشی از تکلیف رفتن از محلهٔ کلمیشی و ندیدن روی مارال.

به قلعه‌چمن می‌شد ــ نیم‌روزی دیر یا زود ــ رفت؛ این تکلیفی بود که انجام می‌گرفت. اما ماندن و به انتظار دیدار بهانه‌ساختن؛ دم به دم در دلاور سست‌تر و شکننده‌تر می‌شد. به دنبال آن نیش و نیشتر که کلمیشی دلاور را گدازانده بود، بدگمانی و بی‌اطمینانی دلاور را به خود و به ماندن خود بس شدّت بخشیده بود. پس آنچه دلاور را بر تیغهٔ تردید نگاه داشته بود، بیم از بابقلی‌بندار نبود. که بیم دلاور بیشتر از درنگی بود که در خود یافته بود. این او بود که حس می‌کرد دیدار مارال امری منع‌شده است و پندار و اندیشهٔ دیدار وی خطایی‌ست که می‌تواند عقوبتی سخت داشته باشد.

پیش از این دلاور چنین اراده کرده بود که نامزد خود، نخستین و شاید آخرین زنی را که دوست می‌داشته است، اگر شده یک بار و یک نگاه ببیند. اما اکنون درمی‌یافت که اصلاً بدین نیندیشیده است که دیدار، گفتاری هم در پی می‌تواند داشته باشد و او نمی‌دانست که با مارال چه سخن می‌خواسته است بگوید و اگوش هم این دیدار روی دهد، از چه سخن خواهد گفت.

بهانه؛ این‌همه اما بهانه بود به هنگامی که پای تردید میل به واپس داشت و دل شوق به غبار نومیدی و بدگمانی چرک برداشته بود، و بیم، بار بدگمانی و تردید را به

چند چندان افزون می‌کرد. چه بسیار آدمیزاده که مزرعهٔ لگدمال‌شدهٔ میثاق‌های بی‌انجام؛ چه بسیار پیمان‌ها که آدمی با خود و در خود می‌بندد وزآن‌پس به ناچار آن پیمان می‌شکند به‌کارِ بستن عهدی نو. چه بسیار روز و ساعت و لحظه‌های فریب که آدمی با خود می‌زند و هیچ غمش نیست از اینکه دروغی را به دروغی دیگر نو کند؛ دل به قرار آنکه نگاهی دیگر وی را نمی‌پاید.

ساده می‌نماید این فریب. دشواری کار اما آنگاه رخ می‌کند که آدمی نتواند با خود کنار بیاید؛ که نتواند و یا نخواهد نگاه شاهد خود را بر خود، نادیده و ناچیز و بی‌اعتبار بینگارد. دشواری کار آنکه کس ــ به قول بی‌بیان خود با خود ــ به میثاق بسته در اندرون خویش بخواهد پایبند بماند. در این مقام چه بسیار سرها که بر سر این کار شود!

دشواری کار دلاور، هم از این مایه بود. دلاور میثاق خود با کس در میان ننهاده بود؛ اکنون هم اگر نیمه کاره بازمی‌گشت هیچکس وی را نکوهش نمی‌توانست کرد؛ اما اگر چنین می‌کرد می‌توانست یقین کند که به جز نوکری و گدگی حقاً که لیاقتی بیش نداشته بوده است. که چنین رفتاری نمی‌توانست بی‌تأثیر گزنده و گدازنده بر دلاور باشد. نه مگر چنین نشانه‌هایی کارسازِ ساخت و پرداخت، یا ویرانگر و گسلنده هستند؟ پس در کجای و چه هنگام و در کدام ورطه‌هاست که مرد به باورِ خود می‌رسد؟ خودباوری و یقین، همان زمین‌اند که مرد بر آن می‌تواند گام بنهد. در باور پریشان خود، در یقین شکسته، راه چگونه می‌توان رفت؟

روی در غروب کرد. خورشید بر گردهٔ زمین تن می‌زد و ماندهٔ آفتاب بر ماهورهای پست نشسته در غبار پاییزهٔ غروب، دستی گریزان داشت و بر ته‌های خس و خار در سایه‌روشن گنگ برجسته می‌نمودند. چارپایان و سیاه‌چادرها در سایه‌سار تار غروب ته‌نشین می‌شدند و رفت و آمد گهگدار زنان، وهم از ره رسیدن شب با خود داشت.

خسته و گره‌خورده، دلاور به صدای منکوب سواران از جای برخاست و کنار گوشهای تیزشدهٔ مادیان ایستاد به نظارهٔ بیله‌ای سوار که از شیب ماهور فرادست پیش می‌کوبیدند به قصد سیاه‌چادرها و محلهٔ کلمیشی.

در پهنای گاوگم بیابان پرغبار، آسان نمی‌بود تمیز اینکه سواران مأموران

حکومتند، گذرندگانی غریبند، یا مردانی خودی به محله. اگر چه دلاور حلقهٔ چشمها را تنگ کرده بود و دمی از تکان و تاخت سواران غافل نمی‌بود. اما چیزی به عیان نتوانست دریابد؛ مگر اینکه سواران از تاخت چهارنعل به یورتمه کُند شدند و هم بدان نواخت دمی دیگر به موازات چاه آب می‌رسیدند. اما بر دلاور یقین بود که اسبانی چنین تن به عرق شسته را هیچ سوار ناخبره‌ای هم راه به راه به آب نمی‌آورد؛ که نیاوردند هم.

اکنون سواران از برابر چاه می‌گذشتند، با نگاه و نگری کنده‌پاره و ناتمام به مادیان و مرد. پس نگاه گل‌محمد بر دلاور درنگ کرد و از آن پس که دلاور خود را آزاد از چشمان گل‌محمد یافت، مارال را توانست به جا بیاورد نشسته بر قره‌آت؛ که گذشته بودند و حال دلاور می‌توانست کودکی پیچیده در چادرشب را بسته به پشت مارال گمان زند. از آن دیگران، دلاور کسی را نشناخت و کوششی هم بدان نداشت. چرا که ارزیابی ساق و کپل قره‌آت برای او کششی بیش از کنجکاوی به کار و قوارهٔ دیگران داشت؛ مگر توجه بی‌اختیار به مردی که دیگر نمی‌نمود در میان تفنگداران. مردی دست‌بسته و بازوان به ریسمان درپیچیده، برنشانده‌شده روی پشت برهنهٔ اسب، بی‌کلاه و ــ به گمان ــ بی‌پاپوش؛ با پیراهنی به رنگ باد که بیشتر به سپیدی می‌زد. اما آنچه اگر نه نگاه، که اندیشهٔ دلاور را به خود پیچیده بود، نه قوارهٔ اسیر و نه حتی هیبت سردارِ نشسته بر فراز کوهانِ جمّاز، که کودک پیچیده در چادرِ بسته به پشت مارال بود و از آن پس قره‌آت، که چنین استخوان ترکانیده و از چموشی چنان تیز و بی‌قرار به اسبی چنین پخته و جاافتاده بدل شده بود. چه می‌گذرد روزگارا!

در شیار غبار نعل و سم اسبها، روی در پشت شانه‌های سواران، دلاور شانه به شانهٔ مادیان ایستاده و گنگ مانده بود. آن سوی سواران، سیاه‌چادرها بودند که گویی پیشواز می‌آمدند و ورای سیاه‌چادرها خورشید بود که دیگر نبود، مگر نشانه‌ای مبهم که در غبار سفید می‌نمود، به سان چشمی بیمار؛ و سرخی سرشتِ خورشید پس در پاره‌پاره ابرهای پراکنده نیش و نشان داشت، و آسمان سینهٔ کبوتری می‌نمود که جابه‌جا خونین شده باشد.

دلاور چه می‌کرد؟

به میدان هلالیِ محلّه، سواران دیده می‌شوند که از اسبها فرو می‌ریزند هر کدام

به کاری؛ و عمدتاً هر مرد به گردانیدن یک یا دو اسب تا عرق تن حیوانها نرم‌نرم بخشکد. سه سوار در سه سوی رکاب می‌زنند تا بر یال سه پشته قراول بایستند، و دیگر آمد و شد این و آن است که روان می‌شود بر هر سوی، از هر سوی؛ و قواره‌ها گنگ می‌نماید در غروب و در غبار غروب، و غروب تنگ می‌شود و گنگ می‌شود و دمادم تیره و کدر و تار می‌شود، و دمادم تیره و تارتر؛ چنان که انگار شب امشب سر آن دارد تا پیش‌تر از هر شب، گام به پیش گذارد.

اکنون حجاب کامل، باروبی برآمده با تیرگی. مرد غریب، جدا می‌ماند. جداتر و تنهاتر. شب او را یکّه‌تر می‌کند؛ بیگانه‌تر. کورپیوندهای دلاور هم می‌رود که پایمال سیاهی شود و هر لایهٔ سیاه که فزونه می‌شود، دستی‌ست که به رد بر سینهٔ مرد چوپان وانهاده می‌شود.

چه بایست می‌کرد، مرد؟

نه به چابکی و دلیری، که پنداری به بیم و گریز بر مادیان سوار شد و عنان آزاد گذارد. روشن بود دیگر که دلاور نه از گل‌محمد می‌گریزد و نه از مارال و نه از محلهٔ کلمیشی؛ که او گریز از خود دارد. اما راست اینکه خود او نبود مگر مجموعهٔ درهم ـ آشفته‌ای از دیده‌ها، شنیده‌ها، پنداشته‌ها و ظنّ و گمان‌هایش در برشی از روزگار خود. مجموعه‌ای درهم‌آشفته با پهنا و ژرفایی که گوهر آن به جز پندارِ دیدار مارال و گمان برخورد با گل‌محمد چیزی نبود. چیزی که می‌رفت تا درحدّ بی‌حدّ وهم ــ بس وهم ــ باقی بماند.

پس دلاور به چه کار آمده بود؟

پس دلاور از چه پشت کرده بود و می‌گریخت؟!

ایستاد، چنان به ایستانیدن عنان کشید که سینهٔ مادیان بدر جهید، سر و گردنش پس شکست و بر دو سُم پسین راست ایستاد؛ و مانده تا کپل و دم به خاک بنشیند، دلاور عنان یله کرد و خمی در گردن مادیان، سری محله برش گردانید. شب فراز محله، اکنون سینه به آتش سپرده بود. از آنکه بر میانهٔ میدان و در خم هلالی چادرها خرمنی آتش افروخته شده بود و چنین می‌نمود که انگار از دو شانهٔ آتش، دو سوار سری دلاور کمانه کرده بودند به تمکین وی:

ــ سردار تو را خواسته!

خواسته و ناخواسته، مردان و ــ جابه‌جا زنان ــ به گِرد خرمن آتش ایستاده بودند. دلاور را که به نزدیک آوردند، گل‌محمد با برآوردن دست او را پس داشت و خود همچنان که بود، خیره در آتش ماند. گمان که چشم و دل از قلب سرخ آتش برنمی‌توانست کَنَد، یا که نمی‌خواست برکند. چشم و دل، غرق در آتش.

آن‌سوی آتش و درست چهره در چهرهٔ گل‌محمد، نجف‌ارباب ایستانیده شده بود میان دو تفنگچی؛ طغرل و علی‌خان چخماق. شانه‌های نجف‌ارباب همچنان ریسمان‌پیچ بود و پاهایش برهنه بودند و یقه حسنی‌اش کنده بود و کف دستی از سینه‌اش سفیدی می‌زد و زلفهای زردش آغشته به خاک و پریشان بود و گوشه‌های سبیل نازکش آویزان بود و سرخی گونه‌هایش در جلای شعله‌ها پررنگ‌تر می‌نمودند و چشمان ازرقی‌اش در تب قهر می‌درخشیدند.

این‌سوی و آن‌سوی، زنها ایستاده بودند پراکنده در پناه شانهٔ مردها؛ مگر مارال، و دیگر شیرو که نبود، یا بود و دیده نمی‌شد. در تیرگی کنار دهانهٔ چادر و شانه به شانهٔ صبرخان، ستار پینه‌دوز ایستاده بود قوزکرده درون نیمتنه‌اش و خیره به معرکه مانده بود.

مارال اینک می‌آمد تا کنار شانهٔ شوی بایستد؛ پشت و شانه‌ها آزاد از بار فرزند. گویا که پسرک را به زیر چادر در بستر خوابانیده بود. دلاور اگر توان و جرأت آن می‌یافت، می‌شد که در قامت و قواره و چشمان و چهرهٔ مارال بنگرد. اما او انگار در قالبی از یخ، اگر چه بر کنار آتش، نگاه داشته شده بود و قدرت جنبیدن نمی‌داشت. به جای دلاور، زیور بود که پشت شانهٔ بیگ‌محمد گویی کز کرده بود و نگاه پردریغ به قوارهٔ درستِ چهرهٔ مارال داشت که در بازی شعله‌ها سایه روشنی دلپذیر می‌یافت و چشمانش در بازتاب پیچان شعله‌ها به هزار رنگِ هم‌مرز جلا می‌گرفت؛ اگرچه در نگاه گل‌محمد آتش بود و نه بازی آتش در چشمهای مارال.

تمور نزدیک‌تر از دیگران به خرمن آتش ایستاده بود و شاخه‌های نیمسوختهٔ غیچ را به نوک چوبدستش در آتش می‌انداخت و گهگاه کنار سگ یک‌چشم روی پاها گرگی می‌نشست و روی از هُرم آتش برمی‌گردانید و پلکها بر دودِ پیچان فرو می‌بست و باز چوب را در آتش می‌چرخانید.

یک مرد، باز هم پشته‌ای غیچ پیش آورد و بر خرمن افروخته انداخت و خود را

پس کشید. شعله بالا گرفت و ایستادگان، هر که گام و نیم‌گامی واپس گذاشت؛ مگر تمورکه پس بالاتنه به عقب می‌کشید، چندان که دستها را به ناچار بر زمین ستون کرد. دیگر گل‌محمد بود همچنان نگاه در آتش دوخته و نه انگار این آب از چشمان اوست که بر شیارهای صورتش راه کشیده‌اند. خستگی و سکوت، و این درنگ بیش در رنگین‌کمان شعله و آتش ذوب می‌شد و زانوان خستهٔ مردها می‌رفت تا رو به سستی بگذارند و رخصت اگر می‌بود بنشینند و نرم نرمک بر خاک نرم یله روند.

مارال دست به بازوی گل‌محمد برد. گل‌محمد سر برآورد، در چشمهای مارال خیره شد و بی‌اختیار انگار گفت:

ــ خوش می‌دارم؛ آتش را خوش می‌دارم. خیلی!

پس روی با دیگران کرد و گفت:

ــ چرا خاموش مانده‌اید؟! چرا دهن‌هاتان نمی‌جنبد؟ چیزی بخورید، کاری بکنید! چای ... چای درست کنید! آجیل ... شام، شام بخورید. توتون دود کنید، گوسفندی بکوبید زمین! معطل چی مانده‌اید؟ شما مرده هستید مگر؟! ... باز هم غیچ وکلغر! غیچ و کلغر بیاورید! چه آتشی! جانمی هی! چگورت راکوک کن، بیگ‌محمد! کوکش کن برادر!

به یکباره گویی جانی نو در خون و رگ مردان و زنان به تکاپو جریان یافت. حلقهٔ پیرامون آتش درهم آشفت و هر که به کاری درآمد. دمی دیگر کتری‌های سیاه بر سر چوبها بر آتش شدند، خون از گلوی پرواری فواره زد، جاجیم و نمدها در پرتو آتش گسترده شد و در فروکش صداهای خستن بوته‌ها، بیگ‌محمد چگور به دست پیش برادر آمد و به گوش او گفت:

ــ قراول‌ها خسته‌اند؛ نگرانم که خوابشان ببرد!

گل‌محمد به خنده در روی برادر گفت:

ــ آنکه خسته نیست، کیست؟ نشانم بده! ... تو؟!

بیگ‌محمد نگاه بگرداند و گفت:

ــ پس اول سرکشی کنم و برگردم!

ــ خود دانی! ... بتاز!

بیگ‌محمد چگور به برادر سپرد، حمایل محکم کرد و سوی اسب خیز گرفت.

در راه برنوش را از زیور ستاند، بر اسب نشست و به یک چشم برهم‌زدن، در سیاهی شب گم شد. گل‌محمد خنده‌ای نرم و خوش بر لبان و نگاه به رفتهٔ بیگ‌محمد، با خود گویه کرد:

ــ داغت نبینم برادر! ... چندا دلم می‌خواست خان‌عمو اینجا بود، امشب. خوش‌محضر و خوش‌مشرب است، خان‌عمو!

پسلهٔ سخن را ــ گمان خود ــ رفت تا با نگاه در چشمان مارال، تمام کند. ناگهان اما واداشته شد؛ از آنکه مارال نبود و هم در آن نزدیکی دلاور در نگاه گل‌محمد ایستاده بود، چنان که سخن خطاب به وی بود. گل‌محمد نگاه با نگاه ماند. یک آن انگار از یاد برده بوده است که همین دمی پیش، خود تفنگچی به رد دلاور فرستاده بوده است. نیز نه انگار که درگذر از کنارهٔ چاه آب، در نگاهی گذرا دلاور را به جای آورده بوده است و به حس حضور او ــ خود ناخواسته ــ به اضطرابی پنهان دچار شده بود؛ اگرچه دلاور به حقارت خسی باشد در پینهٔ زانوی شتر.

پس تا در این‌دم از دلاور بگذرد، به شوخ‌طبعی‌ای نه‌چندان روان، گفت:

ــ باز به همدیگر رسیدیم!

و، بی‌انتظار پاسخی از زبان دلاور، ادامه داد:

ــ کوه به کوه نمی‌رسد، اما آدم به آدم می‌رسد!

به‌دلاور ننگریست تا بازتاب گفتار خودرا در چشم و چهرهٔ او بازیابد و پایان داد:

ــ باش ... باش تا ببینیم!

گذشت و سوی چادری که پدرش در آن بستری بود، گام کشید. سر راه، مقابل قامت تکیدهٔ صبرخان که دوشادوش ستار ایستاده بود، درنگ کرد و هم بدان سرخوشی، زبان به شوخی گشود:

ــ چرا این‌جور قوز کرده‌اید، شماها؟! ... تو صبرخان، سردماغ نیستی انگار؟ ... ناخوشی؟!

ــ بهترم حالا. تبم انگار شکسته!

گل‌محمد آستین چوخای مرد چوپان را در پنجه‌ها به مهر فشرد و گفت:

ــ شرمندهٔ زحمتهای تو هستم، صبرخان. می‌دانم، قدر می‌دانم. خالوعبدوس را می‌گذارم همپایت. بار تو کمی سبک خوا شد. حالا هم لابد همو رفته همراه گله، ها؟

صبرخان گفت:

ــ خالوعبدوس ... و گمانم، پسر بابقلی‌بندار.

ــ شیدا لابد، ها؟

ــ همو!

ــ تو چوا این‌جور پریژ کرده‌ای، ستار؟! لقمه‌ای به دهن بگیر و خودت را یک گوش بینداز بگذار خستگی از تنت بیرون برود! خیلی کوفته شده‌ای، می‌دانم. ها؟

ستار بی‌جواب در پی گل‌محمد که می‌گذشت قدم برداشت و پیش از آنکه گل سر درون چادر برد، گفت:

ــ آتش ... گل‌محمدخان؟!

گل‌محمد به ستار واگشت و سرخوش گفت:

ــ خوش است، ستار. قشنگ است، از خورشید هم قشنگ‌تر! ... نیست؟!

ستار گفت:

ــ خیلی ... اما ...

ــ اما که تو را به یاد بد حکایتی می‌اندازد، ها؟ به یاد بوژدنی؟

ــ نگرانم می‌کند، گل‌محمدخان!

ــ من هم همین را می‌گویم! اما باید عادت کنی دیگر. بالاخره ... شتردزدی که دولاً دولاً نمی‌شود! کم‌کم باید مرد کارزار بشوی! چارهٔ دیگری داری؟! ... تازه، آن بوژدنی مرد بدرد بخوری نبود. دزد هم برای خودش می‌تواند قدر و قابلیت داشته باشد. او قابلِ همین هم نبود. او یک سگ لاشخور بود. فی‌الواقع شغال بود!

ــ حرفم چیز دیگریست، خان!

ــ خوب بگو! عریان بگو!

تند و با شیوه‌ای که بی‌مایه‌ای از کنایه نبود، گل‌محمد سر به دهان ستار نزدیک کرد و خفناک گفت:

ــ بگو تا بشنوم!

ستار می‌توانست مایهٔ رفتار گل‌محمد سردار را درک کند. همچنین قادر بود شوق قدرت و غرور برانگیخته در وجود او را حس و درک کند، با این‌همه خوددار و بردبار، گفت:

ــ آتش، سردار! آتش خیلی بلند و سرکش می‌نماید. به دشمن رد نمی‌دهد؟

گل‌محمد با خنده‌ای جوانسرانه و حتّی هوشیار، به جواب گفت:

ــ دوست دارم آتش را! عاشقش هستم!

نماند و با کمی کشیدگی در پا، قدم به درون چادر گذاشت.

ستار یک‌دم خود را تنها یافت. چرخید و صبرخان را نزدیک خود ایستاده دید، با خنده‌ای خاموش به روی لبها. ستار نمی‌دانست چه واکنشی در برابر لبخند خاموش صبرخان داشته باشد، گرچه معنای نهفتهٔ آن را می‌شناخت. صبرخان قدم پیش گذاشت و کنار ستار و همسوی نگاه او ایستاد و گویه کرد:

ــ آدمیزاد ... هی ... آدمیزاد!

ستار، نگاه‌سپرده به تلاش روشن آتش، گفت:

ــ قشنگ! حقیقتاً قشنگ است! انگار آدم تا دم مرگش هم هنوز قادر نیست عجیب‌بودن چیزها را، چیزهای به ظاهر ساده را، بفهمد! آتش را می‌گویم صبرخان؛ خیلی قشنگ است، نه؟!

صبرخان گفت:

ــ خیلی! ... فی‌الواقع خیلی! ... نمی‌دانم چرا به خیالش افتاده‌ام که خوبست یک بیله آدم دور این آتش برقصند؟! به یاد عروسی افتاده‌ام، نمی‌دانم چرا؟ ... دلم می‌خواست امشب شب عروسی بیگ‌محمد می‌بود. یا هم ... عروسی شیرو! امشب و این آتش، عروس و داماد کم دارد و صدای ساز و دهل!

با مهری برادرانه و خویشاوند، ستار به صبرخان نگریست و گفت:

ــ چه ذوق خوشی داری، صبرخان؛ چه ذوق خوشی!

بازتاب سخن ستار، لبخندی شیرین بود بر تمام چهرهٔ تکیده و چشمهای به گودی نشستهٔ صبرخان؛ پس او در سکوتی که سخن می‌طلبید، گفت:

ــ نشاط خوبست! نشاط، استاد ستار! شوق خوبست، خوشدلی و سرخوشی خوب هستند. از اول شوق و نشاط کم داشته‌ایم ما؛ از ولش! ... گهگاه ... من نی می‌زدم. زود، خیلی زود نی‌زدن را یاد گرفته بودم. نی! اما نشد که یک بار هم صدای شوق و نشاط را از زبان نی خودم بشنوم. نشد! سرّ این کار را هم ندانستم. ندانستم که ندانستم! اما چگور ...؛ صدای چگور، صدای دیگریست. آدم را می‌جنباند، تکان

می‌دهد، به شوق وا می‌داردا همین است که اگر بیگ‌محمد ما قبراق و سرکیف باشد، این چگورش ـ لاکردار ـ آدم را به شور وا می‌دارد. گاهی که صدای چگورش را می‌شنوم، باورکن که اگر خجالتم نشود، دلم می‌خواهد از جا بکَنَم و مثل یک لوک مست به چرخ و تاو در بیایم! اما این نی ... این نی وامانده فقط می‌نالد، فقط می‌نالد! ... تو چی استاد ستار؟ تو تا حالا نشاط داشته‌ای؟ ... تب، باز انگار تب دارم. نبضم را بگیر استاد ستار!

ستار بند دست مرد چوپان را که به سویش دراز شده بود به دست گرفت، دل انگشتش را روی رگ گذاشت و باز ساق دست را میان دست گرفت و گرمای ملتهب تب را در تن مرد حس کرد و گفت:

ـ بی‌هیچی نیست، گرم است.

ـ خودم خبر می‌شوم وقتی تب می‌آید. کمی هم مُجْمجام می‌شود ... معذور استاد ستار؛ معذورا بروم زیر جا. حال و دمی لرز می‌گیردم.

در سکوتِ همدل ستار، صبرخان بالهای چوخای مندرسش را به هم آورد و نرم و آرام، چون سایه‌ای گنگ و وهم‌آلود به درون چادر خیزه کرد و ستار را کنار دیرک چادر یکّه گذاشت. ستار دمی بر جای ماند و از آن پس، مگر دست کمک به کاری بگشاید، سوی میدان آتش پیش رفت و قاطی شد با مردانی که گوسفندی پوست‌ـ کنده را به چوب کشیده بودند و میان شعله‌های آتش می‌چرخانیدند و در هیاهوی کباب‌پزان، چهره‌هایشان از هُرم آتش سرخ و ملتهب شده و عرق کرده بود.

در سایه روشن میدان آتش، هرکس دست به کاری داشت به مهیّا کردن چای و نان و خورشت شبانه. گستردن گلیم و سفره و دستادست کردن گِرده‌های ساج، چیدن پیاله‌ها و دم کردن چای و فراهم آوردن ظرف و جاگا و مجمعه؛ بزرگ‌ترین مجمعه تا بتواند گوسفند درسته را در خود بگنجاند. بس نجف‌ارباب سنگردی با شانه‌های بسته به ریسمان، یقهٔ کنده و زلف پریشان و پاهای برهنه، همچنان در میان دو مرد تفنگچی، مقابل آتش ایستاده بود و اگر چه می‌کوشید به رو نیاورد، اما پیدا بود که خستگی و کوفتگی راه که با خواری و وهن درآمیخته بود، می‌رود که از پایش درآورد. ستار با نزدیک شدن به میدان آتش حس کرد که نجف ارباب او را پاییده است و اکنون دمی از او غافل نمی‌شود. این بود که ستار، تا خودْ را به کاری بدارد، دستهٔ چوب از

دست مرد تفنگچی ستاند و همدست آن دیگری به چرخانیدن گوسفند بر آتش، سرگرم شد. اما نجف ارباب، دمی غافل از ستار نبود:

ــ های ... استاد لخه‌دوز!

به صدای معترض نجف‌ارباب، ستار که شانه به کار خمانیده بود، روی بالا گرفت و در نجف نگریست. نجف‌ارباب، بی‌پروای مراقب‌هایش گفت:

ــ پس چرا من را نمی‌کشید؟! ... این ارباب تو تا کی می‌خواهد من را یساول نگاه دارد؟

ستار همچنان ساکت بود. نجف ادامه داد:

ــ کاری را که عاقبت می‌خواهد بکند اربابت، چرا همین حالا نمی‌کند؟!

ــ تا حالا دیده‌ای یا شنیده‌ای که مرد، مهمان را روی سفرهٔ خودش بکشد؟

صدا، صدای گل‌محمد بود. ستار و نجف به سوی صدا برگشتند و نجف، بی‌آنکه از حضور ناگهانی گل‌محمد یکه خورده باشد، طعنه زد:

ــ مهمان؟! که من اینجا مهمانم یعنی؟!

گل‌محمد از سایه روشن شب به روشنایی درآمد و گفت:

ــ شک داری در این؟

نجف نه به کرنش، گفت:

ــ در مردی تو ... نه! اما در مهمان‌بودن خودم، چرا! کجا دیده‌ای یا شنیده‌ای که شانه‌های مهمان را ببندند، فرسخها روی پشت اسب برهنه سوارش کنند و اسب را بتازانند؟! حالا هم ... اقلاً بگو یک جرعه آب بدهند کوفتم کنم. گوسفند را هم پیش از آنکه سرش را ببرند، آب به حلقش می‌ریزند!

آب آوردند و گل‌محمد اذن داد تا بند از شانه‌های نجف بردارند. نجف خستگی از دست و بازو تکاند و جام آب را نوشید. جام را پس داد و با چشمانِ گرد و ازرقی‌اش در گل‌محمد خیره ماند. گل‌محمد پاسخ نگاه او را انگار، گفت:

ــ کاشکی تو هم پیش از خفدود کردن آن دو تا رعیت فلک‌زده، جرعه‌ای آب به گلویشان ریخته بودی ای ناکس!

نجف بی‌احساس شرم و دریغ، هم بدان خیرگی گفت:

ــ بود و نبود دو تا رعیت شکم گرسنه همان‌قدری برای من بها دارد که دو تا

مأمور امنیه برای تو! چطور همچو آدمهایی پیش چشم تو به قدر یک بزغاله هم بها ندارند؟!

گل‌محمد جواب نگفت. نجف گفت:

ــ می‌خواهم بنشینم؛ دیگر نمی‌توانم سر پا بایستم!

برایش دو پاره‌سنگ پیش آوردند. نجف ارباب، پاها بسته، روی سنگ نشست و گفت:

ــ من اشهدم را گفته‌ام. حالا دیگر خود دانی. می‌خواهی بکش؛ ... نمی‌خواهی بکشی معامله می‌کنیم. خونی هر رعیت، صد تومن! بیشتر که نیست؟ دویست تومن می‌دهم!

گل‌محمد خشم خود را به شوخی برگردانید و گفت:

ــ اگر بخواهی این‌جور ولخرجی بکنی، میراث مرحوم حاج‌عبدالعلی را به باد می‌دهی! بادآورده را به باد مده، نجف ارباب!

ــ مگر غیر از این هم چیزی می‌خواهی تو؟!

بار دیگر گل‌محمد پوزخند زد و گفت:

ــ خود می‌دوزی و خودت هم می‌بُری؛ خوبست! اما تو ... ارباب، من را با کی عوضی گرفته‌ای؟ با مثل بوژدنیِ آدمی؟! ... که تو رعیت را بکشی و من هم خونی بگیرم؟!... تمام؟! ... نه خیر پسر حاج‌عبدالعلی؛ همچه عدالتی برازندهٔ مثل خود تو است. من ... نه خونیِ خون دیگران را از تو می‌گیرم؛ نه اینکه می‌کشمت!

ــ پس چکارم می‌خواهی بکنی؟!

گل‌محمد بر کنار آتش دو سه گامی رفت و بازرفت کرد و سپس گفت:

ــ می‌برمت به عروسی!

ــ به عروسی؟!

گل‌محمد نگاه به چشمهای نجف‌ارباب ایستاد و گفت:

ــ به عروسی! عروسی پسر بندار؛ همراه خودم! مگر تو وعده‌خواهی نشده‌ای به عروسی پسر بندار، به قلعه‌چمن؟

ــ تو این را از کجا خبر داری؟!

ــ من همه چیز این خطّه را می‌دانم!

زیور چندگرده ساج بر کف مجمعه گذاشت و مجمعه را به نزدیک دست ستار و مرد تفنگچی که همچنان در کار بریان کردن گوسفند بودند، خیزانید. گل‌محمد گفت که شام نجف‌ارباب را زودتر مهیا کنند و سپس به نجف برگشت و گفت:

ـ مثل تو در عروسی پسر بندار زیاد خوا بودند. بیشتر اربابهای ولایت را لابد وعده‌خواهی کرده، بندار!

نجف ارباب پاسخی روشن به سخن دوپهلوی گل‌محمد نداشت، اما بدان سماجت هم چشم در چشم گل‌محمد نماند. بل سر فرو فکند و نگاه خیره‌اش را به خاک دوخت و در خود فرو رفت. از آنکه ـ شاید ـ در یک آن توانست خود را بدین هیئت و قواره در میان جمعی از دولتمندان و سرشناسان ولایت به پندار درآورد. و گمان این خواری و خفّت، خود چشم‌اندازی غمبار برای نجف ارباب، وارث حاج‌عبدالعلی سنگردی می‌بود. بسا که حاجی‌سلطانخرد، چنان که شیوه‌اش بود، لیلی را هم از بیم کلمیشی‌ها به همراه خود برده باشد به عروسی قلعه‌چمن. چشمانی که نجف ارباب هیچ خوش نمی‌داشت تا او را چنین ببیند.

ارتعاش صدای سیم چگور به بازی ناخن گل‌محمد، نجف ارباب را از خود بدر آورد. هم در این‌دم بیگ‌محمد رسید و از اسب پایین پرید. عنان اسب به محمدرضا گل‌خانم سپرد و خود به سوی برادر آمد و گفت که پس از شام، قراول‌ها را عوض خواهد کرد. گل‌محمد چگور را به برادر سپرد و نجف ارباب بی‌توجه به حضور بیگ‌محمد، گفت:

ـ تو گل‌محمد... به‌جرم قتل نیست که می‌خواهی من‌را خوار و سرشکسته کنی!

گل و بیگ نگاه به نجف دادند. نجف ادامه داد:

ـ درد دیگری تو را به همچه خیالی واداشته!

ـ چه دردی، ارباب؟!

نجف، راست در بیگ‌محمد خیره شد و گفت:

ـ لیلی! دختر حاجی‌سلطانخرد! لیلی به نامبرد من است، اما تو می‌خواهی او را به ضد زور از من بستانی و بکشانی زیر خیمهٔ برادرت. کارهای تو و فکر و خیالهایت همه‌اش برای همینست!

گل‌محمد برادرش را با ترمخندی نگریست و سپس به جواب نجف گفت:

ـ هوشیاری! ... اما فکر نکرده‌ای که برای ستاندن دختر خرسفی من محتاج نیستم دست به همچه کارهایی بزنم؟ چه احتیاجی هست به این کارها؟ حاجی‌سلطانخرد دخترش را می‌دهد به برادر من. باید بدهد! ندهد دار و ندارش را دود می‌کنیم. حاجی خرسفی مگر انبارهای غلّه‌اش را عزیز ندارد؟ من که یقین دارم او انبارهایش را بیش از دخترش عزیز دارد. حالا هم دلم می‌خواهد به گوشش برسد که اگر دختر ندهد، خانمانش سوخته می‌شود.

نجف ارباب، غم آشکار به دل، گرفتار و هم ناچار؛ و بیش از تعرض، دلسوختگی درکلام گفت:

ـ دلت که نمی‌سوزد! معلوم است. دلت که به مال مردم نمی‌سوزد! غارت می‌کنی و می‌سوزانی و خراب می‌کنی!

گل‌محمد، تا بیگ‌محمد از جا بدر نرود، او را به فراگردآوردن تفنگچی‌ها به شام، از گفتگو دور کرد و خود به وقت‌گذراندن بر کنار آتش به قدم‌زدن پرداخت. بر گل‌محمد پوشیده نبود که نجفِ ارباب تلاش می‌ورزد تا او را در میان تفنگچی‌ها و پیش چشم کسانش به خشمی سبک وادارد و اگر شده وی را در خشمی دیوانه‌وار به کرداری ناپسند ناچار کند؛ مگر گل‌محمد سردار از سر جلافت و تنگ‌گنجایی به او که میهمان خوانده شده بود، بپّرد و بی‌مایه‌کنشی از خود بروز دهد که دست‌کم در نهفتِ اندیشهٔ دیگران، بشکند و از چشم بیفتد. به یک معنا، حال که نجف‌خان سنگردی هیچ قدرتی در اختیار نداشت و خاری هم در پای حریف نمی‌توانست بنشاند، چنین مراد کرده بود که خود را مظلوم قرار بدهد و هر آنچه ممکن است جلوه‌های ددانهٔ مردِ بیابان و سگ و گوسفند را در برخوردهایش، برجسته سازد.

چنین قصدی و چنین رفتار و روشی از جانب نجفِ ارباب، یکی از آن‌رو بود که پسر حاج‌عبدالعلی سنگردی در دشوارترین تنگنا هم حتی نمی‌خواست خار و زبون بنماید؛ خوار و زبون در پیش چشم مردمی که پیرامون گل‌محمد کلمیشی گرد آمده بودند و به هر روی سنگرد و نجفِ ارباب را می‌شناختند. دیگر اینکه سود و زیان یک برخورد، و باخت و بهرهٔ یک جدال را، در سرشت خویش نمی‌توانست از سنجش دور بدارد. از آن‌رو که منش و موقع هر فرد شمّ خود را دارد. نجفِ ارباب هم به شم منش و موقع خود بُرد این شیوهٔ رفتار را دریافته و شناخته بود. تکیه بر سماجت و

قرار خود، همچون اسیری مظلوم؛ برانگیختگی و ـ حتی ـ خردشماری حریف، همچون قدرتی قاهر. پس با یافته‌های شمّ و حس نجف ارباب، چنین رفتاری دو جنبهٔ ثمربخش برای او داشت. یکی آنکه در چشم و نگاه اطرافیان سخن به خانه نبرده بود و با همهٔ خواری که بر او روا داشته شده بود، از چشم این و آن نمی‌افتاد. دیگر آنکه به بهای آنچه باخته بود ـ این گرفتاری و خوارشمردگی ـ می‌رفت تا گل‌محمد سردار را به جلافت در کردار وادارد و بدین‌سان او را در وضع و موقع باخت قرار بدهد. او با آنکه هنوز جوانی را می‌گذرانید و پای به پختگی ننهاده بود، اما به آموزش و آزمونْ مردم را چندان سنجیده و شناخته بود تا بداند که از مقابلهٔ نجف سنگردی با گل‌محمد سردار ـ به هنگامی که نجف به بند گل‌محمد گرفتار است ـ افسانه خواهند ساخت و زبان به زبان بر سراسر ولایت روان خواهند کرد؛ چه در زندگانی نجف و چه ـ حتی ـ با مرگ او.

این‌همه اما که در نهفتِ منش نجف‌ارباب خیز برداشته و چنین به تکاپو بود، انگیزه در بازشناسی و پاسداری خود، وضع و موقع خود، من و موجودیت خود داشت. برابری و آوَرد منش و موقع خود با گل‌محمد کلمیشی، در برشی تیز از بود و نبود زندگانی. هماوردی نجف اِرباب با گل‌محمد کلمیشی، اگر چه امروزه و اکنون نام او با پساوند سردار، در سراسر بلوک و ولایت بر زبانها می‌گذشت. گلاویختن با گل‌محمد سردار، مردی که نجف را در اسارت خود گرفته بود و نجف در عمق روح خود هراسش را به آینه از او باور داشت.

برابرِ نشستهٔ نجف، گل‌محمد گام سست کرد و دنبالهٔ گفتگو را گفت:

ـ بیراهه می‌زنی و گمان می‌بافی! ... نه، برای دختر حاجی سلطانخرد نیست که تو را با خود به هر طرف می‌کشانم. ناچارت نمی‌کنم باور کنی؛ اما می‌خواهم بدانی که داری تقاص پس می‌دهی. تقاص آن دو مرد را که عمرشان را در کار برای تو و بابایت تمام کرده بودند، و تو آنها را با کاهدود خفه کردی! ... فکرش را می‌توانی بکنی؟ فکر این را می‌توانی بکنی که آن‌جور مرگ، از سگمرگی هم بدتر است؟

نجف ارباب به نرمخندی سبیل زردش را جنبانید و به جواب گفت:

ـ اوّلاً که من آنها را خفه نکرده‌ام. دوم از آن، اگر حقیقتاً آدمهای تو انبار من را آتش نزده باشند، حتماً فانوس خودشان کلّه‌پا شده و انبار آتش گرفته. سوماً ...

نجف سرش را بالاتر گرفت، به چشمهای گل‌محمد خیره ماند و ادامه داد:

ـ... تو مگر پیغمبری که راه افتاده‌ای و غم امت می‌خوری؟!... یا مدعی‌العموم هستی؟ لابد عدالتخانه هم برای خودت راه انداخته‌ای؟ ها؟ آن‌هم محض خاطر دو تا رعیت بی‌چشم ورو که مثل پشکل و پلوک در سرتاسر این مملکت ریخته‌ست! چند صد تا دست به دهنِ شکم به مزد می‌خواهی که یکروزه برایت فراهم کنم؟

ستار که دقایقی بود دست از کار کشیده و گوسفند بریان را در مجمعه واگذارده بود و گوش به گفتگوی ایشان داشت، به تندی کلام نجف ارباب پیش کشیده شد و نگاه به حالت چهره و چشمهای نجف دوخت و احساس کرد نفرت‌بارترین رنگهای روی زمین، همین رنگ ازرقی چشمان نجف‌خان سنگردی است!

گل‌محمد بار دیگر روی از نجف ارباب برگردانیده بود و انگار می‌رفت تا سفره را از نظر بگذراند؛ اما ستار گامی به دور از آتش بر زمین نشسته بود و بی‌آنکه کنجکاوی نجف را برانگیزد، جذب گیرایی جرأت و جسارت و صراحت این جوانه‌ارباب بود که می‌رفت تا به یکدندگی بزند. صراحت و بی‌پروایی چندان که داوری و پیش ـ پنداشته‌های ستار را نسبت به چون او کسانی می‌توانست به تزلزل درآورد. چرا که آنچه تا به امروز ستار پینه‌دوز از روحیه و رفتار صاحبان ملک و زمین درک کرده بود، آمیزه‌ای بود از شقاوت و دروغ و دورویی؛ تملق و خوارمایگی. شقاوت، آنجا که قدرتشان هست و ایمن است؛ دروغ و دورویی آنجا که قدرتشان می‌لنگد؛ و تملق و خوارمایگی آنجا که به ناتوانی و درماندگی دچار می‌آیند. اما آنچه که اینجا در نجف ارباب پسندیده می‌نمود، این بود که از هستی و هویت خود ــ هر چند در نهایت بی‌شرمی ــ دفاع می‌کرد. خواری به خود راه نمی‌داد و دورویی پیشه نکرده بود و در حد ضعف و درماندگی، همچنان در نگاهداری و ــ حتی ــ تجلی گستاخی خود می‌کوشید؛ بی‌پروای هرآنچه ممکن و محتمل بود که پیش بیاید. و بروز چنین خوی و خصلتی را نمی‌شد دربست و یکپارچه به پای و به حساب جوانی نجف گذاشت. که در پس این‌چنین نمود و نمایشی، انگیزه‌ای دیگر می‌بایست جُست. این واقعیتی آشکار بود؛ اگرچه چنین روحیه‌ای در دشمن ستودنی بود، اما چیزی از نفرت ستار نمی‌کاست. بلکه بر جنبه‌های نفرت او، چیزی به شناسایی می‌افزود. هم از این‌رو، گرچه شریرانه می‌نمود، اما بدش از تو کردن این اندیشه در خود نمی‌آمد که روزی

بتواند گلوی این جانور بالغ را چندان بفشارد تا آن چشمها که به رنگ بدترین رنگهای عالم بودند، مثل دو پاره قی از حدقه بیرون بزنند.

ـ شام را سامان بدهید!

در صدای گل‌محمد که کسان را به تهیهٔ سفره و شام فرا می‌خواند، نجف ارباب بار دیگر ـ و این بار رساتر ـ زبان به تعرض گشود:

ـ تو من را از دست مأموران دولت گرفتی؛ من را دزدیدی. حکم کار ما را محکمه باید می‌داد، نه تو! اگر جنایتی شده، من و تو هر دو تامان متهم هستیم؛ نه فقط من. من و تو باید دوتایی برده می‌شدیم به محکمه، باید می‌رفتیم پای میز استنطاق و توضیحات می‌دادیم. مأمورهای امنیه باید ما دو تا را تحویل مدعی‌العموم می‌دادند. اما تو ... خودت هم مقصّری و هم خودت مدعی‌العموم! این یکی کارت هم جرم است؛ مثل دیگر کارهایت! مگر اینکه تو برای خودت یک مملکت دیگر، و یک حکومت دیگری دایر کرده باشی، که لابد دایر هم کرده‌ای!

گل‌محمد از آن‌سوی آتش قدم به جانب نجف کشید و نزدیک به ستار، خاموش ایستاد. ستار در نگاه گل‌محمد از جا برخاست و به جواب نجف، گفت:

ـ چه عیبی دارد که رعیتها هم برای خودشان محکمه‌ای داشته باشند؟!

نجف نگاه نفرت‌بارش را به ستار برگرداند و با مایه‌ای از تمسخر گفت:

ـ پس این قانون را تو وضع کرده‌ای!

ستار به خنده‌ای ملایم گفت:

ـ من این قانون را وضع نکرده‌ام؛ اما اگر سردار حکم بدهد من اجرایش می‌کنم!

نجف روی ساقهای به هم بسته شده‌اش راست شد و هر چه تحقیر بر ستار فرو ریخت:

ـ یعنی که تو می‌خواهی من را بکشی؟! تو؛ پینه‌دوز کون‌برهنه؟!

ستار، هم بدان خودداری، اما لبخند از روی سترده، گفت:

ـ اگر لازم باشد، البته!

نجف ارباب با خشمی که برخیزانده‌اش بود، بازنشست و این بار کینه‌ورز گفت:

ـ می‌شناسمت! خوب می‌شناسمت؛ خوبِ خوب! می‌دانم چکاره هستی تو. فقط همین را به گوش بگیر که بعد از این دیگر نخواهم گذاشت آن جعبهٔ حقه‌بازی‌ات

را به شانه‌ات بیندازی و یالان یالان در گوشه و کنار این بلوک بچرخی و مردم را بشورانی، نجیبِ کثافت! حالا دارم می‌فهمم که گل‌محمد کلمیشی به کجاها کشیده شده؛ حالا دارم می‌فهمم! اما... اما اگر من کشته بشوم لخه‌دوز، تو هم جان سالم از این ولایت در نمی‌بری! این حرف را به گوشت نگاهدار!

ستار به گل‌محمد نگاه کرد. نمی‌خواست جدال میان نجف و او بیش از این بال بگیرد. پسندیده نیز نمی‌دید که زبان‌دراز جلوه کند. این نکتهٔ ساده و در عین حال بسیار بغرنج را فهمیده بود که بین دو تن، نزدیکی هر چند باشد، رعایت حد و سلسله حکم ضرور آن است. به ویژه که هر یک از این دو تن، رگ و رگه‌ای دیگر از بافتهٔ یک اندام باشند. که آن یک ایلیاتیِ مردی بار آمده بود با خوی خانمان و تیره و طایفه و قبیله؛ و این یک...؛ پس با بودیِ گل‌محمد، ستار نباید تا حد برخورندگی جسور جلوه کند. از این‌رو پاسخ به نجف را می‌خواست از زبان گل‌محمد بشنود.

ــ شام می‌خوریم!

گل‌محمد به واکنشی دیگر از سوی نجفِ‌ارباب نماند، رو به سفره کشید و گفت:

ــ شام برایش بیاورید!

برای گل‌محمد و ستار جا را باز گذاشته بودند. دو مرد کنار هم به شام نشستند. نرمباد پایانهٔ پاییز جلا در آتش می‌انداخت، اما شعله فروکش یافته بود. نزدیک به بیست مرد به دور سفره نشسته بودند و گوسفند را چت می‌کردند. تک و توکی سهم خود برداشته و کناره گرفته بودند. بلقیس برای نجف ارباب نان و گوشت و ماست برده بود و اکنون می‌رفت تا جام آب را پیش دست او بگذارد. شام در شوخی و قیل و قال مردها ادامه داشت.

بلقیس به درون چادر رفت و دمی دیگر تمور از چادر بیرون آمد و در حالی که چوبش را به زیر بازو گرفته بود و تکه‌استخوانی را به دندان می‌کشید، به نزدیک دورهٔ مردها ایستاد و نگاه به هر سوی گرداند. میان شانهٔ تفنگچی‌ها عموی کوچک خود را نشان کرد و به سوی او رفت و در کنار شانهٔ او دمی ایستاد. بیگ‌محمد دهان از لقمه‌ای جانانه پُر داشت و هم بدان حال بی‌التفات به شوخیهای مقلد مجلس نبود، که سهم خود را از میانه برداشته و روی بال پیراهن گذارده بود و می‌رفت تا حکایتی در باب همسفره شدن دو همسفر را به پایان رساند.

تمور مجال به پایان گرفتن حکایت نداد؛ دست بر شانهٔ عمویش گذارد و دهانهٔ چادر را به او نشان داد. بیگ‌محمد لقمه‌ای به دهان و تکّه‌ای به دست از جای برخاست و سوی چادر رفت. بلقیس کنار جناق چادر ایستاده بود و دیگر زنها به دور سفره‌ای که بر کنار جاجیمی نیمه‌بافته، گسترده شده بود به شام نشسته بودند. بیگ‌محمد، نه با روی گشاده، به مادر سلام داد و پرسا شد که چه کسی با او کار داشته است. بلقیس روی گردانید و به عمق چادر قدم کشید و نزدیک فانوس، کنار اجاق نشست، تکّه‌ای گوشت لخم را در پیاله‌ای کوچک، پیش پای پسرش که همچنان ایستاده مانده بود گذاشت و گفت:

ــ من!

بیگ‌محمد روی پاهایش گرگی نشست، لقمه‌اش را قورت داد و نگاه به مادر ــ که در پسر نمی‌نگریست ــ گفت:

ــ چکارم داشتی؟

بلقیس گفت:

ــ می‌خواستم یک‌دم ببینمت ... همین!

صدایی از دور، بیگ‌محمد را فرا خواند. بیگ‌محمد یک آن گوشها را تیز کرد و سپس برخاست، دست به تفنگ برد و بی‌درنگ از چادر بیرون زد و چشمان بلقیس را در دریغ دیدار خود، در عمق چادر به جا گذاشت. گل‌محمد نیز برخاسته و سر به سوی صدا گردانیده بود. صدا از فرادست می‌آمد. بیگ‌محمد کنار شانهٔ برادر ایستاد. گل‌محمد به او گفت:

ــ دو ـ سه نفر همراه ببر! خبری اگر نبود قراول عوض کن، آنها را بگو بیایند به شام!

در دم گل‌محمد به تفنگچی‌ها برگشت و گفت که سه نفر بروند:

ــ قبراق!

علی‌خان چخماق در برپاشدنش، آخرین دندان را به استخوانی که در دست داشت کشید و برنو از خاک برگرفت. به چابکی چخماق چند مرد دیگر برخاستند؛ اما بیگ‌محمد بس دو مرد از ایشان را به اشاره پیش خواند و عنان از دست محمدرضا گل‌خانم ستاند و بر اسب جهید.

نجف‌ارباب به رد چهار سوار که در شب فرو می‌شدند خیره ماند. سواران که از نگاه افتادند نجف روی برگرداند و نگاهش از ورای کپه‌ای آتش در چشمهای ستار ماند. ستار دمی در نگاه نجف درنگ کرد و از آن پس سر فرو انداخت، ماندهٔ لقمه‌اش را جوید و قورت داد و پس خزید.

گل‌محمد ایستاده بر کنارهٔ سفره، بیخ دندانها را به خلاشه‌ای خلال می‌کرد. او همان‌دم که جیغ قراول به فرا خواندن بیگ‌محمد برآمده بود، زیر فشار انگیزشی عصبی دست از سفره کشیده بود و اکنون درگام‌زدنی کند و گنگ دلواپس خبری بود که می‌بایست می‌رسید. ستار قصد آن کرده بود تا پیرامون نجف سنگردی با گل‌محمد گفتگو کند، اما صدای قراول به طلب بیگ‌محمد وضعیت را دیگر کرده بود. اکنون اگر چه ستار هم فارغ از نگرانی نبود، اما گره خیالش در کار نجف‌ارباب، ترتیب کار او، و چگونگی طرح نظر و پیشنهاد خود به گل‌محمد بود.

گل‌محمد چوخا را به شانه کشید و سوی دهانهٔ چادر پیچید، چگور بیگ‌محمد را به دست بلقیس سپرد و سراغ برنوش را از مارال گرفت و روی به مردان، گفت:

ـ خودتان را گم کنید از دور آتش! تُخس و تنک شوید دور محله. طرف آفتاب‌ورآمد را وابگذارید، فقط. دوتا ـ سه تا با هم.

برنو به دست گل‌محمد بود. ستار به گل‌محمد نگریست. گل‌محمد به سوی او پیش آمد. سمن و ماهک به برچیدن سفره بیرون آمدند و صبرخان هم بار دیگر دم دهانهٔ چادر نمودار شد. گل‌محمد به کپهٔ آتش نگریست. به غیر نجف ارباب، بر جای خود کسی نبود. گل‌محمد ماوزر خود را از بیخ کمر بدر آورد، و آن را به دست ستار داد و گفت:

ـ محض مبادا! ماشه را که بلد شدی بچکانی؟!

ستار دکمهٔ نیمتنهٔ گشادش را بست و با شوخی گفت:

ـ یک کاریش می‌کنم!

صبرخان به سوی گل‌محمد و ستار قدم کشید و پرسید:

ـ پیداشان شد، ها؟

گل‌محمد نرم جواب داد:

ـ گمان ندارم. نه وقتش وقت است و نه جایش جا. کجا را می‌خواهند محاصره

کنند؟ بیابان را؟! به کجا می‌خواهند شلیک کنند؟ به شب؟! ... نه؛ گمان ندارم که چندین جاهل باشند!

ستار به ردِ رفتهٔ بیگ‌محمد و سواران گوش تیز کرد و گفت:

ـ آمدند!

در نخستین نگاه، بیگ‌محمد دیده شد و پیشاپیش سه سوار که کشیک را تحویل داده و به شام بازگشته بودند. اما مردها که فرود آمدند، قوارهٔ امنیه‌ای بی‌سلاح نمودار شد که گویا بر ترک یکی از سواران نشسته بوده بود. بیگ‌محمد لگام را به محمدرضا گل‌خانم سپرد و بازوی امنیه را گرفت و سوی گل‌محمد که میان ستار و صبرخان ایستاده بود، پیش آورد.

مانده به نزدیک گل‌محمد سردار، مأمور که میانه‌مردی می‌نمود، به شیوهٔ رعیتها دستهایش را روی شکم جفت کرد، سر خم آورد و سلام داد. بیگ‌محمد گامی به پیش برداشت و گفت:

ـ از طرفهای دُرونه می‌آید. می‌گوید که پیغام دارد.

گل‌محمد به اشارهٔ دست، امنیه را به سوی چادر میانی راه نمود؛ و بیگ‌محمد به دنبال برادر براه افتاد و بر دهانهٔ چادر ایستاد و هم در آن حال صدا برآورد که شام مردهایش را بدهند:

ـ مادر!

بلقیس با نان و سفره و سهم گوشت مردانِ رسیده، از چادر بیرون آمد و ایشان را به پناهباد سیاه‌چادر فرا خواند. مردان خسته و گرسنه که بن چشمهایشان در چهره‌های چرکین و کبودشان برق می‌زد، به دنبال سفرهٔ نان کشیده شدند. بلقیس ایشان را بر گرد سفره نشانید و به چادر بازگشت تا آب و ـ احیاناً ـ ماست بیاورد.

ستار و صبرخان سوی آتش و نجف ارباب که همچنان روی سنگ نشسته بود و چشمان ازرقی‌اش هر سوی را می‌پاییدند، پیش کشیدند و در سکوت پرسای نجف، این‌سوی آتش نشستند. پشت شانه‌های صبرخان و ستار، بیگ‌محمد بر درِ سیاه‌چادر ایستاده بود و نیمرخ برافروختهٔ نجف ارباب را در اضطرابی نهفته می‌نگریست.

بیگ‌محمد محرم بود و اگر خود راغب می‌بود، می‌توانست به گفتگوی برادرش با مأموران دیوان گوش فرا دهد؛ امّا کمتر دیده شده بود که او خود را مقید به این

جزئیات پیچیده، بکند. در عین حال ـ خواسته و ناخواسته ـ آنجا که بیگ‌محمد ایستاده بود، پاره‌هایی از گفت و شنودها به گوشش می‌خورد و خود به خود به درک برخی عبارات و لاجرم کنجکاوی موضوع سخن واداشته می‌شد. فشردهٔ حرف مأمور این بود که رئیس دسته به تعقیب گل‌محمدها مأموریت یافته و پرسان پرسان تا درونه آمده است. در درونه به بهانهٔ شب اطراق کرده و او را فرستاده است تا به گل‌محمد خبر بدهد که از محلّه دور شود؛ یا اگر می‌خواهد در محل بماند یک جوری کوچه غلط بدهد تا آنها به راه و رد دیگری بروند. حالا او چشم به‌راه نظر و تصمیم گل‌محمد است؛ و علاوه بر این خواسته است که گل‌محمد دو مرد از محرم‌هایش را همراه کند به تحویل گرفتن فشنگ‌هایی که سفارش داده بوده است:

ـ «این کار، هم امشب باید انجام بگیرد، سردار؛ پیش از سپیده‌دم!»

بیگ‌محمد شنید که برادرش پرسای نام و نشان، جا، شمار فشنگ‌ها و اسم رمز شد. بیگ‌محمد گرش و گردن به سوی صدا کج کرد و جز کلامی گنگ که بسیار خفه واگوی شد، نشنید. از آن پس سکوتی افتاد و دیگر سخنی در موضوع شنیده نشد. لحظه‌ای دیگر از مأمور پرسیده شد که او، آیا اسب با خود نداشته است؛ که امنیه جواب داد:

ـ «چرا. پیش یکی از قراول‌ها گذاشتم. بیگ‌محمد این‌جور خواست.»

گل‌محمد پرسید:

ـ «دیگر؟»

مأمور گفت:

ـ «هم سیدشرضا و هم نوروز بیگ به هنگ مشهد رفته‌اند و داوطلب شده‌اند که زنده یا مردهٔ گل‌محمد را تحویل بدهند.»

ـ «چرا؟!»

امنیه برای گل‌محمد روشن کرد که آن دو اگر چه خود یاغی بوده‌اند و هنوز هم به دزدی و غارت سر راه می‌گیرند، اما به این یقین رسیده‌اند که گل‌محمد سردار جا و کار را بر آنها تنگ کرده است و افزون بر این:

ـ «سیاق و شیوهٔ شما سردار، با کار آنها یکی نیست. آنها دنبال سود و نام و نشان خود هستند. اسمش هست که یاغی دولتند، اما ملت را غارت می‌کنند. اینجا

هم پیش خودشان حساب کرده‌اند که اگر بتوانند گل‌محمدخان سردار را از میان وردارند، با یک تیر دو نشان زده‌اند. اول اینکه بابت همچو خدمتی پیشکشی از دولت می‌گیرند و دولت دستشان را باز می‌گذارد، دوم اینکه ـ زبانم لال ـ با کشتن گل‌محمد سردار آوازه و اعتبارشان بالا می‌گیرد و میدان کارشان برای تاخت‌وتاز و غارت بازتر می‌شود!»

گل‌محمد باز هم جویای خبر شد.

مرد مأمور گفت که باز هم جناب فربخش خواسته است به‌گوش سردار برسد که دارند محل خدمتش را تغییر می‌دهند و احتمال انتقال او به ولایتی دیگر، هر روز بیشتر می‌شود.

ــ «دیگر؟!»

ــ «دیگر ... همین!»

ــ «شام که نخورده‌ای؟»

ــ «خیر.»

گل‌محمد از چادر بیرون آمد و از آن پس که برای مرد مأمور شام طلب کرد، بیگ‌محمد را همراه خود براه انداخت و آرام گفت:

ــ دو مرد می‌خواهم که همراهش بروند درونه. چابک و هشیار باید باشند. شبانه باید بروند و شبانه برگردند. می‌دانی که به چه کار؟ باید پول ببرند و فشنگ بیارند. گرگهای زیادی دور و بر ما کمین کرده‌اند!

بیگ‌محمد که دقت در شنیدن سخنان برادر، بی‌اختیار گام آرام برمی‌داشت، ایستاد و گفت:

ــ خودم! خودم بروم چطور است؟!

به حیرتی نهفته، گل‌محمد درنگ کرد و در برادر نگریست. خود اگر سخنی بر زبان نمی‌آورد، بیگ‌محمد می‌توانست گُنه خواست برادر را درک کند. گل‌محمد اما گویی سکوت را کافی ندانست و گفت:

ــ فکر هم می‌کنی و حرف می‌زنی؟! هه! ... همان دو تا را هم که از خود دور کرده‌ام پشیمانم. خان‌محمد و خان‌عمو را نباید از خودمان دور می‌کردم. خوش‌خیالی بسمان است! از کجا معلوم که نقشه نداشته باشند تا یک به یک از کنارم دورتان کنند؟!

نمی‌بینی چندجوره باهامان بازی می‌کنند؟ بگذار ببینم ... بگذار ببینم!

گل‌محمد از کنار شانهٔ بیگ‌محمد پیش به سوی آتش کشید و او را گفت:

ــ برو بگو آب و نانش را زودتر بدهند!

بیگ‌محمد پی فرمان رفت و گل‌محمد کوشا در چیرگی بر خود، به کنار کپهٔ آتش نزدیک شد و آنجا، مقابل نجف ارباب ایستاد. نجف به حس حضور گل‌محمد سر برآورد، راست در چشمهای او نگریست و پیش از آنکه گل‌محمد لب از لب بردارد، به تعرض پرسید:

ــ عاقبت چه می‌خواهی بکنی با من؟!

گل‌محمد که گویی رفته بود تا با نجف ارباب سخن بگوید، گرفته‌خاطر و رنجیده از واکنش او که دیگر نه جسورانه، بل وقیحانه می‌نمود، سر فرو انداخت و بی‌کلامی از برابر نجف گذشت و راه به سوی صبرخان و ستار کشید که اینک به نزدیک دیرک سیاه‌چادر کناره ایستاده بودند. دو مرد به سوی گل‌محمد واگشتند و او مقابل ایشان ماند، سر برآورد، نگاه به سینهٔ آسمان داد و نفسی بلند از سینه آزاد کرد.

ستار و صبرخان، هیچیک نمی‌توانستند و نبایست هم که پیش‌سخن شوند. گل‌محمد اگر گفتنی می‌داشت، خود هرگونه که می‌بایست بازگو می‌کرد. بسا که لازم به واگفت نمی‌دید. شاید هم لازم می‌دید پاره‌ای از آن را بازگوید. اما آنچه پیدا بود و آشکار می‌نمود اینکه گل‌محمد برانگیخته می‌نمود و سرخوشی‌اش در آغاز شب، یکسره جا به دلگیری سپرده بود. نکته اینکه افزون بر شاخ و شانه کشیدن‌های نجف ارباب در سر سفرهٔ سردار، دیدار کوتاه گل‌محمد با مأمور از راه رسیده، او را دیگرگون کرده بود و می‌نمود که بار دیگر به پندارهای پراکندهٔ او دامن زده شده بود.

برای مأمور امنیه شام به درون چادر برده شد و گل‌محمد به حس پرهیب مادر بر درگاه چادر، روی با چرخید و هم بدان گره‌خوردگی که بود ــ اخم در پیشانی و گمان در نگاه ــ به سوی بلقیس قدم کشید. بلقیس پسر را پیشواز آمد و خفه در صدا، پرسید:

ــ چی می‌خواهد؟ خیر است یا شر؟!

گل‌محمد دل به نگریستن در چشمهای مادر نیافت؛ پس چشم‌دوخته به خاک تیره، پاسخ داد:

ـ در هم پیچیده‌اند هر دو؛ هم خیر و هم شرا!

به پرس و پاس بیشتر نماند و از برابر مادر گذشت و سر به درون چادری که خانمان در آن گرد آمده بودند فرو برد و دستها گره در پس پشت، بی‌قصدی روشن به قدم‌زدن پرداخت بر کنار ردیف دیرک‌هایی که پای در زمین نشانده و گُرده‌گاه سقف سیاه‌چادر را بر قامت خود نگاه داشته بودند. یک بار از برابر زنها که نزدیک جاجیم نیمه‌بافته نشسته بودند گذر کرد و در بازگشت، رو در روی دخترعمویش ـ ماهک ـ ایستاد و بی‌پیش‌چینی پرسید:

ـ از صبح تا به حال صبرخان چند بار تب کرده؟

ـ چهار ... یا پنج بار!

گل‌محمد واگردید و به چابکی از در چادر بدر شد و گامی مانده به درگاه، ستار و صبرخان و بلقیس را دید که سینه در سینه‌اش ایستاده‌اند. گل‌محمد به توقف نماند و در گذر خود، گفت:

ـ تو مهیا شو، ستارخان. پی کار مهمّی باید بروی. دو مرد دیگر هم باید همراه خود ببری!

بیگ‌محمد فارغ از آب و نان مهمان به سوی برادر آمد. گل‌محمد روی پا چرخید و صبرخان و ستار را که پیش می‌آمدند در نگاه گرفت و بی‌آنکه پرهیب بلقیس را پس سر ایشان نادیده انگارد، خطاب به ستار گفت:

ـ خسته‌ای، می‌دانم! اما این کار، فقط کار توست. سواره می‌روی؛ غم خستگی نیست!

در دم، بیگ‌محمد را گفت که دو مرد مهیا کند:

ـ یکیش محمدرضا گل‌خانم باشد.

تا بیگ‌محمد قدم بردارد، گل‌محمد به ستار گفت:

ـ می‌خواهی هم خودت دستچین کن مردهایت را؛ سرشان تویی!

ستار در بیگ‌محمد نگریست و گفت:

ـ خان‌برار بهتر می‌شناسدشان. هرکه‌را او دستچین‌کند، انگار من انتخاب کرده‌ام.

گل‌محمد ترمخندی به لب، ستار را گفت:

ـ تا برگشتنتان چشم به راه می‌مانم.

بیگ‌محمد به انتخاب دو سوار، درون تاریکی خیز برداشت و گل‌محمد پیشاپای صبرخان و ستار سوی نجف ارباب پیش کشید و این‌سوی آتش، که اکنون در لایهٔ سربی خاکستر می‌رفت تا از جلا بیفتد، پای سست کرد. ستار و صبرخان هم ایستادند. گل‌محمد روی به ستار گرداند و پرسید:

ــ تو می‌گویی چه کنیم با او، عاقبت؟

ستار که همه نگرانی از آن داشت تا بی‌طرح نظر و پیشنهاد خود در کار نجف از محله دور بیفتد، گفت:

ــ کار او با کس و کار مقتولین است. کدام بی‌کسی هست که به ناحق کشته شود و خونخواه نداشته باشد؟ قاتل را باید در محل جنایت محاکمه کرد؛ جلو چشم همهٔ مردم. عقل و عدالت این‌جور حکم می‌کند. مردم باید بدانند که او تاوان چه جرم و جنایتی را دارد پس می‌دهد. غیر از این باشد، می‌توانند شایع کنند که نجف ارباب به جهات دیگری سر به‌نیست شده. اینست که بهترین شاهد و قاضی خود مردم هستند.

بیگ‌محمد دو مرد و سه اسب آماده کرده بود. گل‌محمد نگاه از نجف ارباب برگرفت، به ستار نگریست و بار دیگر گفت:

ــ همین؟ حرف آخر تو همین است؟!

ستار جواب داد:

ــ همین!

بیگ‌محمد امنیه را از چادر بیرون آورد و محمدرضا گل‌خانم عنان اسب را به ستار سپرد. ستار زیر نگاه کینه‌بار نجف ارباب، ماوزری را که گل‌محمد به او سپرده بود، بیخ کمر جابه‌جا کرد و دوشادوش گل‌محمد عنان به قرادست کشاند. بر کنار چادر، گل‌محمد ستار را واداشت و همراهان او را گفت که سوار شوند:

ــ آرام‌تر تا ستار برسد.

دو مرد سوار شدند. امنیه را، تا به پشتهٔ قراول برسند، محمدرضا گل‌خانم بر ترک خود نشاند. بیگ‌محمد دست بر کپل اسب مراد کوبید و خود را به کنار کشید. مراد و محمدرضا گل‌خانم راندند. گل‌محمد دستمال اسکناس را در خورجین ترک اسب ستار جای داد و بار دیگر گفت:

ــ تا برگردی چشم به‌راه می‌مانم! پسر گل‌خانم راهها را خوب بلد است. خدا به

همراه!

ستار پای در رکاب کرد و بر اسب نشست. گل‌محمد دست به سوی او گرفت. ستار دست گل‌محمد را در دست فشرد و رها کرد و بی‌اراده دست به بدرود بالا برد و رکاب زد. دو برادر، تا آنکه سوار از نگاهشان دور شود، به رد او شانه به شانه ماندند. ستار دور شد و درون شب از نظر افتاد. گل‌محمد به برادر واگشت. بیگ‌محمد هم آمیختهٔ پوزخندی ناباور، گفت:

ــ گمان نمی‌کردم همچه کارهایی هم از او ساخته باشد!

گل‌محمد سر به گفت برادر نینداخت و راه به سوی نجف ارباب کشید. نجف ارباب، خسته و در عین حال سمج، همچنان کنار کپهٔ آتش چمباتمه نشسته بود و چشم انگار به لنگ‌زدن گل‌محمد داشت. گل‌محمد بی‌شتاب به نجف نزدیک شد و این‌سوی آتش، مقابل او ماند. نجف که نگاه خود، از آمدن تا ایستادن گل‌محمد از او نگسسته بود، زبان به زهرفشاندن گشود و گفت:

ــ که معلّم برای خودت اجیر کرده‌ای؟ ... خوب، این را هم تازه دارم می‌بینم که عقل خرید و فروش می‌شود!

گل‌محمد پیش از آنکه جوابی به نجف ارباب بدهد، بیگ‌محمد را گفت که به تفنگچی‌ها سامان بدهد و جای خسب و خواب برایشان فراهم بکند. بیگ‌محمد راغب بود که بماند؛ و اگر نه شریک گفتگو، اما شاهد آن باشد. اما حس می‌شد که گل‌محمد عمد دارد تا بیگ‌محمد را از دور و پیرامون نجف ارباب، دور بدارد. پس بیگ‌محمد به رد کاری که به او واگذاشته شده بود رفت و آوایی آشنا به فراخواندن تفنگچی‌ها سر داد و دمی دیگر مردان خودگم‌کرده در تاریکی، هر یک چون شبحی از پناه ـ پسه‌ها بدر آمدند.

گل‌محمد با رضایت خاطر روی از تفنگچی‌ها و برادرش برگردانید، پاره‌پالان چارپایی را پیش کشید و کنار آتش، روی پالان نشست. نجف ارباب همچنان خاموش و خیره به گل‌محمد بود. گل‌محمد تکّه‌چوبی نیمسوخته برداشت و به بازی با خاکستر و خوریژ مشغول شد. لحظه‌ای در سکوت گذشت. از آن پس گل‌محمد سر برآورد و به نگاهی سخت و مرگبار در چشمهای بدرنگ نجف خیره ماند و گفت:

ــ شیرین‌زبانی از این می‌کنی که می‌دانی من روی سفرهٔ خودم آدم نمی‌کشم!

همین‌جور نیست؟!

درنگی در چشم و چهرهٔ نجف. نی‌نی‌هایش انگار برای یک آن معنای تازه‌ای را داشتند درک و باور می‌کردند. نگاه بی‌تکان و لبها بر هم چسبیده ماندند. روشن می‌دید که گل‌محمد سردار از آغاز شب، این نخستین باری است که سخن به جد می‌گوید و نگاه به جد بر او می‌تاباند. همچنین باور می‌یافت که گل‌محمد سردار تا این‌دم نمی‌خواسته است در چشم و نگاه کسان و فرودستان خود با او سرسخن شود؛ بیم جلف جلوه کردن خود. پس اینک که دور و پیرامون خلوت شده و شب از سر و گوش افتاده بود و آن دو بس گوینده و شنوندهٔ هم بودند، نجف ارباب می‌دید که گل‌محمد سردار جلوه‌ای دیگر یافته است. جلوه به کلام، جلوه به رفتار، جلوه به حال و به نگاه. سخت و استوار، چندان که چشمهای مملو از شر و وقاحت نجف، تاب هماوردی حضور گل‌محمد را نمی‌آوردند. پس به ذلت سر فرو انداخت و خاموش ماند، تدبیر اینکه آغاز این وهله را چگونه بایست با گل‌محمد سردار، مقابل شود.

گل‌محمد گفتار خود، پی گرفت و گفت:

ـ شنیده‌بودم که مفت خوردن آدم‌را بی‌چشم و رو بارمی‌آورد،اما تا امشب که تو را دیدم به چشم خودم ندیده بودم!... آنچه می‌گفتی، اگر از سر جرأت و پردلی بود، به من کمتر برمی‌خورد. اما یقین دارم که از پردلی نبود، از بزدلی بود. یقین دارم که تو هم مثل بقیه‌تان بزدل هستی و به یک تشر، خشتکت را خراب می‌کنی. شما نازپرورده‌ها همه‌تان همین‌جور هستید؛ پررو و بی‌چشم ورو هستید. بی‌حیا هستید؛ بی‌حیا! هیچ حد و حسابی هم سرتان نمی‌شود؛ هیچ حد و حسابی! خوب!... حالا بگو بدانم چی از من طلبکاری؟! چی از من طلبکاری که از سر شب اینجا، روی سفرهٔ من نشسته‌ای و داری دُرفشانی می‌کنی؟! ها، بگو که از من چی طلبکاری! پس چرا چشمهای ازرقی‌ات را دوخته‌ای به پشت زهارت و لال شده‌ای؟ حرف بزن، پس! ها؟!

نجف ارباب، سرش را به زحمت بالا آورد و عاجز و بیمناک به بالای چشمهای گل‌محمد که پرمایی در پیشانی او بود، نظر انداخت و گفت:

ـ من آدم آبروداری هستم. آدم گدا ـ گرسنه و بی‌سر و پا نیستم که این‌جور به خواری اسیرم کنند، روی اسب برهنه بنشانند و بیابان تا بیابان من را بکشانند. کاری که تو با من کرده‌ای! چرا... برای چی همچو کاری با من می‌کنی؟!

ـ برای چی؟! برای اینکه تو آدم کشته‌ای!

ـ من ... اگر هم من آدم کشته باشم، مگر فقط من یکی در این ولایت آدم کشته‌ام؟!

گل‌محمد گفت:

ـ نه؛ اما به ناجوانمردی تو ندیده‌ام کسی آدم کشته باشد! آن دو تا رعیت، کم در خانهٔ شما زحمت کشیده بودند؟ چرا به آن حال و روز خفه‌شان کردی؟ آنها که با تو دشمنی نکرده بودند؛ سهلست که روحشان از کار تو خبردار نبود! بود؟ آن دو تا مرد داشتند کاههای انبار تو را جابه‌جا می‌کردند، ای از خدا بی‌خبر! چرا آن دو تا آدم را قربانی کردی؟ کی همچو راهی پیش پای تو گذاشت؟ کی به گوش امثال تو خوانده که باد به سرنای بدنامی گل‌محمد بیندازید؟ کی؟ چه سودی می‌خواهید از این کارتان ببرید؟ دست و زبان کدام زن‌جلب‌هایی در این کار هست؟ چرا می‌خواهید در میان مردم این‌جور وانمود کنید که گل‌محمد بژه‌کش است؟ که رعیت‌مردم را بی‌خود و بی‌جهت کاهدود می‌دهد و خفه می‌کند؟ که گل‌محمد ظالم است؟ ها، چرا؟ که یعنی مردم این‌جور پندار کنند که من به فقیر ـ بیچاره مردم ظلم می‌کنم؟ ها؟ ... آخر شماها چه جور جانورهایی هستید؟! چقدر دروغ می‌گویید! دروغ، آن هم به هر قیمتی! به قیمت خون کسانی که شماها را با زحمت خودشان نان داده‌اند و بزرگ کرده‌اند! تف به چشمهای بی‌حیای شماها! دلم می‌خواست اینجا نبودی تا خودم آن چشمهایت را از جا می‌کندم، تخم حرام ولدالزنا! که اگر هزار ـ هزار شماهارم بکشم، باز هم دلم قرار نمی‌گیرد!

با صدایی ترس‌زده و مسخ‌شده، نجف گفت:

ـ تو نان و نمک من را خورده‌ای!

ـ خورده‌ام!

ـ فشنگ و اسلحه از من گرفته‌ای!

ـ گرفته‌ام!

ـ میان رختخواب قناویز خانه‌ام خوابیده‌ای!

ـ گیرم که!

ـ باز هم ... در این ولایت من و تو با هم سر و کار داریم.

ـ خوب؟

ـ باز هم محتاج فشنگ و تفنگ می‌شوی!

ـ حرف آخر؟

ارباب نجف ساکت ماند؛ سپس با نگاهی پرذلت پرسید:

ـ حالا می‌خواهی چه با من بکنی؟

گل‌محمد برخاست و گفت:

ـ می‌گویم رختخواب پاکیزه‌ای زیرت بیندازند. امشب را مهمان هستی!

ـ بعدش؛ بعدش را می‌پرسم!

ـ بعدش ... بعدش همان‌چه که شنیدی! می‌برمت به سنگرد و میان میدان قلعه وا می‌دارمت تا جواب بدهی. وا می‌دارمت تا برای اهالی بگویی چه جور و برای چی دو تا رعیت گرسنه‌ات را با کاهدود خفه کرده‌ای. بعد از آن هم می‌گذارم تا خود مردم، هر کاری که خواستند با تو بکنند!

ـ مردم؟!

با وجود تنگنایی که نجف ارباب در آن دچار بود، به هنگام بر زبان راندن این کلام، نخواست پوزخند به تحقیر و نفرت آمیختهٔ خود را پنهان بدارد. پس آن‌گاه که با سکوت سرد و منتظر گل‌محمد برخورد، زبان با شیوه‌ای دیگر گشود و گفت:

ـ راضیشان می‌کنم؛ مردم را من راضی می‌کنم! چی می‌گویی؟ اگر راضیشان کردم، چی؟ سری پنج من غلّه می‌ریزم میان توبره‌هایشان؛ خانوار آن دو تا رعیت را هم راضی می‌کنم، هر خانواری یک جوال گندم و پنجاه تومن پول. از هر خانواری هم یک نفر را به کار می‌زنم! ... آن‌وقت چی؟!

گل‌محمد که احساس می‌کرد صدای سایش خشمالود دندان خود را بر دندان به گوش می‌شنود، بی‌پروای سفره و مهمان، گفت:

ـ آن‌وقت ... خودم می‌کشمت! همان‌جا، پیش چشمهای گرسنهٔ اهالی می‌کشمت بالای دار! ... خودم!

گل‌محمد را پنداری تاب ایستادن نبود. بال چوخا به پنجه گرفته بود و در برابر چشمان به تردید و نگرانی نشستهٔ نجف ارباب قدم می‌زد و در هر آمد و شد، نگاه نجف را به دنبال بال چوخای خود می‌کشانید. سختی و خودباوریِ سخن گل‌محمد

اثر ژرف خود را بر نجف منگردی به جا گذاشته بود و به راستی او را بر جای میخکوب کرده و نجف را در آینهٔ خود چون سنگ واداشته بود:

ــ این را بگو که می‌خواهی من را بکشی و خلاص! دیگر چرا اهالی را بهانه می‌کنی؟!

گل‌محمد خسته و بی‌تاب از محاجهٔ بی‌ثمر خود با پسر حاج‌عبدالعلی منگردی، روی پا چرخید و به سوی دهانهٔ چادر کشید و بیگ‌محمد را گفت:

ــ جای راحتی برایش مهیا کن بخوابد!

بیگ‌محمد پی فرمان رفت و در برابر نگاه گل‌محمد، صبرخان از تاریکی کنار دیرک چادر پدیدار شد و نرم و بی‌صدا به درون چادر خزید. بیگ‌محمد اکنون نجف ارباب را برخیزانده، و به سوی چادر که پدرش و صبرخان در آن بستری بودند، پیش می‌برد. این‌سوتر، مادیان سرخ بابقلی‌بندار ــ آشنا به چشم گل‌محمد ــ در پناهباد چادر ایستاده بود. گل‌محمد در نگریستن به مادیان درنگ کرد. پناه یال مادیان، دلاور چوپان ایستاده بود؛ باز و نشانده بر شانهٔ حیوان و چشم‌دوخته به گل‌محمد. گل‌محمد توانست قوارهٔ دلاور را در تاریک ـ روشن بازشناسد. گل‌محمد نگاه از مرد و مادیان برنگرفت و به یاد آورد که خود حکم بازگردانیدن دلاور را داده بوده است.

دمی درنگ و سکوت. دمی گنگی چه باید کرد. دلاور تاب نیاورد و چنان چون افسون‌شده‌ای، بی‌اراده و بی‌اختیار، از کنار گوش مادیان به این‌سوی کشانیده شد و با لرزه‌ای مودی در بند زانوان، دستی مانده به گل‌محمد گام آرام کرد و ایستاد و چنان که پنداری دیگری ــ انسان دیگری که دلاور تا این دم نشناخته‌اش بود ــ از درون او زبان برآورده بود، گفت:

ــ صبح زود باید به قلعه‌چمن باشم، سردار! ... اگر مرخصم کنید، همین‌الان راه می‌افتم!

پاسخ دلاور را، گل‌محمد با بیگ‌محمد که اکنون از در چادر بیرون آمده و به نظارهٔ برادر و دلاور ایستاده بود، گفت:

ــ راهش بینداز! نان و روغن و یک جفت گیوه بگذار میان خورجینش.

پس برگشت و از کنار شانهٔ بیگ‌محمد که می‌گذشت، چنان خفه که دلاور به گوش تواند بگیرد، گفت:

ـ یک چیزی هم، خرجی راهش کن!

تا دلاور دل‌آسوده و بی‌دلواپسی بتواند مهیای رفتن شود، گل‌محمد بی‌نیّت پیشین سر درون چادر کلمیشی فرو برد و فرصت آن یافت تا ـ نه چندان شتاب‌زده ـ خبر از حال پیرمرد بگیرد. گرچه اخم جبین کلمیشی به آسانی گشوده نمی‌شد از این درد و تحقیر که بر او رفته بود در بستر کشندهٔ امروز، و دلِ آزردهٔ او بدین سخنهای خشک روشنایی نمی‌گرفت از این بی‌مهری و بی‌التفاتی که بر او روا داشته شده بود در گذار سنگین امشب.

دیگر او انگار به دیده نمی‌آمد و بود و نبودش را کس به چیزی نمی‌گرفت. جز این بود مگر که گل‌محمد یک بار سردستی به بیرون چادر سر کشیده و دیدار پدر را با درنگی کوتاه برگزار کرده و بیرون رفته بود؟ نه نیز مگر هم اکنون گل‌محمد پسلهٔ همهٔ کار و کردهایش سرزده به درون چادر قدم گذارده بود و عیان بود که خود نمی‌داند چه و از چه با پدر سخن بگوید؟ نه مگر که می‌نماید به تله درافتاده است؟ پس چرا کلمیشی نباید چون کودکان قهرآلود، روی در بالش پنهان کند؟

«گور پدر من که شماها را به عرصه رسانیدم! هر کدام یک دارِ منصور؛ اما کو سایه‌تان بالای سرم؟!»

صبرخان که تازه بر نهالی دراز کشیده بود، روی جایش نیمخیز شد و در حالی که چوخایش را بر دوش می‌کشید نصفه سیگاری از قوطی بیرون آورد و گیراند، و اشارت به کلمیشی که می‌نمود به رو خفته است، گفت:

ـ بدجوری هردوتامان یکباره افتادیم! ناگهانی! خدایی بود که عبدوس آمد. الاّ گوسفند بی‌مرد می‌ماند. حالا هم فکری عاقبتی باید کرد برای گله. خالوعبدوس اگر ماندنی‌ست به محله، که خوب. اما اگر ماندنی نیست ...

گل‌محمد، خسته، تکیه به صندوق داد و گفت:

ـ ماندنی‌ست!

صبرخان جواب‌ستانده، لب به پک سیگار بست و گل‌محمد انگار به دلداری مرد چوپان، گفت:

ـ خالوعبدوس به جای بابام همراه تو می‌آید به گله. بابام بعد از این باید بماند میان محله. اگر هم کم‌کم چادرها را جمع کردیم و کشیدیم به قلعه‌میدان که دیگر چه

بهتر. به قلعه‌میدان سکنا می‌گیریم و پیرمرد هم چارصباحی را آسوده می‌ماند به خانه برای خودش، بالاسر خانواده ... چقدر زحمت؟

کلمیشی بیش از این نتوانست خاموشی دشوار را در نمایش دروغین خواب، تاب بیاورد. بیشتر از آن‌رو که گل‌محمد سخن باب طبع وی و بر مراد و آرزومندی وی می‌گفت. اسکان‌گیری در قلعه‌ای با آب و زمین و کشتزار کافی، آرامش خیال و لقمه‌ای به فراغت از گلو پایین بردن، خواست سالیان او بود. هم این خواست و آرزو او را واداشته بود تا در ناجایی چون سوزن‌ده، خشتی بر خشت سوار کند و سقفی و سایه‌ای از گل فراهم آورد. حال که گل‌محمد را می‌دید ــ به رغم مخالفتهای پار و پارینه ــ سر بر خطِ خواستهای او گذارده و دم از یکجانشینی می‌زند، قصد قهر در یک لحظه فرو گذارد و نگران و نیز هم آرزومند ایمنی و امان، روی از بالش برداشت و در حالی که اریب‌وار به گل‌محمد می‌نگریست، در اشاره به میهمان خفته که نفیر خستگی‌اش درون چادر پیچیده بود، زبان به اعتراض گشود:

ــ این چه بلایی‌ست که سر جوان مردم آورده‌ای؟! چه‌ات می‌شود تو؟ خودت ملتفت هستی که با چه کس ـ کسانی درافتاده‌ای؟! خودت حالی‌ات هست؟! نمی‌دانی مگر که تمام ولایت روی انگشتهای ده تا مثل نجف ارباب می‌چرخد؟ نمی‌دانی؟! ... روز به روز برای خودت دشمن می‌تراشی آن‌هم چه‌جور دشمنهایی! چرا آخر؟! کله‌پایت می‌کنند اینها! می‌خواهی که کله‌پایت کنند؟! ها؟ همین را می‌خواهی؟! چرا کنار نمی‌آیی با همچه کسانی؟ چرا همساز نمی‌شوی با اینها؟ چرا یکباره کمر بسته‌ای و می‌زنی که نان خودت، نان ما را، نان همه را گچ کنی؟ هوا ورت داشته، چرا؟ حالا که روی حکومت تفنگ کشیده‌ای، اقلاً چهار تا آدمی را که در این ولایت سرشان به تنشان می‌ارزد برای خودت نگاهدار! این جوانی که تو آنجا مثل اسیرها پاهایش را بسته‌ای و خوابانده‌ایش، در این ولایت برای خودش نام و آوازه دارد، عزت و آبرو دارد؛ از پای بوته که ورنخاسته؟ چرا آخر؟ با همچه کارهایی که تو می‌کنی اینها کینه‌ات را به دل می‌گیرند، دشمن جانت می‌شوند، دستشان که باز بشود به ریشه‌ات می‌زنند! آخر چرا همچه اعمالی باید سر آدمی مثل ارباب سنگرد بیاوری تو؟ مگر خیال نداری در این ولایت زندگی کنی؟ مگر در این ولایت نباید با همچه آدمهایی مراوده داشته باشی و بده ـ بستان داشته باشی و زندگانی داشته باشی؟ چرا، برای چی

همچه کسی را، همچه کسانی را خوار و خفیف می‌کنی؟!

چون همیشه، گل‌محمد اگر خاموش می‌ماند، کلمیشی آرام نمی‌گرفت و به پرسش بس نمی‌کرد. یکسره و یکبند می‌گفت و می‌گفت؛ و چون گفته‌هایش پایان می‌گرفت بار دیگر به تکرار می‌گفت. این بود که گل‌محمد، تا راه بر پرگریی پدر ببندد، در مجالی کوتاه که یافته بود، بهانهٔ پاسخ، توضیح داد:

ـ او آدم کشته! دو تا؛ دو تا رعیت!

کلمیشی بالاتنه‌اش را به دشواری بر ستون آرنج بالا گرفت، رویش را تمام به طرف گل‌محمد گردانید و با چشمان و چهره‌ای به قوارهٔ نفرت، گفت:

ـ کشته؛ به جهنم که کشته! خیال می‌کنی دو تا امیر را کشته؟! دو تا رعیت را کشته که کشته! ببین کی غم کشته‌شدن دیگران را می‌خوردا ... پسر من! که یعنی کشته‌شدن و کشتن برای تو این‌قدر تحفه و نوبر است؟! آن هم کشته‌شدن دو تا رعیت؟! چقدر می‌ارزد جان دو تا رعیت؟! ... گیرم پنج سال دیگر هم ـ بدتر از من ـ مثل سگها زندگانی می‌کردند آن دو تا رعیت؛ آخرش چی؟ کجا را می‌خواستند بگیرند؟ چه گلی می‌خواستند به سر خودشان و دیگران بزنند؟ ده من نان جو بیشتر می‌خوردند و خلایشان را یک زانو بیشتر پر می‌کردند وبعدش می‌مردند! نمی‌مردند؟! ...اصلاً ما چکار داریم به‌اینکه فلانی‌ها را کی‌کشته؟ مگر تو مدعی‌العموم دیگرانی؟!

ـ قتل را به گردن من انداخته‌اند! چرا حالی‌ات نمی‌شود؟ من را قاتل آنها قلمداد کرده‌اند! از این‌طرف رعیتها را خفه کرده‌اند، از آن‌طرف تنبانشان را انداخته‌اند روی سرشان و رفته‌اند بالای بام و فغان سر داده‌اند که گل‌محمدها آمده‌اند و غارت کرده‌اند و سوزانده‌اند و کشته‌اند و رفته‌اند! بعدش هم تاخته‌اند طرف پست امنیه و شاکی شده‌اند؛ شاکی از دست من! حالا ملتفت شدی؟!

کلمیشی همچنان اریب، خیره به خفتهٔ نجف ارباب ماند. گل‌محمد خاموشی گزید. صبرخان ته سیگارش را کنار دستش، روی خاک خاموش کرد. نفیر نجف ارباب، فرو کاست. سکوت سنگین شد. کلمیشی ناباور، انگار با خود گویه کرد:

ـ ها؟!

بلقیس به درون آمد؛ پیاله‌ای مسین از داروی مایع با چند تکه پارچهٔ نازک به دست، سوی بستر شوی رفت و پسرش را گفت:

ــ ورخیز ... ورخیز و برو بیرون، می‌خواهم زخمش را نگاه کنم.

در برخاستن گل‌محمد، بلقیس به صبرخان گفت:

ــ تو هم ورخیز برو به چادر خودتان! ماهک جایت را تیار کرده. ورخیز تا تب نیامده.

صبرخان آمادهٔ برخاستن شد؛ و گل‌محمد تا قدم بیرون بگذارد، به کنجکاوی و فضولی کودکان سر برگردانید و دزدانه مادر و پدر خود را نگریست. بلقس لحاف را تا کمرگاه مرد پایین کشید و همچنان سر به کار، صبرخان را گفت:

ــ چوخایت را بکش به کله‌ات می‌روی بیرون؛ هوا دزد است!

صبرخان و گل‌محمد بیرون رفته بودند.

صبرخان به سوی چادر خود و گل‌محمد بیرون چادر، به زیر آسمان ماند.

آسمان. آسمان کدر. ستاره‌های مکدّر. ترمه‌زوزه‌های باد در بوته‌های مره. شبح چارپایان محله. خواب. خوابِ مردان خسته. کابوس. کابوس رؤیاهای زنان دلواپس. ردِ رفتهٔ دلاور چوپان. جابه‌جا گذر سایه‌وار یک تفنگچی به شد و بازشد در شب. عوعو دور وگهگاهی سگی، سگانی در باد. خُسب و خُفت اسبها. دم‌سایی قره. خوراژِ بادی. سکوت. سکون تفنگ، تفنگها. نور، نور نیمه‌جان از چراک چند چادر. شب، شب بی‌کرانه.

«نمی‌خوابی، گل‌محمد؟!»

صدای گمان. گل‌محمد به سوی کپهٔ خاکستر پای کشید و آنجا بر سنگ نشست؛ سنگی که پیش از این نجف سنگردی بر آن نشسته بود. پشت به باد نشست، تفنگ را بر زانو گذاشت، چوخا را بر شانه کشید و بی‌اختیار تکّه‌چوبی یافت تا درون کپهٔ خاکستر و خوریژ را بشوراند.

«خواب نداری، گل‌محمد؟!»

صدای وهم. صدای زنانهٔ وهم، در غم نیاسودن مرد. کدامشان باید باشند؟ زیور یا مارال؟ زیور باید باشد. چرا که مارال را خواب و خستگی باید در ربوده باشد. کارش مدار. او ــ زیور ــ نیز بخوا خفت!

«کله‌اش خشک شده. بی‌خوابی، خبط جوانی! آخر دمی آرام و قرار، گل‌محمد!»

صدای مادر، صدای خشن و پرگلایهٔ مادر، در عبور باد. صدای مادر با تحکّمی

در لفاف گلایه، درگذر از چادری به چادر دیگر. گل‌محمد خاموش، سر فرو فکنده، شانه‌ها برون‌جسته و خیره در خوریژ. اینک صدای زمزمهٔ چگور!

آی ... چه برادری! چه برادریست این بیگ‌محمد! بازگشته است. دلاور را از پرابست و پیرامون محله دورکرده و بازگشته است. بازگشته است و با همهٔ کوفتگی تن و آشوب خیال، چگورش را از دور، شاید از پناه پنهان چادر، به زمزمه واداشته است. چگور. نوای افسونگر چگور، به عشق آرامش گل‌محمد. خواست پیشین برادر را، میل او را به شنیدن صدای ساز آن‌گاه که در وجد بود، بیگ‌محمد به یاد نگاه داشته است. می‌نوازد. ملایم و آرامبخش می‌نوازد. همدل و هماهنگ وضع و حال. نه بی‌پروا و مستانه، و نه آن گونه به شوق و خشم و به نیرو تا پای را به طلب رکاب از خاک برکند به عشق شهابِ شیههٔ اسبان؛ و نه دیوانه‌وار و بدان نواخت که طلب کند تاختن و تداوم تازش را در گروه‌گروه سواران. نرم می‌نوازد. چنان که مگر فراغ خاطری، آسودگی خیالی. شب را و نزول قرار را، دوری را و دریغ را پنجه بر سیم می‌سُراند. یاد خرسف دارد و لیلی، لابد.

«یگه‌ای ... برادرم؟»

صدای وهم. صدای زنانهٔ وهم. گل‌محمد خاموش بود و هیچ شوقی به شکستن خموشی خود نداشت. پرتاب‌شدن و رهایی در ژرفای زلال درون، بس گهگاهی میسّر است به هنگامی که تو سری پرآشوب بر شانه‌هایت سنگینی می‌کند. پرتاب‌شدن و رهایی، آن هم اگرت بر پر زخمه‌های ملایم چگور بیگ‌محمد به طیرانی نسیم‌آسا درآمده باشی، با تکه‌چوبیت برکنار کُپهٔ خوریژ.

«یگه‌ای ... برادرم؛ خواهرت بلاگردانت، گل‌محمد!»

صدا دیگر به وهم نمی‌مانست. نزدیک بود و فقط اندکی غریبه می‌نمود. صدا نزدیک، بسی نزدیک بود. چندان که حضور صدا، نفس صدا، و حسّ صدا را می‌شد شنید و می‌شد حس کرد. صدا در چپ شانهٔ گل‌محمد بود. به سر واگردانیدنی همهٔ تردیدهای آمیخته به اوهام و دلهره را می‌شد درهم شکانید. گل‌محمد سر برگردانید. شیرو دوزانو نشسته بود کنار برادر و گزلیکی به روی دستها، پیشکش گل‌محمد می‌کرد:

ــ راهی به کارم بگشا برادر؛ دورت بگردم!

سر شیرو به دشواری ور بار ایستاده مانده بود. آخرین توان و جرأت و اراده‌اش را گویی در یک کلام توانسته بود چکیده کند، و ماندهٔ رمق زانوانش را توانسته بود از نهفتگاه تاریک خود تا رسیدن به کپهٔ خوریژ به کار گیرد؛ و اکنون گل‌محمد اگر دمی دیگر خواهر را ـ با پهنای پراشک چهره‌اش، لرزش بی‌قرار لبان و گونه‌هایش، تب چشمها و اضطراب غریبش ـ وانمی‌گرفت، هیچ دانسته نبود که شیرو دست جنون و زبونی به کدام کار آغشته می‌کرد.

دست گل‌محمد بر شانهٔ شیرو به مهر نشست. سرو سوخته، سر فرو خمانید. سیلاب کوهپایه بر وجود گل‌محمد. سر بر پای برادر، بی‌پروا و بی‌محابا. ملال و بغض دیرین و گلایه، آمیخته به شوقی ناباور. شطّ خروش شیرو نوایی دیگر بود که با نوای چگور بیگ‌محمد درمی‌آمیخت.

بلقیس بر درگاه چادر ایستاده بود و شانه‌هایش در گریهٔ شوق می‌لرزیدند. گل‌محمد گزلیک را از دستهای خواهر واستاند و بیخ تسمهٔ کمر جای داد، شیرو را از روی زانوی خود برخیزاند و گفت:

ـ آتش! هیزم بیار برای آتش!

بخش بیست و چهارم

بند یکم

پگاه.

نسیم سرد پگاه. بستر صاف و ملایم آسمان. آرامش. مانده‌ستارگانی پراکنده، یکّه، تک، تنها. خالهایی بر قدح بازگونهٔ قیماق؛ جابه‌جا در کارِ باختن خود، فراخوانِ روز. خورشیدگم در خمِ پشت زمین. نه نشانی هنوز از پیشدمِ خوش ارغوانی، نه نیز نشانی هنوز از پرندگان سحرخیزِ سحر. آغشتگی آبی‌وش آسمان و سرب‌نمای زمین در هم. هم‌مرزی رنگها. بی‌مرزی شب و روز. گنگی و وهم. افول و عروج. نه شب را شتابی به پایان و نه روز را شتابی به شروع. درنگ. پیوستگی به هم در شدن و آمدن. جابه‌جایی بی‌جدال. درود و بدرودی به صفا. شب می‌رود که سر بگذارد، و روز می‌آید که برآید. این می‌رود که باز بیاید، آن می‌رسد که باز بگذرد.

کردارِ روزگارا!

بلقیس مانداب دیگچه را بر خاک ریخت. باد آب را به فرودست برد. کنار پاچین بلقیس سگ به موس‌موس درآمد. بلقیس سر به سوی کپهٔ خاکستر گردانید. آنجا هنوز گل‌محمد بود، نشسته بر سر سنگ. خاموش بود گل‌محمد. بلقیس گامی به پیش رفت. گل‌محمد گویی به خواب بود. گامی دگر. چوخا به روی شانه، تفنگش میان دست و حایل پیشانی، آرام‌روی، و موی بدر از بر کلاه. صد سال خفته بوده است گمان را که همچنین. بلقیس کاری نمی‌توانست به جز اینکه بگذرد. نه‌اش وقت بود تا

جا خوابی بینداژد و فرزند را بخواباند، نه نیز بجا می‌دید با زخم زبانی ـ اگر چه با خود و خفت ـ به زنهای گل‌محمد، او را خوابزده کند. پس، جز حسرتِ تیش از آوارگی به دل و نفرین به عالم و آدم به گنگ‌زبانی، نیز سرکوفتِ زنان گل‌محمد چیزی نداشت بگوید با خود. کار درست اینکه بگذرد و بگذارد فرزند، بی‌اضطراب و بی‌تلاطم خاطر، یک‌دم قرار بگیرد؛ هر چند این‌سان به سان غریبان.

«خوا خفت، خوا خفت یک شبی به دل آرامی!»

جایی برای امید، جایی برای امید آرمیدنِ گل‌محمد هنوز در دل بلقیس بود. حسرت نبود تماماً، آنچه که بود در دل بلقیس. جای امید، جایی برای امید. باشد که دلنگرانی هست، امّا:

«این قسمت من است، این قسمت من است. پیشانی‌ام گواه چنین می‌دهد. این قسمت من است از این زندگانی بی‌افسار، بی‌اختیار. بگذار تا قرار بگیرد؛ بگذار تا قرار بگیرد دمی، اگر چه مثل غریبان. این قسمت من است؛ این قسمت من است و طالع پسرانم!»

آن یک، بیگ‌محمدش کجا می‌توانست به خواب رفته باشد؟

به جستجوی خفتهٔ فرزند، بلقیس سر کشید به هر پشت و هر پناه. بیگ‌محمد کنار چادر کلمیشی خوابیده بود، لابد به پاسداری نجف ارباب. پناهباد کرده و خوابیده بود؛ چمبر، زانوها را چسبانیده بر شکم، آنگونه که جنین. چگورش کنار دست و تفنگش به زیر سر؛ بی‌بالاپوش و بی‌نمد. جوانی!

«ناشتایی گُرده گیری برایتان مهیّا می‌کنم امروز، عزیزهایم!»

دیگر نماند بلقیس. راه از میان چارپایان به سوی چاه آب کشید، با این یقین که تا بازگشت او هم سر از خستگی خواب برنخواهند آورد این مردها. این مردها. پس، پیش از آنکه چشم به روز بگشایند باید که نان و آب و خورشت فراهم شود؛ زیرا که سیر کردن شکم یک فوج مرد، کاری آسان نیست.

ـ چشمهایت از بی‌خوابی سرخ شده‌اند؛ خدا قوت!

مرد قراول جواب بلقیس را، به او سلام و خوشامد گفت:

بلقیس پرسید:

ـ گشنه ـ تشنه نیستی؟

مرد قراول گفت:

ـ تا ناشتا می‌توانم تاب بیاورم. پیش از خواب لقمه‌ای می‌خورم.

ـ می‌خواهی نیم‌تایی نان و روغن برایت بیاورم؟

ـ خیر ببینی مادر، نه. گرده‌ام را گرفته شام دیشب. خیر ببینی!

بلقیس گذشت و راه سوی چاه آب برد.

مردی و اسبی.

از سینهٔ فراخ خاوران و در نگاه بلقیس، پنداری سوار بُرست. مردی رشید بر اسبی تنومند. خان‌عمو. اسب خان‌عمو، خود به رنگ پگاهنگام بود. نه یورقه و نه به تاخت؛ لُکّه می‌آمد. ناهموار. هم از این رانشِ ناهموار بود اگر کوهه‌واری سوار و اسب را دوچندان می‌نمود.

بلقیس بر لب چاه ایستاد و دست به کار از هم واگشودن ریسمان دلو شد. چای صبح این فوج مردان را، یک مشک و یک دیگچه آب، کمترین مقدار بود که بایست فراهم می‌شد. کاری که بلقیس می‌توانست انجام دهد اینکه دست بجنباند و پا تند کند. از آنکه رسیدن خان‌عمو به محله، بی‌تردید روال خواب و خیزکسان را بر هم می‌زد.

خان‌عمو در گذر از فرادست چاه آب، در نگاه بلقیس دستی به سلام برآورد و اسب را هی زد. مرد قراول خود را از مسیر سوار کنار کشید و سلام داد. سگ یک‌چشم به پیشواز خان‌عمو شتافت، دم جنبانید و پوزه‌مالِ رکاب غرونجا کرد. خان‌عمو گره سنگین تن از بالای اسب فرو انداخت و بیگ‌محمد در دم تن راست کرد و برنو خود برگرفت و خواب‌آلوده سرک کشید. ماهک سر از دهانهٔ چادر بیرون آورد و رویِ گشاده به ستاندن عنان اسب پدر، پیش رفت و خان‌عمو عنان سپرد و خود به درونهٔ میدان قدم کشید.

بیگ‌محمد روی آشکار کرد و به‌سلام، پیشواز عمویش رفت. خان‌عمو نشان از گل‌محمد گرفت و آن دو به سوی کپهٔ خاکستر پیش رفتند. گل‌محمد به شنیدن صدا و گفت و شنودها، هم به حس آمد و شدها چشم گشوده بود و اکنون رو به سوی قدمهای خان‌عمو و بیگ‌محمد، سرمای صبح را از تن می‌تکانید و نشان خمیازه از چشم و چهره می‌زدود.

بیگ‌محمد و خان‌عمو به کپهٔ خاکستر نزدیک شدند. گل‌محمد برخاست و چوخا را تنگ بر شانه‌ها کشانید و با کشش تن، خستگی و پس‌ماندهٔ خوابزدگی دور کرد و دستها را ـ با خمیازه‌ای کشدار که غالب شده بود ـ چلیپاوار بر دو سوی واگشود، چنان که پنداری قصد آن دارد تا عمویش را در آغوش کشد.

سلام و سلام.

گل‌محمد خمچرخی زد و چوخایش را ـ که در کش ـ واکش دستها و تن از دوشش افتاده بود، از خاک برگرفت و گفت:

ـ یک کله تاخته‌ای انگار؛ ها؟

خان‌عمو سر جنبانید و به اسب خود وانگریست. اسب را ماهک عنان به دیرک چادر بسته بود و خود به افروختن آتش، کنار اجاق نشسته بود. خان‌عمو گفت:

ـ عرق داشت، حیوان!

بیگ‌محمد دانست که روی سخن با اوست. پس واگشت و رفت تا کسی را به گردانیدن اسب خان‌عمو وابدارد. همچنین مردان خفته را برخیزاند و قراول عوض کند. با دورشدن برادر، گل‌محمد نگاه به عمویش داشت تا خبرِ آنچه رفته، بازگوید. گرچه گل‌محمد در نهفتِ خاطر خود، پیش از آنکه کنجکاو رسیدن خان‌عمو باشد نگران نرسیدن ستار بود. اما آمدن خان‌عمو، آن‌هم چنین شبگیر، نمی‌توانست کم ـ اهمیت پنداشته شود. پس، تا طلسم خموشی وهم‌انگیز خان‌عمو بشکند، گل‌محمد راه به سوی آتش اجاق کشید و همشانهٔ خان‌عمو، در مسیر، بار دیگر پرسید:

ـ ها؟! چرا لب به مُهر مانده‌ای؟!

به جای پاسخ، خان‌عمو دست به جیب بغل برد و دسته‌ای اسکناس بدر آورد و پیش چشم گل‌محمد گرفت. گل‌محمد در شگفت ایستاد و نگاه از دستهٔ اسکناس به چشمهای خان‌عمو دوخت و هم بدان ناباوری پرسید:

ـ این دیگر چه پولیست؟

خان‌عمو با لبخندی خشک و زمخت که لایه‌های خستگی چهره‌اش را آنی می‌شکاند، گام سوی اجاق کشید و گفت:

ـ سرت قیمتی شده!

ـ چی می‌گویی؟!

ـ همین که می‌شنوی! این بیست‌هزار تومن است؛ یک ثلث قیمتِ سر بریدهٔ تو! دو ثلث دیگرش را هم قرار است بعداً به من بدهند! ... چرا چیزی نمی‌گویی؟ ... باورت نمی‌شود؟!

کنار اجاق سنگی، آنجا که ماهک کتری را ور بار گذاشته بود، دو مرد گرگی نشستند. خان‌عمو دسته‌ای دُرمنه به اجاق انداخت و ماهک را گفت که پی کارهای دیگرش برود. ماهک که خود جا را خالی کرده بود، خیزه کرد و به سوی چادر پس رفت.

سکوت و دود اجاق و بازی زبانه‌های آتش برگِرد کتری سیاه. با فاصله‌ای که باد بتواند در آتش بدمد، گل‌محمد و خان‌عمو بر دو سوی اجاق نشسته بودند. گل‌محمد سر فرو افکنده و خیره در آتش، خاموش بود. خان‌عمو چشم به گل‌محمد داشت و چنین می‌نمود که لحظه‌لحظهٔ واکنش مرد را در حالتهای رخ و نگاه او ارزیابی می‌کند، اگرچه گل‌محمد پرهیز داشته باشد از بروز کمترین نشان از آن جدال که درونش را دم‌به‌دم برآشفته می‌داشت:

ـ باور می‌کنم!

در سکوتی که هر آن سنگین و نفسگیرتر می‌شد، گل‌محمد چنین گفت و سپس در نگاه شوخ خان‌عمو که خنده‌ای خستگی‌شکن در پی‌داشت، نگریست و پرسید:

ـ پول را کی داد به تو؟

ـ باورت نخواهد شد اگر بگویم ... فربخش!

ـ فربخش؟ پول دولت؟

ـ من گمان ندارم دولت همچه خاصه خرجی‌هایی بکند؟

ـ پس کی؟! تو گمان می‌کنی کی‌ها بالای سر من مایه گذاشته باشند؟

ـ پول را در نظمیه به من دادند. فربخش بود و غزنه بود و یک نفر دیگر که رخت نظامی برش نبود. اما باورم نمی‌شود که این پول، پول دولت باشد. هم اینکه یک تار مویم باورش نمی‌شود که این نقشه، نقشهٔ فربخش باشد. سر این کار، جای دیگریست. سلسله‌جنبان این کار، فربخش نیست!

ـ کجاست سر این کار، و کی‌ها هستند سلسله‌جنبانش؟

ـ دور و برت را نگاه کن ببین کار کی می‌تواند باشد؟ کی‌ها و از کجاها؟!

ــ به کنایه گپ می‌زنی، خان‌عمو! برایم بی‌پرده بگو!

ــ تو چندان کم‌هوش نیستی، گل‌محمد! اما نمی‌دانم چرا می‌ترسی جواب را از کله و زبان خودت بگیری! ... شک کن! به عمو که شک نداری، شک کن!

گل‌محمد دست روی پیشانی کشید و بی‌آنکه دلگیری و دریغ خود را پوشیده بدارد، گفت:

ــ دیگر به همه باید شک کنم؛ ... به همه!

خان‌عمو گفت:

ــ در این کار، من دست فربخش را نمی‌بینم. اگر چه دست فربخش این دستهٔ اسکناس را به دست من داد، اما من در این کار دست او را نمی‌بینم. من آن دستهایی را در این کار می‌بینم که مجری ذخیره‌های ما هستند، دست آنهایی که داروندار ما به آنها سپرده شده. کسانی که ماها را از نزدیک می‌شناسند؛ که از خُلق و خوی ماها خبر دارند.

ــ یکرویه‌اش کن حرف را خان‌عمو!

ــ یکرویه‌تر از این؟!

گل‌محمد بار دیگر به خان‌عمو نگریست و گفت:

ــ حرف از بندار و آلاجاقی می‌زنی دیگر؛ غیر از اینست؟

ــ نه، غیر از این نیست!

ــ یعنی آنها برای سر من قیمت معیّن کرده‌اند؟ مایه گذاشته‌اند؟! آن‌هم از پول و دارایی‌ای که خودم دستشان به امانت گذاشته‌ام؟! از مال خودم؟!

خان‌عمو به شوخ‌طبعی‌ای گزنده گفت:

ــ قمارست دیگر! از بُرد به گردهٔ بازی می‌مالند. چیزی که از خودشان هدر نمی‌رود!

گل‌محمد بی‌یقین و به تسخر، پوزخند زد و گریه کرد:

ــ نان و نمک! محرم کار و زندگانی آدم! ... هم‌نمک! هوم ... پوف! ... حالا چرا تو را برای این کار نشان کرده‌اند؟!

خان‌عمو گفت:

ــ اگر غیر از من را نشان کرده بودند، معلوم نمی‌شد که دست بندار و آلاجاقی در

کارست. همین است که می‌گویم این کار، کار بیگانه نیست. کار آشناست، کار خودیست. آنکه همچه فکری کرده، ماها را می‌شناخته، من را می‌شناخته. برای همچو کاری کی از من بجاتر؟ کی از من به برادرزاده‌ام، به همسنگرم نزدیک‌تر؟ ... از این طرف هم، کی از من خوش‌اشتهاتر؟! آنها از این بابت خوب حساب کرده‌اند که دنبه را دم پوز گربه باید بگیرند. خبر از میل و اشتهای من داشته‌اند، اما حساب کدو را نکرده‌اند! با پنجاه ـ شصت‌هزار تومن پول، آن‌هم وقتی تأمین‌نامه لای قبضه‌ات باشد، چه کارها هست که نتوانی در این بیابان بکنی؟! کمش اینکه با همچه پولی می‌شود یک کلاته خرید. نمی‌شود یک کلاته خرید؟!

ــ چرا ... چرا! حالا می‌خواهی کلاته بخری؟!

خان‌عمو قاه‌قاه خندید و گفت:

ــ این‌جوری می‌خواهی از من بپرسی که چرا پول قتل تو را قبول کردم، ها؟

ــ نه... نه! می‌دانم چرا قبول کرده‌ای؛ می‌دانم!

خان‌عمو گفت:

ــ آنها که دیگر خیال ندارند پول خودمان را به ما پس بدهند. به عقلم رسید که اقلاً بیست هزار تومنش را بستانم از آنها. هرچه نباشد، کندن یک موی هم از گاو غنیمت است. دیگر از این، کله‌شقی کردن دیوانگی به نظرم آمد. اگر کله‌شقی می‌کردم، معلوم نبود که سرم را یک‌جوری زیر آب نکنند! در چنگشان بودم، آخر! من را آنجا خلاصم می‌کردند، کلک خان‌محمد را هم به مشهد می‌کندند و ...؛ بعدش هم مشکلی که براشان نبود! پس با خودم گفتم بگذار دلشان گرم باشد، بگذار باورشان بشود که توانسته‌اند من را بخرند! این‌جور بهتر به نظر تو نمی‌رسد؟

بی‌سخن، گل‌محمد سر فرو انداخت و پوزخند زد. پوزخندی سرد و کوتاه. نه بر آنچه پیش آمده بود، که پنداری به کار جهان پوزخند می‌زد. خان‌عمو چوب به زیر دستهٔ کتری برد و تا جوشاب بر آتش سرریز نکرده، کتری را از سنگ اجاق برگرفت و بانگ زد:

ــ بیا چای را دم کن، دخترا!

ماهک با کیسهٔ چای خشک پیش آمد. خان‌عمو خاموش ماند تا دخترش برسد، چای خشک درون کتری جوش بریزد و برود. پس آن‌گاه گفت:

ـ رفتم درِ خانهٔ آلاجاقی، اما گفتند نیست. دانستم که رو پنهان کرده. نماندم. سر اسب را گرداندم و برگشتم.

گل‌محمد سر برآورد و پرسید:

ـ چی دستگیرت شد از این روپنهان کردن؟

خان‌عمو گفت:

ـ همان‌چه برایت گفتم. دستگیرم شد که او خودش بانی این کار است.

ـ چرا؟ آلاجاقی که از ما خواسته بود پول فراهم کنیم تا برایمان تأمین بگیرد!

ـ او اگر راست می‌گفت، از قِبَل امانت خودمان همچه مایه‌ای می‌گذاشت. پس بدان که باز هم می‌خواسته ما را سرکیسه کند!

گل‌محمد، پیش از آنکه روی سخن با خان‌عمو داشته باشد، با خود انگار گفت:

ـ اینها چند جور حرف می‌زنند؟ اینها چند جور آدمند؟ اینها چه جور آدمیزاده‌هایی هستند؟! ... از یک‌طرف می‌خواهند برایم تأمین بگیرند و از یک‌طرف برایم، برای سر بریده‌ام نرخ معیّن می‌کنند! از یک‌طرف به من تفنگ و فشنگ می‌فروشند، از یک‌طرف می‌خواهند عمویم را بخرند تا سر برادرزادهٔ خودش را ببرد! ... چه چیز را در این دنیا باور کنم، خان‌عمو؟

خان‌عمو گفت:

ـ شاید من همین چیزها را بیشتر از تو دیده‌ام و شنیده‌ام که اول شک می‌کنم! ... شک!

ـ شک ... شک!

ـ یک چیز را من فهمیده‌ام که آدمیزاد مطیع احتیاج‌های خودش است. هر کاری را هم که می‌کند، برای اینست که جواب این احتیاج‌ها را بدهد. ندیده‌ام، یا کم دیده‌ام کسانی را که غیر از این باشند. دست کم این کسانی که حریف ما هستند، این‌جور هستند!

گل‌محمد به خان‌عمو نگریست و گفت:

ـ پس غیر از این هم می‌تواند باشد؟

ـ می‌تواند! اما... می‌گویند میمون و بچه‌اش را انداختند در صحن حمام. حمام را داغ کردند و داغ کردند. آن‌قدر داغ کردند که میمون و بچه‌اش نمی‌توانستند کف

پاهایشان را روی سنگهای صحن بگذارند. خیال می‌کنی چه اتفاقی افتاد؟! میمون بچه‌اش را گرفت مچاله کرد و روی پشت بچه‌اش ایستاد تا کف پاهایش تاول نزنند!

گل‌محمد پرسید:

ـ ما میمونیم؟!

خان‌عمو گفت:

ـ ما بچه‌میمونیم! آنها که ما را دارند زیر پاهای خودشان مچاله می‌کنند، میمون هستند! صحن حمام را برایشان داغ کرده‌اند، و آنها می‌خواهند جان سالم بدر ببرند. اینست که باید ما را فدا کنند!

ـ کی صحن حمام را برایشان داغ کرده؟

ـ حکومت! یقین دارم که حکومت. شاه دارد جا می‌افتد و پخته می‌شود. سرکشی‌ها را تاب نمی‌آورد. می‌خواهد مملکت را به زیر نگین خودش بگیرد!

ـ پس شاه با ما طرفیت پیدا کرده؟! ... حالا که این‌جور است، دیگر چرا بازی موش و گربه راه انداخته‌اند با ما؟ چرا از روبه‌رو نمی‌آیند؟ چرا دورو دورنگ نشان می‌دهند خودشان را؟!

ـ من و تو هم اگر به جای آنها بودیم، بدمان نمی‌آمد که دشمنمان را گیج و سرگشته کنیم. بدمان می‌آمد؟!

ـ گیج ... گیج ... گیج و سرگشته!

بلقیس رسیده و به نزدیک اجاق، دیگچه از روی سر پایین می‌گرفت. گل‌محمد چشم در آتش داشت و اگر هم حضور مادر را دریافته بود، بیش از آن در خود بود که بتواند روی به او برگرداند. بلقیس دیگچه را بر اجاق سنگی جای داد و گل‌محمد بی‌خود گویه کرد:

ـ برایم ... تأمین می‌خواهند بگیرند! ... هک! زن‌جلب‌ها! زن‌جلب‌ها!

در خودگویهٔ فرزند، بلقیس به نرمی آه، فرو نشست؛ چشمی به گل‌محمد و چشمی به خان‌عمو. مادر نه اگر با زبان، اما با نگاه بیم و دریغ می‌پرسید:

ـ «حرف از چی می‌زنید، شماها؟!»

گل‌محمد به مادر نگاه کرد و خان‌عمو را گفت:

ـ واگویش!

خان‌عمو آنچه را که روی داده بود، از آغاز تا انجام برای بلقیس باز گفت:

بلقیس با شنیدن هر کلام ـ گو نوشیدن هر کلمه ـ پشتش خم برمی‌داشت و می‌خمید. چندان که اندک‌اندک چانهٔ استخوانی‌اش بر آینهٔ زانوها فرو نشسته شد و چشم در کور ـ شعله‌های اجاق ماند. سکوتی سنگین و سخت. بخاری ملایم از سرانهٔ آب دیگچه برخاست و در نسیم پیچید. بلقیس نه با گل‌محمد که بر کنار اجاق چمباتمه نشسته بود، بل با آن گل‌محمد که در وجود خود داشت، گفت:

ـ اربابها ... اربابها! صد بار گفتم با اربابها پلو مخوار، ننه گل‌محمد. صد بار گفتم پلو مخوار، ننه گل‌محمد! صد بار گفتمت!

گل‌محمد برخاست و گفت:

ـ جایی واگویش مکنید! برادرهایم اگر بشنوند، آتش می‌گیرند. ناشتای مردها را بده، مادر!

بلقیس کار خود را می‌دانست. برخاست و به تهیهٔ سفره رفت.

گل‌محمد که رفتن مادر را می‌نگریست، دید که گامهای بلقیس آشکارا شکسته می‌نمایند و آن قامت همیشه افراشته، اکنون اندکی خم برداشته است. تاب نیاورد. راه افتاد تا با آمیختن درکارِ نواختِ جمّاز و تیمار قره‌آت، دل را دمی مشغول دارد. نه مگر که مرکب‌ها آذوقهٔ صبحگاه را هوچ می‌کشیدند؟

ـ جو اسبها را بدهید! ... نوالهٔ جماز را هم خودت بینداز به کَلَفش، بیگ‌محمد!

مردان تفنگچی خیز و نیمخیز تن از خواب برمی‌خیزاندند و به خمیازه‌هایی سنگین تن کوفته را کج و معوج کش می‌دادند و درکش و رو بودند به سوی پناه ـ پشتهٔ بوته‌های چرخه و خار، و سپس از فرودست و زیر باد محله می‌کشیدند به بالادست، به لب چاه آب تا دست و روی بشویند و دیگربار زندگانی روز را آماده بشوند.

اینک صبح صادق، با پهندشت ارغوانی خاوران، گلیمی خوش‌نقش پیش پای رویش خورشید که دمی دیگر رخ می‌نمود و نوشخند روشن خود را بر خاک می‌فشاند. یک بار باز خورشید عابری بود در حوالی امروز؛ یک بار باز زمین معبری به تواضع در پیش آفتاب؛ یک بار باز آسمان با چشم باز نظر می‌کرد در چشم هر چه بود و نبود. یک بار باز میهمانیِ صحرا. جاروی نور و آب طلا بر مسیر روز.

کردارِ روزگار.

ــ «پس اینها چرا نیامدند؟!... چرا نیامدند؟!»

گل‌محمد شب را خواب و بیدار و کم اضطراب، اگر نه چندان آرام، گذرانیده بود. اما آنچه خان‌عمو با خود همراه آورده بود، گل‌محمد را به دلواپسی و وسوسه‌ای خوره‌وار واداشته بود. هم در این پیوند، نخستین باری بود که گل‌محمد احساس می‌کرد صمیمانه نگران ستار است و دلبستهٔ اوست و بود و نبودش را فرق می‌گذارد. در حال اگر نه خود گل‌محمد، اما دیگری می‌توانست دریابد که گل‌محمد آشفته‌وار به گرد جمّاز می‌گردد و بی‌حوصله در کوشش آن است تا خار و خس چسبیده بر گُرده‌های شتر را به ناخنها برکند و چنگ در کاکل جماز اگر می‌زند نه از سر شوق است، که از نگرانی‌ست آمیخته به عصبیّتی پنهان. هم بدین عصبیت بود که نواله‌های خمیر را از دستهای برادر برگرفت و گفت:

ــ زود، زود! بگو زودتر هر کسی لقمه‌ای به دهن بگیرد. اسبها که جو صبح را خوردند می‌تازیم طرف درونه اگر خبری از ستار نشد. بگو پاشنهٔ گیوه‌ها را ور کشند و کمرها را سخت ببندند. امروز کار بسیار داریم!

بیگ‌محمد پی فرمان به تندی پیچید و گل‌محمد او را گفت:

ــ یراق‌ها را هم بگو روغنکاری کنند. شاید جدال داشته باشیم امروز!

مارال خود به خوراندن جو صبحگاهی قره‌آت از چادر بدر آمده بود و در کار از سر واکردن اسب، نگاه به گل‌محمد داشت؛ نگران آنکه مرد شب را چگونه گذرانیده است. شب را مارال با زیور و دیگر زنان ــ مگر ماهک ــ در یک چادر به سر آورده بودند. پس آنچه مارال را به دلواپسی وامی‌داشت، زیور نبود؛ بل حال پریشان گل‌محمد بود که خاموش و بی‌سخن، هزار زبانِ آشفته در کردار داشت.

کدام کس دقیق‌تر از زن، مرد خود را می‌شناسد؟

ماراال به غریزه و نوسانِ عواطف گنگ، سرآسیمگی نهفتهٔ شوی را درمی‌یافت؛ و این نه از بروزات امروزین گل‌محمد بود. کار امّا همه این نبود. ماراال بر خود تکلیف می‌شمرد که بتواند چیزی از این برآشفتگی و سرآسیمگی مرد خود بکاهد. و در این کار، به کدام دشواری که آماده نبود تن و جان بسپارد؟

سوی گل‌محمد براه افتاد. گام برداشتنش همچنان سرشار از باور و یقین بود، و تردیدی اگر در خود نشان می‌یافت همانا دژمخویی مرد بود که بر کناره‌های چشمان

مارال رد گذاشته بود. با این‌همه در آفتاب صبح، نی‌نی‌هایش درخشش زنده و گیرا داشت به‌هنگامی که نزدیک گل‌محمد آرام می‌گرفت.

گل‌محمد بیخ شانهٔ بادی سر مشغول داشته بود که مارال به او «خداقوت» گفت. به جواب زن، صدای گل‌محمد خشی خسته داشت و پرسش نداشت تا مارال بداند که گل‌محمد تمام شب را بیدار و نیمه‌بیدار سر کرده است. اما دل مارال به سکوت آرام نمی‌توانست گرفت؛ از آنکه وقوف به حال مرد، دردی از دل برنمی‌داشت. پس همدرد و با مایه‌ای از گلایه گفت:

ـ چرا چندین خودت را عذاب می‌دهی؟! چی پیش آمده که ما نباید بدانیم؟ آخر کلامی بگو! این‌جور که نمی‌شود تاب آورد. خودت سوهان عمر و زندگانی خودت شده‌ای! می‌بینم که از این رو به آن رو شده‌ای! دلت از بام من پر زده، دیگر؟!

مارال نیک می‌دانست که چنین پندار و سخنی مصداق ندارد؛ اما دانسته و ندانسته ـ بیشتر از سر دلگیری و گشودن زبان شوی ـ نیش بر قلب گل‌محمد گذاشت. بیراه هم نیندیشیده بود. چرا که گل‌محمد دست از شانهٔ شتر واگرفت، آرام به چشمهای مارال نگریست و دشوار گفت:

ـ خوش‌تر از دام تو اگر یافته بودم، شاید پرواز می‌کردم! اما...

مارال مجال سخن نداد و گفت:

ـ نمی‌خواهم بگویی؛ می‌دانم! ... امّا آخر چی به دل داری؟ لب برایم بگشا!

گل‌محمد آرنج بر شانهٔ بادی گذارد، نگاه از چشمهای مارال رمانید و گفت:

ـ روزگار من ... اگر به آخرهایش نزدیک شده باشد ... تو چه خواهی کرد؟

مارال با چشمانی که گنگ می‌نمودند، پیش‌تر کشانیده شد و پرسید:

ـ حرف از چی می‌زنی، گل‌محمد؟!

گل‌محمد سر برآورد و گفت:

ـ حرف از زندگانی می‌زنم! حرف از روزگار آدمیزاد، حرف از روزگار خودم!

ـ چی پیش آمده آخر؟ برای من بگو!

بار دیگر گل‌محمد نگاه از رخ افروختهٔ مارال برتابانید و گفت:

ـ تنگم را دارند می‌کشند. حواسم به من می‌گویند که تنگم را دارند محکم می‌کشند. از سر راهشان می‌خواهند برم دارند. غم اینم نیست، غم توام هست اما. غم

شماهایم!

ـ از کجا و چرا به همچه چیزی یقین پیدا کرده‌ای؟!

ـ بو می‌کشم. بویش را می‌شنوم. من خوی و عادت اسب دارم، آخر!

شوخی در سخن، گل‌محمد به قره نگریست و سپس روی به مارال گردانید و گفت:

ـ امروز ... من قره‌ات را می‌برم!

ـ که یعنی ... بی‌من؟

ـ نه بی‌تو! تو در چشم و قلب من هستی، هر جا که بروم!

گل‌محمد در چشمان زنش به دقت نگریست، در او درنگ کرد و گفت:

ـ نمی‌خواهم چشم‌زخمی به تو بخورد، تنگ بلور من! چشمهایت را بگردم!

ـ چی در پیش است امروز، گل‌محمد؟!

ـ هنوز نمی‌دانم، مارال!

میدان پیشگاهی چادرها از آمد و شد خالی شده بود. زنها هم بیرون از چادرها کمتر به چشم می‌خوردند، مگر زیور. زیور پسر مارال را قلمدوش کرده بود و سوی چاه آب می‌بردش به شستشوی دست و روی. به دنبال زیور، تمور بود که همراه سگش هم بدین قصد می‌رفت.

چاه و کودک و نامادری!

بدگمانی و بیم به یک آن وجود مارال، وجود مادریِ مارال را بر آتش زد و او بی‌قرار از کنار گل‌محمد برید و قدم به سوی زیور کشید. چنان تند و پرشتاب، که پنداری گل‌محمد دمی به تمامی از وجود مارال زدوده شده است. هم بدان التهاب و شتاب خود را به زیور رسانید و فراغوش‌ستاندن طفل را دست گشود. زیور اما به غایت ملایم و آرام ـ بی‌هیچ حسی از ملامت در نگاه و در کلام، گفت:

ـ ناشتای تو و گل‌محمد را مهیا کرده‌ام. بچه‌ام را می‌برم دست و پوزش را پاکیزه بشویم.

پس، در نگاه واماندهٔ مارال که شوخی ناتمام را به بیمی پنهان آغشته داشت، و بی‌التفات به دستان او که دریغمندانه فروآویخته می‌شدند، زیور بازگو کرد:

ـ دیگر از امروز هم نمی‌دهم بچه‌ام را همراه ببرید! روده‌پیچ می‌شود بره گکم

روی گُردهٔ اسب! کی گفته که دستهٔ گلم را بیابان تا بیابان روی اسب هلاکش کنید؟!

زیور دیگر نماند به بازتاب گفتِ خود در سیمای مارال، هم به واکنش او که هر چه می‌خواست باشد و گذشت؛ در حالی که به تمور نهیب می‌زد:

ــ پا بجنبان تو هم؛ چوپانک!

لبخند شوق و نگاه رضایت گل‌محمد، کودک را بر شانهٔ زیور و زیور را ــ که خود چون کودکی ساده و صادق می‌نمود ــ بدرقه می‌کرد؛ و در این میان، مارال که به سوی مردش واگشته و اثر کِرد و گفت زیور را در چهرهٔ او می‌جست، بیش از پیش درمانده می‌نمود. چرا که در حس و حال چهرهٔ گل‌محمد هیچ نشانی از بدگمانی نمی‌دید. گل‌محمد چشم و نگاهی پر باور و یقین داشت و می‌نمود آنچه مایهٔ ظن و بیم مارال شده بود، نقطهٔ مراد و اطمینان گل‌محمد است در پیوند میان خود و زنهایش. و آنچه او می‌دید، نشانی جلایافته بود از آرزوهای نهفتهٔ خود و باور اینکه هر چه کدورت و کینه، یکسره از سینهٔ زیور برون ریخته شده است. پیوند. باورِ پیوند. لحظهٔ تجلّی شوق. آنِ بلورین عطوفت آدمی. انگیزندهٔ رغبت زیستن. انگیزه‌ای پاک به تمنای زندگانی:

ــ «این ناجوانمردها اگر بگذارند!»

ــ برد که دست و رویش را بشوید!

خط بر خط نگاه شوی، مارال با گل‌محمد چنین گفت. گل‌محمد هنوز نگاه به رفتن زن و فرزند داشت؛ و چنان که گویی شکیل‌ترین شیوهٔ راه رفتن زیور را نخستین بار است که می‌نگرد، با صدای مارال به خود آمد و گفت:

ــ بردش که بشویدش؛ ها!

پیش از آنکه مارال بتواند به کلامی دیگر لب بگشاید، گل‌محمد سوی چادر براه افتاد و گفت:

ــ برویم ناشتا! گفت که برامان سفره را چیده؛ برویم!

مارال به زبان گنگ و به دل پرغوغا در پس شانهٔ شوی براه افتاد، اما نه غافل از پشت سر خود که زیور اکنون به لب چاه آب رسیده یا نرسیده است. گام سوی پیش و چشم پس پشت. در جهتی چشم و در جهتی گام. گام با گام شوی و چشم با قدم زیور، که در این گیجی و گنگایی سکندری می‌رفت و یکباره به سر درآمد.

ــ کجاها را سیر می‌کنی، دختر؟!

دم دهانهٔ چادر؛ چادری که بلقیس و سمن و شیرو گرد سفره نشسته بودند، ماران توانست پا واپس کشد و بایستد. گل‌محمد به درون چادر شد و ماران خود را به کناره کشید و چاه آب و زیور و فرزند را در نگاه گرفت، با قلبی که پنداری صدای خفه دهلی در آن برمی‌تابید.

ــ پس ماران چرا نیامد؟!

پاسخ مادر را، گل‌محمد گفت:

ــ همین جا بود؛ با من آمد!

دیگر ماران چیزی نشنید. نه تاب شنیدنش بود و نه توان ایستادن. دیوانه‌وار سوی چاه آب دویدن گرفت، بی‌قید اینکه چنان تاختنش ممکن است به یکباره تمام محلّه را به سرآسیمگی برآشوبد. چشم در آفتاب پیچیده در غبار صبح که منظر چاه را گنگ می‌نمود، می‌دوید. دیوانه‌وار و بی‌امان، با اندرونی پرالتهاب و بیم‌گرفته، پیش می‌دوید تا بتواند فرزند را از گمان تب‌آلوده‌اش به دستهای یقین، بازپس بستاند. و در گیرودار این مراد، هیچش مراد نبود و هیچش پروا، نه. حتی مجال و مهلت اینش نبود تا یک آنِ زودگذر بیندیشد به آنچه که دیگران ممکن است بیندیشند. نه نیز مجال پنداری به پسینهٔ این بدگمانی رسوای خود. فرزند خود می‌خواست، در آغوش یقین خود. دیگر هیچ و دیگر هیچ. حتی زمین زیر قدمها و آسمان فراز سر، و این آفتاب که در بستر نسیم رها بود، انگار از برای آن بودند تا ماران بتواند با اندامی نه‌چندان چابک و سبک، هر چه پرشتاب بتازد.

ــ «غریب نیست. برای من غریب نیست. نه. اصلاً غریب و عجیب نیست برای من این کار!»

گویه با خود می‌داشت بلقیس. گویه با خود، نه حتّی زیر لب؛ که در قلب خود. بدین هنگام که بر دهانهٔ چادر، دست به ستون دیرک گرفته بود و نگاه در خیز ماران و غربالک پاچین وی داشت که گویی خاک بیابان را برمی‌شوراند. گویه با خود می‌داشت، بلقیس:

«نه! اصلاً غریب و عجیب نیست برای من این کار. می‌دانم! هر مادری می‌تواند این را بداند!»

با لبخندی آمیخته به حسرت و شوق ـ لبخندی آزرده و مشتاق ـ و با نگاهی که گویی از دل آتش برمی‌خاست، بلقیس به راه و به سوی چاه می‌نگریست. دریغ اما که چشمان سالیانش نمی‌توانستند آنچه را که بر لب چاه آب میان دو زن می‌گذرد، یا که خواهد گذشت، به روشنی ببینند. بدتر آنکه این آفتاب پیچیده در غبار، دشواری دید را دوچندان می‌کرد.

ـ به چه کار ایستاده‌ای اینجا، بلقیس؟ کجا را داری نگاه می‌کنی؟!

خان‌عمو به خمیازه‌ای پرکش و فش، دستها و دهانش را گشوده بود، چشمها را فرو بسته و به تن پرتوش و توان خود پیچ و خم می‌داد و در حال با صداهایی نه شبیه صدای آدمی، غُرند می‌زد و پیش می‌آمد. نزدیک دهانهٔ چادر، در کش و تاب و خمیازه و خستگی، کلهٔ بزرگش گیج رفت و دوران برداشت، آب از چشمهایش براه افتاد و سرانجام نتوانست خود را روی پاها نگاه دارد و هر دو دست را حایل سر به دیرک گرفت و دمی کوتاه پیشانی را بر پشت دستها قرار داد و آرام گرفت.

بلقیس که به سوی خان‌عمو روی گردانیده بود، او را گفت:

ـ گمان بردم خفتیده بودی کنار اجاق!

ـ خفتیده بودم. خواب، خود بردمک! های خوابم می‌آید هی!

ـ می‌خوابیدی برای خودت. چه کارت بود که ورخیزی؟!

خان‌عمو پیشانی از پشت دستها برداشت، سر راست کرد و دیرک را رها کرد؛ و قدم که به درون چادر می‌گذاشت، بلقیس را به شوخی فرا خواند و گفت:

ـ کو؟ بیا ببینم عاقبت با این پیربرار من چه‌ها کردی؟ بگو ببینم جوری جرش دادی که بخیه ورذارد، یا اینکه هشدر پشدرش کردی آن عمو غرغرو را! نه که خیلی خوش‌خلق بود اوّلش!

در پشت شانه‌های پهن خان‌عمو، بلقیس قدم به درون چادر گذاشت و اگر چه دماغ شوخی و مطایبه‌اش نبود، اما به ناچار همسنگ سخن، پاسخ داد:

ـ دلنگران عاقبت کار خودت هستی، لابد؟!

قاه‌قاه خان‌عمو، مست از خوش‌طبعی بلقیس، به زیر سیاه‌چادر پیچید و در نشستن خود، گفت:

ـ شاید هم! دنیا را چه دیده‌ای؟! کدام مخلوقی انبان آباد از چنگ این دنیا برده که

من در ببرم؟! ها؟!

چشمهای پرخندهٔ خان‌عمو در سایه‌روشن درون چادر، بر چهرهٔ تکیدهٔ شیرو درنگ کرد و صدایش ایستاد. سکوتی زمخت فضا را در مشت گرفت و دست و دهان زنها از کار واایستادند. نگاه خان‌عمو دور چرخید و روی آرواره‌های استخوانی گل‌محمد که لقمه‌ای نیمه کاره را آسیاب می‌کردند، ماند. بلقیس به شکاندن فضای سنگین که ناگهان آوار شده بود، پیاله از چای پر کرد و پیش دست خان‌عمو گذاشت. خاموشی اما دوام یافت. بلقیس، پنهانی به گل‌محمد می‌نگریست. از آنکه بس او می‌توانست خموشی گنگ خان‌عمو و پرسش بی‌زبان او را، پاسخی باشد. گل‌محمد هم خود بار این مشکل را بر شانه‌هایش احساس می‌کرد. از این‌رو پیالهٔ خالی خود را دم دست مادر گذاشت، سر برآورد و نگاه در نگاه عمویش گفت:

ــ شیرو از خان‌عمویش خواهش دارد که بگذارد در میان محلّه بماند. من به او قول داده‌ام که همچین اجازه‌ای از تو بگیرم برایش. التماس دارد!

شیرو خود را از دیدرس خان‌عمو به کناری، درون سایه کشانید و دیگران خوردن نان و چای از سر گرفتند. گل‌محمد نگاه از چشمهای کاونده و نگران مادرش برگرفت و با خان‌عمو که اکنون سر فرو افکنده بود، گفت:

ــ از تو یک خواهش هم من دارم، خان‌عمو!

خان‌عمو به گل‌محمد نگاه کرد. گل‌محمد ادامه داد:

ــ اینکه با پیرمرد و برادرها هم حرف بزنی. می‌خواهم ملایمشان کنی، خودت. بیگ‌محمد هنوز دل‌رضا به این کار نیست. خان‌محمد هم به همچنو. هر کداماشان یک جور! اما ... سرفرازی ما نیست که زنی از کلمیشی‌ها ویلان و سرگردان این در و آن دیار باشد. این گره با دست تو وامی‌شود، خان‌عمو؛ فقط با دست تو!

شیرو، پیش از آنکه عمویش لب به سخن باز کند، از سایهٔ کنارهٔ چادر خیزه کرد تا خود را به نزدیک درگاه برساند. دانی ـ دانی شیرو بیمناک بود. نه بس بیمناک واکنش خان‌عمو، که بیمناک بازتاب خواهش گل‌محمد در خان‌عمو، و لحن پاسخ وی. هم اینکه بیمناک از خود بود. چرا که حس می‌کرد تاب ماندن و سخن ــ به هر گونه ــ در بارهٔ خود شنیدن را ندارد. راست اینکه احساس می‌کرد تاب باز هم جویده‌شدن، مالانده‌شدن و در خود خردشدن را ندارد؛ آگاه به اینکه روی موافق هم

اگر نشان داده می‌شد، بی‌بار خواری بر جان او نبود. احساس تنگنا در سکنجی که هر دمِ دهنی و هر تکانِ تنی ــ چه به نیکدلی و چه با بددلی ــ باری بر روح او می‌افزود، می‌رمانیدش. پس چاره در نبودن و ندیدن، و علاج در نشنیدن بود:

«بگذار نباشم اقلاً!»

شیرو از دزگاه برون خزید و در آفتاب ایستاد.

تفنگچی‌ها ناشتاخورده و قبراق، می‌رفتند تا به اسبهای خود برسند، زین و برگ بیارایند، تنگ و زیرتنگ محکم کنند و گوش به فرمان بمانند تا گل‌محمد کدام سوی برگزیند. پروای بیگ‌محمد و اینکه در آغاز روز چشم در چشم برادر شدن را به فال نیک نمی‌شد گرفت، شیرو به پناه چادر کشید و در سوی آفتاب‌برآمدان چادر، خپ‌کرده ماند. اما این چاره‌ای به احساس ناامنی شیرو نبود. بیم چشمانی که پُرسا بپایندش، بیم نگاههای بدگمانی بر آنش می‌داشت تا مفرّی بجوید. مفرّی به رهایی.

زیور می‌آمد. بی‌اختیار، شیرو به پیشواز زیور قدم کشید و به ستاندن پسر گل‌محمد که همچنان قلمدوش زیور بود و دستهای کوچکش را روی پیشانی نامادری قلاب کرده بود، آغوش گشود. این می‌توانست بهانهٔ پیوندی برای شیرو باشد. اما کودک نیاز عمهٔ خود را درنمی‌یافت. روی از شیرو برگردانید و بغض آورد؛ اما زیور پسرک را واجنبانید و زبان گرفت و هم در آن حال مارال را به اشاره نشان شیرو داد که پیشانی بر شانهٔ قره گذارده و مانده بود.

«چه غریب‌وار!»

زیور گفت:

ــ زده به سرش!

زیور گذشته و شیرو را یکّه گذاشته بود؛ اما همین که مارال را به او نشان داده بود، خود می‌توانست بهانه‌ای به کار باشد. شیرو می‌توانست به هوای مارال برود و رفت.

به صدای پای شیرو، مارال پیشانی از پناه یال اسب بالا آورد و در او نگریست. آشکار بود که گریسته بوده است. مژگان سیاهش، بلند و خمیده به بالا، هنوز آغشته به اشک بود و کودمک‌های کبود چشمهایش، شسته در اشک، آرام و زلال می‌نمودند؛ چندان که آسمان و آفتاب را در آن توانستی یافت.

شیرو بی‌بروز شگفتی از احوال زن، قدم پیش‌تر گذاشت و این‌سوی یال قره، دَم با دَم مارال ایستاد و با لبخندی نرم که می‌پنداشت راه به جایی تواند برد، نگاه رفاقت به او دوخت. اما کوششی زیاده نیاز نبود تا مارال، سرریز قلب بی‌قرار خود را، لب به سخن بگشاید. خودآزار و بی‌مهار، نه در بند آنکه شیرو گوش دل به او خواهد داشت یا نه، زبان زهر به خود واگشود و گفت:

ــ دیوانه‌ام من، شیرو! دیوانه! به چه رویی نگاهش کنم حالا؟ به چه رویی! دانسته او که من به چه مقصود و چه گمانی سویش دویده‌ام؟ دانسته او؟! ها؟ ... چرا جیغ می‌کشیدم؛ چرا جیغ؟! آخر چه‌ام شده بود؟ جیغ می‌کشیدم و می‌دویدم طرف چاه! حالا به یاد می‌آورم که جیغ می‌کشیده‌ام و می‌دویده‌ام طرف چاه! فریاد می‌زدم که، «مکن! مکن! پسرم را به چاه مینداز! مکن زیور؛ دستهایت را می‌بوسم، پاهایت را می‌بوسم! زیور؛ زیورجان! تو را به جان آنکه عزیز می‌داری، همچو کاری مکن!» ... چشمهایم جایی را نمی‌دیدند، گوشهایم چیزی را نمی‌شنیدند. کور و کر شده بودم. اما این را می‌دیدم، انگار پیش چشمم بود و می‌دیدم که زیور پاهای پسرم را گرفته و او را با سر دارد می‌اندازد ته چاه! می‌دیدم و یقین کرده بودم که یک دم دیگر پسرکم میان آب و لای ته چاه دارد دست و پا می‌زند. چشم و دهانش، دستهایش، نفس‌زدنش را هم می‌دیدم؛ که کور شوم من الهی به حق زینب! اما ... اما ... بعد که رسیدم به لب چاه دیدم که دست و روی پسرکم را شسته و با بال چارقدش خشکش کرده، از گریه‌اش وانداخته و حالا دارد با بچه‌م خوش‌طبعی می‌کند تا او را بخنداند. دیدم که بچه‌ام را قلمدوش کرده و باز هم دارد با بچه‌ام خوش‌طبعی می‌کند که بلکه بخنداندش. خداوندا! ... مردم و زنده شدم، شیرو! دیگر نتوانستم نگاهش کنم؛ نتوانستم هم آنجا بمانم. دستهایم به واستاندن بچه‌ام باز نشدند. انگار آن بچه دیگر از من نبود! چوب به زانوهایم کوبیده بودند انگار. فقط ... فقط توانستم برگردم و ... به اسبم نگاه کنم. به اسبم! ... قره، قره‌آت!

بار دیگر یورش مواج گریه، شانه‌های مارال را به لرزه درآورد و او روی در یال اسب فرو خواباند. شیرو واداشته شد تا از زیر گردن اسب به آن‌سوی رود و زیر بازوی مارال را بگیرد و به راه چاه آب ببرد:

ــ اول چشم و رویت را بشوی؛ بشوی! کدامـمان که دیوانه نیستیم؟!

دلو آبی را که زیور از چاه بالا کشانیده بود، هنوز به کفایت شستشوی روی ماران آب داشت. شیرو زن برادر را چون کودکی کنار دلو نشانید و به کار فرو شستن چهرهٔ او شد. پس برخیزاند و سوی چادرها براهش انداخت و خود خاموش ماند تا ماران نفس به آسودگی بکشد. ماران گرچه پشیمانیِ خامی و بددلی خود را نتوانسته بود از دل بزداید، اما سبکبار می‌نمود. گریهٔ بهنگام، آرامش کرده بود و این می‌توانست احساسی از رضایت به او ببخشد.

در گذر از کنارهٔ مردان و اسبها، شیرو پایید که برادرهایش و خان‌عمو از چادر پدر بیرون آمدند و در پی ایشان، نجفِ ارباب بر برونهٔ درِ چادر نمودار شد. هم در این هنگام صبرخان شانه از درگاه چادر خود بیرون کشانید، چوخا به دور تن پیچانده؛ و در آفتاب ایستاد. صبرخان رو در روی خورشید کرد و پلکها را به حظ بر هم نهاد، طوری که انگار تلافی سرمای ناخوشی را، می‌خواهد بار کافی از آفتاب بردارد.

ماران همچنان نگاه به خاک سمکوب پیش قدمهایش داشت و از این‌رو نه کسی را می‌دید و نه می‌توانست دریابد که شیرو ـ دور از نگاه بیگ‌محمد ـ او را سوی چادر سمن می‌برد. در آستانهٔ چادر، بلقیس رو در روی ماران ماند و بی‌سخن؛ بس دست زبر و درشت خود را بر سینهٔ او گذاشت، آنی در او نگریست و گذشت تا خود را به گل‌محمد برساند.

گل‌محمد همپای عمو و برادرش اکنون به نزدیک سفرهٔ جمّاز رسیده بود. بیگ‌محمد به جمع‌آوردن کناره‌های سفرهٔ جمّاز، زانو در خاک خواباند و خان‌عمو تیمچرخی به گِرد سفره زد و به کوهان جمّاز تکیه داد. گل‌محمد شانه به زیر چوخا جنبانید و انگشت شست در تسمهٔ کمرگیر داد و پنجه به نوازش در کاکل جمّاز فرو برد. گفتگوی، هنوز، بر سر دیرکرد ستار بود. بیگ‌محمد قد راست کرد، کاه و پنبه‌دانه از دستها تکانید و گفت:

ـ اگر روا بدانی، پنج تا مرد ورمی‌دارم و می‌روم دنبالشان!

گل‌محمد هنوز راهی به کار نجسته بود و پاسخ آشکاری به برادر آماده نداشت؛ با این‌همه رسیدن بلقیس ربط سخن را برید. چرا که بلقیس به طرح مشکل نجف ارباب قدم پیش گذاشته بود و اکنون می‌رفت دعوی آن بدارد که واداشتن ارباب سنگرد بیش از این در میان محله، آن هم بدین خوارشماری و خفّت، کاریست به دور

از احتیاط و دوراندیشی:

ـ خبرش تا حالا از شهر و ولایت هم گذشته، لابد! اگر هجوم بیاورند به اینجا، یک سنگ هم یافت نمی‌کنید که پناهش سنگر بگیرید. آتش را کنار پنبه نگاه داشته‌اید که چی بشود؟! آتش می‌خواهید روشن کنید؟!

گل‌محمد رفیقانه به مادر لبخند زد و گفت:

ـ آتش روشن شده. از کجا شعله خوا کشید؛ این را نمی‌دانیم!

بلقیس، در آن نگاه به خان‌عمو و پسرهایش، پرسید:

ـ حالا چه می‌خواهید بکنید؟ همین جا با شانه‌های بسته می‌خواهید نگاهش دارید؟

ـ نه! درمی‌بریمش از اینجا. معطل ستار مانده‌ایم. الاّ همان صبحدم محله را خالی کرده بودیم!

مادر، هم بدان تندی، روی در گل‌محمد کرد و پرسید:

ـ حالا چی؟ ستار اگر نیامد؟!

گل‌محمد گفت:

ـ راهش می‌اندازیم؛ راهش می‌اندازیم! کاری، خدمتی اگر می‌خواهی بهش بکن!

خان‌عمو تکیه از کوهان شتر واگرفت و پرسید:

ـ راهش می‌اندازی؟ یعنی یله‌اش می‌دهی برود؟!

گل‌محمد، مادر را که به ادامهٔ گفتگو درنگ کرده بود، گفت:

ـ تو معطل مشو، مادر؛ تو معطل مشو!

بلقیس راه سوی نجف ارباب گرفت که بر کنار درگاه چادر کلمیشی ایستاده بود، و گل‌محمد به جواب خان‌عمو گفت:

ـ کجا یله‌اش بدهم برود؟! نه... خیالها دارم برایش! می‌خواهم ببرمش عروسی پسر بندار!

ـ عروسی؟!... گمان کردم سر وامی‌زنیم از این عروسی!

گل‌محمد آگاه به پندار و برداشت خان‌عمو، در این تار و پود که با دستانی گم و پیدا بر پای آنها در پیچیدن بود، آرام و بی‌تنش گفت:

ـ رفت و نرفت ما به این عروسی خان‌عمو، قدمی‌ست که راه فردایمان را معلوم

می‌کند. رفتنمان یک جور و نرفتنمان یک جور. اما به گمان من.. ما به عروسی پسر بابقلی بندار می‌رویم!

ـ می‌رویم؟! می‌رویم به میان دشمن؟!

ـ می‌رویم به قلب دشمن!

ـ آنجا ما را در میان می‌گیرند آنها!

گل‌محمد گفت:

ـ می‌رویم که ما در میان بگیریمشان! ... ما می‌رویم!

به کلاهباد و بانگ قراولی که بر بلندی آفتاب‌ورآمدن ایستاده بود، بیگ‌محمد تیز شد و پاسخش به هرای داد و کلاهباد کرد. سپس پرسا به برادر نگریست و گفت:

ـ آمدند ... گمانم، آمدند! می‌روم پیشوازشان!

بیگ‌محمد سوی اسبش خیز گرفت و خان‌عمو بانگ زد:

ـ نه یکّه! ... همراه ببر!

صدا، سکون محله و ماندگاری مردان را بر هم زد.

بیگ‌محمد چابک و تیز بر اسب جهیده و با پنج سوار همراه سوی آفتابْ ـ برآمدان تاخت گرفتند. خان‌عمو به میان مردان درآمد و راه نمود تا چهار دسته شوند و در چهار جهت پناه بگیرند. مردان به هم برآمدند و خیز و خزش‌های ناگهانی، خاک را برآشفت. زنها به در درآمدند و خان‌عمو سوی گل‌محمد بازگشت تا به پناه چادر روانه شود. میدانگاهی محله در دم خالی شد. بس غبار و خاک بود که بر سر و شانه‌های خان‌عمو و گل‌محمد فرو می‌نشست، که همشانه راه می‌سپردند. در میان میدان و بر کناره‌ها، نجف ارباب دیده می‌شد و صبرخان چوپان و تمور؛ دیگر چارپایان بارکش محله و سگ یک‌چشم.

بلقیس از دهانهٔ چادر بیرون آمد و راه به سوی صبرخان کشید و چشم به راهی که بیگ‌محمد در آن تاخته بود، ماند. در چشمان بلقیس، بیابان یکسر خالی بود. پنداری که بیگ و سوارانش در پناه پشتهٔ خاوری محله از نظر گم شده بودند. گل‌محمد و خان‌عمو راه کج کردند، پیش آمدند و نزدیک بلقیس و صبرخان ایستادند. گل‌محمد نگاه بر پیرامون گذرانید و با صبرخان شوخی گرفت:

ـ همچنان نگران گله‌ات هستی، صبرخان؟!

صبرخان ملایم سر به سوی گل‌محمد گردانید و گفت:

ــ البت که از بابت خالوعبدوس خاطرم جمع است، اما ... به این پسر بندار اطمینانی نیست!

گل‌محمد گفت:

ــ به شیدا؟!

خان‌عمو گردن فرا کشید و گفت:

ــ آمدند!

بر یال پشتهٔ خاوری محله و در سینهٔ آفتاب، سواران پدیدار شدند. ستار و بیگ‌محمد پیشاپیش و آن دیگران به دنبال. گل‌محمد و خان‌عمو پا به راه شدند، پیشوازِ آمدگان که لُکّه پیش می‌آمدند. خان‌عمو و گل‌محمد کنار قره‌آت ایستادند و همچنان نگاه به مسیر داشتند. بیگ‌محمد و ستار از برابر چاه آب گذشتند. گل‌محمد حلقهٔ چشمها را تنگ کرد و نگاه کنجکاو به ستار که می‌نمود غریبه‌ای را بر ترک نشانده است، دوخت. چه کسی می‌توانست باشد؟ دزد بود آیا، پیله‌ور؟ توبره‌کش یا امنیه‌ای در پوشش غیر؟

«کی می‌تواند باشد این غریبه؟!»

پیش پای گل‌محمد و خان‌عمو، ستار و بیگ عنان کشیدند و در پس پشت ایشان، دسته ایستاد. ستار متبسّم بود. چشمها و چهره‌اش روشن می‌نمود، چنان که هیچ نشانی از دشواری راه را نبنماید. پیش آمد و سلام گفت. دست در دست گل‌محمد گذاشت و از آن پس دست درشت خان‌عمو را فشرد و اشاره به خورجین ترک اسب، گفت:

ــ آوردم!

ــ بی‌خطر گذشت؟!

لبخند روشن ستار، پاسخ پیروزمندی کار بود. خان‌عمو سوی اسب رفت، دست درون پلهٔ خورجین برد و یک مشت فشنگ بدر آورد، پیش چشم گل‌محمد گرفت و خنده به دندان گفت:

ــ طلاست؛ نگاه کن!

گل‌محمد فشنگ‌ها را آزمود، یک دانه فشنگ را به دست نگاه داشت، با آن به

بازی پرداخت و مادر را گفت:

ــ ناشتا براشان مهیا کن!

بلقیس که از صبرخان جدا شده و پیش آمده بود، به فراهم آوردن چاشت سواران از راه رسیده براه افتاد. بیگ‌محمد نیز سواران را گفت که راحت کنند. تفنگچی‌ها اسبها را واگذاشتند و در پی بلقیس، همراه بیگ‌محمد رفتند. مرد غریب همچنان بر جا ایستاده بود و نگاه بیم‌زده به ستار داشت. گل‌محمد به خان‌عمو اشاره کرد که فشنگ‌ها را وارسی کند و دنبال سر بیگ‌محمد بانگ زد:

ــ ناشتای ستار را لقمه کن بیار همین‌جا!

خان‌عمو افسار اسب برگرفت و سوی دهانهٔ چادر خود کشید. گل‌محمد بار دیگر مرد غریب را وارانداز کرد. او اکنون باید درمی‌یافت که مردی چنین خواروار، با آن کلاه چرکین و چشم و روی خسته و درهم رفته، نگاه هراسان و گمشده میان ده سیر لتهٔ تنش، کیست و اینجا به چه کار است که هست؟

ستار گفت:

ــ از قلعه‌های بالاست؛ گماتم از دزمین. دسته‌جمعی کوچ کرده‌اند. نان از ما خواسته‌اند. به نظرم رسید یکیشان را همراه بیارم لقمه‌ای نان برای بقیه‌شان ببرد.

تیزخندی هوشیارانه در عمق چشمها، گل‌محمد به ستار نگریست و پرسید:

ــ فقط نان!

ستار واقف به ادراک گل‌محمد از کردار خود، به لبخندی کودکانه سر فرو انداخت و گفت:

ــ خود دانی!

گل‌محمد جویده‌جویده گفت:

ــ نه که دردسر کم داریم؛ تو هم کار برامان می‌تراشی!

به انتظار جوابی از جانب ستار نماند و مرد را به خطاب گرفت و گفت:

ــ برای چی دارید کوچ می‌کنید، برادر؟

ــ دیم سوخته، سردارا زمستان ... زمستان را در پیش داریم. چاره‌ای باید بکنیم؟

ــ همین؟! ... فقط همین؟

مرد جوابی نداد و سر فرو انداخت. گل‌محمد گفت:

ــ جلوتر بیا ببینم!

مرد یک دوگامی به تردید پیش آمد و باز ماند. دستهایش را همچنان زیر شکم گره کرده بود، سر فرو افکنده داشت و بی‌قرار و مداوم پلک می‌زد. به نظر می‌رسید که در تنور زندگانی کلوچ شده است و در تنگنای پیری زودرس دارد جان می‌کند. گردن کوتاهش را میان شانه‌ها فرو برده بود و هرگاه گل‌محمد او را به سخن نمی‌گرفت، می‌نمود که دم و تکانی از مرد غریب بروز نمی‌یافت. گل‌محمد به ستار نگریست و سپس از مرد پرسید:

ــ اربابتان کیست؟

مرد، بی‌آنکه سر برآورد، گفت:

ــ میرخان، سردار!

ــ خوب! ... دیگر!

مرد گفت:

ــ او ما را ترسانید، سردار. شبانه که به قلعه رسید و از قاطرش پیاده شد، بند دهنش را وا کرد و بنای دشنام را گذاشت. اولین کسی که سرش را از در خانه بیرون آورد، من بودم. میرخان هم مهلت نداد و خواباند بیخ گوش من. اول گمان بردیم که رفته و امنیه را خبر کرده و پشتش به یراق حکومتی‌ها گرم است که این‌جور می‌تُرپاند. اما بعدها که توپ و تشرهایش مردم را از خانه‌هاشان کشانید بیرون، به همه فهماند که پشتش به گل‌محمدخان سردار وابسته است. مگر که شکایت ما را پیش گل‌محمدخان سردار برده بوده و گل‌محمدخان هم به او قول داده که بیاید دزمین و تسمه از گردهٔ ما بکشد.

گل‌محمد بی‌آنکه اخم جبین بگشاید، پرسید:

ــ می‌شناسی‌اش؟ گل‌محمد را می‌شناسی؟!

مرد غریب که زبان باز کرده بود و می‌رفت تا اندک‌اندک نگاهش را تا زیر چشمهای گل‌محمد بالا بیاورد، گفت:

ــ آوازه‌اش را ما شنیده بودیم، اما تا حالا گذرش طرفهای ما نیفتاده.

ــ چی‌ها شنیده‌ای از او؟

ــ چیزهایی که ما شنیده بودیم با وصفی که میرخان از گل‌محمد می‌کرد، خیلی

توفیر داشت. پسر آقامیر به ما حالی کرد که گل‌محمد حامی اوست و آدم را مثل ماکیان می‌کشد. او جوری برای اهالی حرف می‌زد که بگو گل‌محمد تیغ دست آدمهایی‌ست مثل او. این شد که ما ـ حقیقتش از ترسمان ـ دم دمه‌های صبح بار کردیم و راه افتادیم.

ستار شاید انتظار داشت تا گل‌محمد از مرد بپرسد که امثال او چه پنداری از گل‌محمد دارند؛ اما گل‌محمد که خاموش به قدم‌زدن پرداخته بود، بیزار و خشماگین غرید:

ـ شماها دیگر چه‌جور معجون‌هایی هستید؟ دل آدم را از حال و روز خودتان وا می‌شورانید! از اسم و از سایهٔ مردی که نه او را دیده‌اید و نه او را شناخته‌اید، رم می‌کنید! با چهار تا راست و دروغ که دشمنتان برایتان می‌گوید کوله‌بارتان را می‌اندازید روی پشتتان و از خانه ـ زندگیتان کوچ می‌کنید! شما دیگر چه‌جور معجون‌هایی هستید، بزدل‌ها! من اگر به جای حکومت بودم برای همهٔ ترسوهایی مثل شما دوره‌های تعلیمات جنگی می‌گذاشتم! ... شغال‌ها!

ناگهان گل‌محمد مقابل مرد ایستاد و زهرآگین و خشمخوار، نعره زد:

ـ گیرم گل‌محمد همچه آدمی بود که او برای شما وصف کرده بود. گیرم گل‌محمد جیره‌خوار اربابها بود و می‌آمد تا تسمه از گردهٔ شماها بکشد، گیرم که در آن گیرودار کسی مثل تو هم کشته می‌شد!؟ گیرم دو نفر دیگر هم مثل تو به درک می‌رفتند؛ خوب ... چی می‌شد؟! آسمان به زمین می‌آمد، یا دنیا کن‌فیکون می‌شد؟! چی می‌شد، ها؟ چی می‌شد؟

گل‌محمد باز دیگر روی از مرد برگردانیده بود و مسیر پیشین را به قدم زدن در پیش گرفته بود. مرد آشکارا ترسیده بود و نگاه درمانده به ستار داشت. ستار به صدای قدمهای محمدرضا گل‌خانم که ناشتا برایش آورده بود، روی گرداند و لقمهٔ نان روغنی را از او ستاند. گل‌محمد در بازگشت خود، محمدرضا گل‌خانم را گفت:

ـ بگو بقچه‌ای نان برایش ببندند و راهش بیندازند برود. تا شکمشان را سیر کنند می‌رسیم بهشان!

محمدرضا گل‌خانم مرد را به همراه برد و ستار لقمهٔ نان را با اشتها به دهان برد، لختی به جویدن و فرودادن نان گذرانید و سپس با گل‌محمد که گویی بی‌مقصود

قدم می‌زد، آرام گفت:

ـ حقیقت را ... همهٔ حقیقت را جرأت نکرد بگوید. میرخان، یکی دو تا خانه را هم شبانه به آتش کشیده!

گل‌محمد برابر ستار گام سست کرد و بی‌تأمل گفت:

ـ دیگر بدتر! ... صد بار بدتر!

به گفتگوی بیشتر نماند. از ستار که دور می‌شد، گفت:

ـ شاید من و تو زودتر راه افتادیم!

ستار به سوی صبرخان که همچنان در آفتاب ایستاده بود قدم کشید و گل‌محمد به درون چادر فرو رفت.

زیور، مارال و پسرک گل‌محمد در چادر بودند. زیور کیسهٔ آرد را درون لگن سرازیر کرده بود؛ و مارال درکار بستن گرده‌های نان ساج میان سارغ بود. پسرک دستها به دیرک چادر گرفته و بر پا ایستاده بود و چشم و روی با پدر داشت. گرچه گل‌محمد ماندهٔ خشم و نارضایی خود را همراه به چادر آورده بود، اما نتوانست رویش شوق را در نگاه و چهرهٔ خود مهار کند. نیز نتوانست گامی پیش‌تر بگذارد. پس همچنان ایستاده بر درگاه، زنها را گفت:

ـ من می‌روم. شما همین‌جا می‌مانید، کنار دست بلقیس. خالوعبدوس و صبرخان هم اینجایند. کار ما شاید سه چهار روزی کار وردارد.

زیور یقین داشت که روی سخن گل‌محمد با او نیست. پس سر به کار خود ماند و گذاشت تا مارال ـ اگر خواست ـ با شوی همسخن شود. مارال هم سخن نگفت. بس سربرآورد و نگاه گلایه به گل‌محمد دوخت. گل‌محمد تا کلام را تمام‌شده بنماید، سوی پسرش رفت و او را برداشت، تا روی سینه بالا آورد و سپس روی دستها بلندش کرد و او را به هوا پرانید و بازگرفت. بار دیگر چنان کرد و باز هم؛ تا اینکه چوخایش از روی شانه واگردید و به زمین افتاد؛ و کودک از خنده ریسه رفت.

مارال سارغ نان را به کناری گذارد و برخاست چوخای گل‌محمد را از زمین برداشت و روی شانه‌های او انداخت. زیور نیز آرد از دستها تکاند و دلواپس پسرک از جا برخاست، پیش رفت و در حالی که کودک را از دستهای مرد وامی‌ستاند، گفت:

ـ خواهری می‌خواهی داشته باشی، ها؟ خواهری می‌خواهی؟! ها، خواهری؟!

زیور همچنان سرگرم بازی‌دادن به کودک بود که گل‌محمد پیش رفت و بی‌اختیار بال گشود، دست چپ بر شانهٔ زیور و راست بر شانهٔ مارال گذاشت، دو زن را به هم آورد و ایشان را بر سینه فشرد، چنان که پیشانی پسرک مهر بر پیشانی پدر نهاد. خموشی شوق و خروش موج در گرپ گرپ قلبها. دمی، هم بدان قرار ماندند. خاموش و در خروش. گل‌محمد ناگهان، آن‌سان که پنداری به خود آمده باشد، دستها آزاد کرد و تن واکند و بچرخید و روی در بیابان و آسمانی که از درگاه چادر نمودار بود، ایستاد:

ــ برنوام!

برنو کوتاه نقره‌کوب را دستی در قبضهٔ مرد جای داد.

ــ دشنه!

دستی دیگر غلاف کجکارد را در تسمهٔ کمر مرد برآراست. انگشتانی چوخا را از دوشش برگرفتند و دستانی قطار فشنگ را بر شانه و سینه‌اش حمایل کردند. چوخا بار دیگر بر شانه‌های مرد آویخته شد و مچبندهای چرمی به دور مچ‌هایش بسته شدند. از سلاح و یراق، بس ماوزر نبود که آن هم به ستار سپرده شده بود. گل‌محمد دست به سر برد و کلاه را روی زلفها محکم کرد و به آزمون بندهای پاتاوه، پا بر سنگ بیخ دیرک درگاه گذاشت و بدان حال پاشنهٔ گیوه‌ها را ورکشید و قامت آزاد کرد. دو زن، پشت شانه‌هایش ایستاده بودند. گل‌محمد پای از دهانهٔ چادر بدر گذاشت و به زیر آسمان ایستاد و عزم در سر، نگاه به مردان و مرکب مردان و خرگاه و خیمه‌ها در هر نمود و نشانه، برگذرانید.

خان‌عمو پیش آمد از یک سوی، و بیگ‌محمد پیش آمد از سوی دیگر. بلقیس هم جدا شد از ستار و صبرخان و با دمی درنگ در فرزند وانگریست. گل‌محمد بر میان شانه‌های زنهایش، گامی به پیش‌تر از ایشان، مهیّای رفتن ایستاده بود. بلقیس نه چون همیشه قدم به جانب فرزند کشید و مانده تا به او برسد، یکباره بال گشود و شتافت و پروا به دور، گل‌محمدش را در آغوش گرفت و بی‌قرار، گرنه‌های او را ــ خشت‌پخته ــ بوسه زد و پیش از هجالی به غلیان عشق، دست از سر پسر برداشت و خود را از نگاهها گم کرد.

ــ من و ستار پیشاپیش می‌رویم، خان‌عمو. تو با بیگ‌محمد و مردها از دنبال

بتازید.

بلقیس بازگشته بود و جام آب به دستها، کنار مارال و پشت شانهٔ گل‌محمد ایستاده بود. خان‌عمو نگاه از رخ افروختهٔ بلقیس برگرفت و از گل‌محمد پرسید:

ــ با این پولها چه کنم؟!

گل‌محمد گفت:

ــ پاره‌ایش را سرشکن کن میان تفنگچی‌ها. برای باقیش هم چاله‌ای یافت خواهد شد!

بیگ‌محمد ستار را فرا خواند و محمدرضا گل‌خانم قره‌آت را پیش آورد. گل‌محمد چوخا را از دوش واگردانید و به پسر گل‌خانم سپرد تا بر ترکبند ببندد و خود عنان ستاند و پای در رکاب کرد و بر زین قرار گرفت. خان‌عمو پیش کشید و پرسید:

ــ یارو را چکارش کنیم؟ بیاریمش؟ نجف را می‌گویم!

گل‌محمد سواره به سوی صبرخان کشید و خان‌عمو را گفت:

ــ نکند خیال داشتی اینجا بگذاریش؟!

برابر صبرخان، گل‌محمد عنان کشید و گفت:

ــ خالوعبدوس را داشته باش، صبرخان. غریبش مگذار!

پاسخ صبرخان به گل‌محمد لبخندی دلچسب بود که به گل‌محمد یقین می‌بخشید. گل‌محمد بی‌تابی قره‌آت را عنان واپس کشانید، سمدست‌های اسب به هوا برخاست و سوار با بیگ‌محمد گفت:

ــ اسب خالومدیار را به ستار واگذار!... با یراق تمام!

قره‌آت بیش از این قرار نیاورد، مهار از سوار ستاند و به تاخت درآمد. اما به یک میدان تاختنِ بی‌امان، گل‌محمد عنان چمانید و راه رفته را بازتاخت. چرا که ستار، تازه بر اسب شکری مدیار نشسته بود و می‌رفت تا براه شود. گل‌محمد پیش‌تر نیامد و هم از آن دور به خان‌عمو که اکنون در حلقهٔ مردان تفنگچی گرفتار آمده بود، بانگ زد:

ــ هر کس را به قدر احتیاجش بده، خان‌عمو! روی حساب عائله‌مندیشان سرشکن کن. ناخوشی ـ بیماری زن و بچه‌هاشان را هم بیار به حساب.

خان‌عمو با طعنه و تشر گفت:

ــ حالا روشن شدید؟! خوب دیگر ... صف بکشید! مثل سربازخانه! تو بیا جلو صف را صاف کن، چخماق!

علی‌خان چخماق به ترتیب دادن صف تفنگچی‌ها از میان جمعیت بیرون آمد، و خان‌عمو روی بلندی پالان نشست، پولها را میان بال پیراهنش ریخت و به بانگ رسا بیگ‌محمد را فراخواند:

ــ خورجین فشنگ را هم بیار ببینم کم و کسرشان چیست؟

مانده تا ستار برسد، گل‌محمد یک بار دیگر عنان چمانید و خان‌عمو را ندا داد:

ــ چیزی اگر باقی ماند، پول پتک پاتاوه هم بهشان بده!

خان‌عمو نیمخیز به گل‌محمد که بر قرهٔ بی‌قرار نشسته بود وانگریست و به تمسخر گفت:

ــ چطور است خرج عروسی هم برای هر کدامشان بگذارم کنار؟!

گفتِ خان‌عمو تک‌خنده‌هایی در صف تفنگچی‌ها برانگیخت و مردی ریزنقش و آبله‌رو، نگاه به گل‌محمد که عنان راست می‌کرد، شوخی ـ جدی گفت:

ــ اسبهامان هم باید نعل بشوند، سردار!

به دنبال گل‌محمد دیگری صدا برآورد:

ــ چاروق پاوزار، سردار! زمستان در پیش داریم!

صدای شوخی گل‌محمد را باد آورد:

ــ خان‌عمو را ... بال خان‌عمو را یله ندهید! خان ... عمو ...

زنها هنوز بر آستانهٔ سیاه‌چادر ایستاده بودند. بیگ‌محمد خورجین فشنگ به شانه، از میاشان گذشت و نگاه به رد برادر، سوی خان‌عمو و صف تفنگچی‌ها کشید. صبرخان به همان‌سان ایستاده بر کنار دیرک چادر، بدرود را، برای گل‌محمد کلاهباد کرد. گل‌محمد نیز در آخرین واگشت، برای صبرخان و هم برای پسرش که روی شانهٔ زیور بالا گرفته شده بود، دست برافشاند. مارال نم گوشهٔ چشمها را با دل انگشتان ورچید، و بلقیس از میان شانهٔ زنها بیرون خزید، یک دو گامی به پیش برداشت و جام آب را به رد رفتهٔ گل‌محمدش پاشید.

بند دوّم

چشم در چشم آفتاب، که می‌رفت تا اندک‌اندک روی از غبار بشوید، گل‌محمد و ستار پیش می‌رفتند؛ دوشادوش و رکاب با رکاب. خستگی راه شبانه هنوز در تن ستار بود، همچنین کوفتگی سگخوابی دوشین را گل‌محمد با خود داشت؛ با این‌همه دو مرد قبراق و استوار می‌نمودند. قبراق و استوار نشسته بر پشت اسبها، تسمهٔ لگام پیچیده به دور دستها و کوشنده در مهار و برقراری قرار، تا به یکباره از جای ور نکنند. از آنکه شتابی به تاخت نداشتند سواران، بل میل به آرامش؛ تا سخن در باد بیهوده نرود.

ـ می‌خواهند وراندازندم، ستار!

ستار آرام و بی‌درنگ گفت:

ـ می‌دانم!

در بهت واکنش سادهٔ ستار، گل‌محمد بی‌سخن ماند و نگاه ناباور خود را اریب به نیمرخ تکیدهٔ ستار دوخت. دمی با سکوت گذشت. ستار روی به گل‌محمد گردانید و در او نگریست و منتظر ماند. گل‌محمد در خورهٔ کنجکاوی، پرسید:

ـ چطور می‌دانی؟! ... از کجا؟!

ستار نگاه به راه تابانید و پرسید:

ـ مگر خودت نمی‌دانستی؟!

ـ نه به جد!

ـ نمی‌دانستی؛ یا می‌دانستی و باور نمی‌کردی؟!

گل‌محمد جواب نگفت. خاموش و در اندیشه، سر فرو انداخت. ستار هم چیزی بازگو نکرد. گویی که می‌خواست گل‌محمد را با پندارهایش آزاد بگذارد. پهنای بیابان و خطهٔ کوره‌راه را مجال و گنجای سکوت و خیال، بسیار بود. پس بگذار تا آرامش و قرار، بال بگشاید.

ــ از کی و از کجا چنین خبری داشتی؟ پس چرا از من پنهانش کرده بودی؟
ستار باز به گل‌محمد نگریست و گفت:
ــ من همان‌قدر خبر داشتم که خود تو باید خبر می‌داشتی!
ــ از کجا؟! من از کجا باید خبر می‌داشتم؟!
ستار گفت:
ــ در این ولایت مثلی هست که می‌گوید:«آن که می‌زند می‌داند و آن که می‌خورد می‌داند!» مگر اینکه گل‌محمد سردار قلب این زدوخورد نباشد که از آن بی‌خبر باشد.
گل‌محمد که هیچ نمی‌خواست سردرگمی خود را نهفته بدارد، و نیز در قید پنهانداشتِ خشمخواری خود نبود، پرخاش کرد:
ــ می‌شود برایم روشن‌تر بگویی؟! لابد من نمی‌دانم که عقل به این کله‌ام ندارم! کسانی می‌خواهند من را وراندازند که محلّ اطمینان من بوده‌اند! دار و ندارم را به دست آنها سپرده‌ام، اما حالا می‌خواهند وراندازندم و خودم هم نمی‌دانم! کسانی دست به این کار بالا زده‌اند که هنوز هم ادعای دوستی و رفاقت با من می‌کنند!
ستار، زهربار، تسخر زد:
ــ لاف رفاقت!
و بی‌درنگ پرسید:
ــ چه کسانی را تو رفیق می‌شماری، گل‌محمد؟ آلاجاقی، بندار و سرگرد فربخش را؟ ها؟! ... یا اینکه من را، خان‌عمو را، بیگ‌محمد را و بلقیس را؟!
گل‌محمد آرام‌تر گفت:
ــ آدم هزار جور رفیق دارد!
ستار تیز و سخت گفت:
ــ نه! آدم فقط یک جور رفیق می‌تواند داشته باشد!
ــ مثلاً که ...
ستار مجال سخن به گل‌محمد نداد و حرف خود را بی‌پروا، پی گرفت:
ــ مثلاً که تو دلت می‌خواهد هم الان خیال کنی که آلاجاقی دلش از شوق غنج می‌رود از اینکه تو شانه‌های یکی مثل تو را بسته‌ای و به اسیری از این‌طرف به

آن‌طرف می‌کشانیش! دلت می‌خواهد خیال کنی که آلاجاقی از شوقش در پوست خودش نمی‌گنجد از این کار تو!

ـ تو غرضت به نجف سنگردی است؟

ستار شوخی‌وار گفت:

ـ بین اسمها چقدر توفیر قایل می‌شوی!

ـ به گمان تو این کار آلاجاقی را آزار می‌دهد؟

ستار گفت:

ـ نمی‌آزارد؛ پشتش را می‌لرزاند!

گل‌محمد دست به زیر گلویش مالید و گفت:

ـ دارم شاخ درمی‌آورم، آخ نخ خ ...! آن سه شاهی ـ صنّاری که پیش آلاجاقی امانت گذاشته‌ام، در واقع از اربابهایی مثل نجف سنگردی باج گرفته‌ام! پس چرا حالا باید پشتش از این کار بلرزد؟! مگر قبلاً نمی‌دانست که من این پولها و غلات و گوسفندها را از پدرم ارث نبرده‌ام که می‌فرستم برای مباشرهای او؟!

ستار به گل‌محمد نگریست و با لبخندی آرام گفت:

ـ او که ضرری نکرده از این کار تا حالا!؟ حالا هم ...گوشه‌ای از آن پولها را خرج شکاندن خودت می‌کند!

گل‌محمد بار دیگر دست به زیر گلو برد و بدان حال که گویی می‌خواهد دکمهٔ یقهٔ پیراهن بگشاید، غرّید:

ـ من که سردرگمم!

ستار بی‌تأمل گفت:

ـ خودت دلت این‌جور می‌خواهد!

ـ آخر مگر من ناخوشم که دلم سردرگمی بخواهد؟ ها؛ مگر ناخوشم؟!

رها شدن از تنگنایی که گل‌محمد بدان دچار آمده بود، هم پیشگیری خشمی که بی‌گمان آزار ستار را در پی داشت، یگانه کارْ رها کردن عنان قره‌آت بود و رکاب بر گرده‌های حیوان بسودن؛ تا رهاشدنِ سوار را اسب به پرواز درآید. اما ستار همرکاب نشد. از آنکه درست می‌دید گل‌محمد را به خود واهلد تا در این تازشِ خشمالود مگر اندکی صافی شود. چرا که این گره نقیض اگر گشوده نمی‌شد، هرآینه محتمل بود که

راه بر نرمش و انعطاف گل‌محمد بسته شود و کار آن دو به جَرّ و یکدندگی بکشد. و این نه آن خواستی بود که ستار در درون خود پرورانیده و بدان آرزومند بود. پس ستار نه آن‌چند که از گل‌محمد واپس بماند ــ که خود این شکافی در همدمی می‌گشود ــ بل به یک جیغ‌رس در میانه، اسب را به تاخت درآورد.

بر یال ماهور، گل‌محمد لگام کشید. قره‌آت روی پاهای پسین راست شد و به نیم‌چرخی روی در سواری که ستار بود و از گُردهٔ ماهور بالا می‌کشید، ایستاد. قره آرام نداشت، اما گل‌محمد را سر آن بود تا با ستار همراه باشد. اسب ستار به‌کنار قره‌آت رسید و گل‌محمد در سراشیب پشته، لگام آزاد گذارد. بار دیگر دو مرد دوشادوش و رکاب با رکاب، امّا خاموش و به خود.

پشته را اسبها لُکّه رفتند و بر زمین هموار، پیش از آنکه تاخت بگیرند، گل‌محمد غفلتاً پرسید:

ــ تو چه خوا کردی در این میدانی که دارند بر ما تنگ می‌کنند؟

ستار بی‌درنگ و مجال گفت:

ــ با تو می‌مانم من!

ــ برای چی می‌مانی؟ سودت چیست؟

ستار به خنده روی در گل‌محمد کرد و گفت:

ــ می‌خواهم نامی بشوم!

گل‌محمد خوش‌طبعی ستار را واگرفت و گفت:

ــ می‌دانم که این نیست. از شوخی گذشته دارم می‌پرسم!

ستار به جواب گفت:

ــ تو اگر جای من بودی چه می‌کردی؟

گل‌محمد گفت:

ــ نمی‌دانم!

ستار گفت:

ــ هر کاری ممکن بود بکنی، جز اینکه از نیمه‌راه برگردی!

گل‌محمد گفت:

ــ نمی‌دانم، هیچ نمی‌دانم! ... چه معلوم؟ کم نبوده‌اند کسانی که نیمه‌راه بوده‌اند!

ستار گفت:

ـ آن کسان نام دیگری داشته‌اند!

گل‌محمد پرسید:

ـ چه فرقی هست بین آن کسان و من؟

ستار لب و سبیل را به دندان جوید و جواب داد:

ـ جزئی! یک فرق خیلی جزئی. چون ...

ـ چی؟!

ـ چون آدمها عمدتاً دو جور هستند، یا ـ دست کم ـ من دو جور دیده‌ام. یک جورش آدمهایی هستند که بدون یقین و ایمان نمی‌توانند زندگانی بکنند؛ و یک جور دیگرش آدمهایی هستند که با یقین و ایمان نمی‌توانند زندگانی بکنند. راست اینکه بعضی از ایمان هراس دارند و بعضی از بی‌ایمانی دچار وحشت می‌شوند. آن که ایمان می‌آورد، از پوک‌بودن وحشت دارد. و آن که ایمان پیدا نمی‌کند، از بار سنگین آن وحشت دارد؛ وحشت پابندشدن دارد. بعضی خودشان را در قید ایمان، آزاد می‌یابند؛ و بعضی آزادی خودشان را در بی‌ایمانی می‌بینند. یکی را می‌بینی که زندگانی را باور دارد، یکی را می‌بینی که از باور زندگانی فرسنگ‌فرسنگ فرار می‌کند. نیمه‌راهی‌ها، همان فراری‌ها هستند!

ـ ایمان! ایمان! من که خودم را گیج می‌بینم. من که نمی‌دانم؛ نمی‌دانم!

ـ قلبت می‌داند. کسی که در این زندگانی قدم به غیر از روال روزانهٔ زندگی برمی‌دارد، نمی‌تواند به چیزی ایمان نداشته باشد!

گل‌محمد به راستی که چون کودکی صافی، پرسید:

ـ من به چه چیز ایمان دارم؟ به چه چیز یقین دارم؟ تو توانسته‌ای این را بفهمی؟! ها؟ من به چه چیز یقین دارم؟!

ـ عدالت!

ـ این را چه‌جور فهمیده‌ای تو؟

ـ این را فقط من نیستم که فهمیده‌ام. این را هر کسی که تو را شناخته باشد فهمیده است!

ـ به جز خودم!

ـ عجب نیست! شاید خودت وقوف نداشته بوده‌ای. در کوران کار، چه بسا که آدم به کم و کیف کار خودش وقوف نداشته باشد. اما کسانی که از بیرون به کار آدم نگاه می‌کنند، می‌توانند این را بفهمند. وقتی هم می‌رسد که خود آدم ناچار می‌شود در کار خودش مکث کند. آن‌وقت است که خودش هم جوهر کار و مقصود خود را می‌تواند بفهمد!

ـ جوهر کار من چیست؟ مقصود من کدام است؟ تو می‌توانی بفهمی که جوهر و مقصود کار من چیست؟! ... ها؟!

ستار گفت:

ـ گفتم!

گردبادی نمودار بر گردهٔ خاک. قامت‌افراشته، پیچان و دمان. دست بر کلاه‌ها تا باد بر نکنَدِشان. پلکها بسته و روی پنهان از کوبش مُشتا مشت شن و خاک. تاب فشار باد به هر قدرت. اسبها واپس نباید بشکنند. باید، اگر شده، از پیچ باد تن را کنار کشانید. غیر از این، باید خمید بر زین و تن ثقیل نگاه داشت تا باد بگذرد. گردباد می‌گذشت و گذشت، اگر چه نیروی دیو داشت. بی‌پشت و بی‌پی‌سر و بی‌پله قامت بر خاک می‌افراشت، تن به جنون می‌پیچانید و کله پرباد و پرآشوب می‌توفید و می‌گذشت. قدرت گذرا، بی‌دوام؛ پس گم می‌شد.

بار دیگر اسبان و سواران بر همواری بیابان؛ برون‌شده از گردباد که گویی از ایشان می‌گریخت؛ پیچان و تنوره کشان، نابسامان و سرگردان پهندشت بیابان. مجنونه‌ای به رقصی بی‌هنگام و ناتراخت، در نگاهِ بهتِ درمنه و غیچ.

مردها خاک از کلاه تکانیدند و گل‌محمد خاک مژه سترد و پای سخن، گفت:

ـ این را فهمیده‌ام که تو «یک نفر» نیستی! حرفهایی را هم که به من می‌زنی، از زبان خودت فقط نیست. چه می‌گویی؟!

ستار گفت:

ـ چه بهتر! پس تو هم دیگر فقط «یک نفر» نیستی!

گل‌محمد بی‌درنگ به ستار درنگریست و پرسید:

ـ معنایش چیست این حرف؟

ـ معنایش اینست که گل‌محمد تنها نیست. دیگرانی هم هستند که خود را با او

همراه می‌داشتند!

ــ خوب؟!

به راه مال‌رو رسیده بودند. باد اگر چه ردها را روفته بود، اما خط راه نمایان بود. ستار به نعل راه راند، عنان به فرودست گردانید و گفت:

ــ همین جاها بود که دیدمشان! لابد کنار کال خپ کرده‌اند؟

در خم آبرفت کال، مردم دزمین کنج گرفته بودند؛ به تقریب، چهل مرد و زن و کودک. گل‌محمد و ستار که اسبها را بر بلندی لب کال واداشتند، به غیر یک دو پیرزن که خستگی راه توان ایشان زدوده بود، دیگران از جای برخاستند. برخی به بیم، برخی به احترام و کسانی به تردید. جیغ کودکی که پستان مادر نمی‌گرفت، نگاه گل‌محمد را به خود برگردانید. زن جوان نه چندان رشید، اما استوار و سخت می‌نمود و دریافته می‌شد که پوست چهره‌اش در وزش باد و تابش آفتاب چغر شده است. گل‌محمد به بلندتر جای راند، روی رکاب راست شد و به مسیری که پیموده بودند نظر کرد. گمان را که سواران حرکت آغاز کرده بودند و همین دم و آن بود که بر پشته فراز آیند. گل‌محمد به مردم درون کال نگریست. ستار از مردم خواست تا مردی را به قراول بر بلندی تخت دیو، جایی به فاصلهٔ یک سنگ‌پرتاب، بگمارند. جوانی از دزهٔ کال بالا کشید و چوبدست خود بر دوش گذاشت و سوی تخت دیو، به دو درآمد. ستار پای از رکاب بدر کرد، گامی به لب کال پیش‌تر گذاشت و گفت:

ــ لابد خودتان را از چشم میرخان‌ها کشانده‌اید به این خم، ها؟!

گِرده‌های ساج دست‌به‌دست شده بود و جابه‌جا، هنوز دهانها می‌جنبید.

ــ تو چی نام داری، برادر؟

به جواب ستار، مرد در او نگریست. چشمهایش ریز و تیز بودند. به نظر ــ بالا، پایین ــ سی‌ساله می‌نمود. زلفهای پیچ‌پیچش از بر کلاه بیرون زده بود و قشر نازک غبار روی موها نشسته بود. دوشادوش زنی که طفل بی‌قرارش را می‌جنبانید ایستاده بود و گویی گشودن اخم جبین، کاری دشوار برایش بود.

ستار تسمهٔ دهنه را دست‌به‌دست کرد و گرگی بر لب کال نشست و لبخندی به لب، واپرس کرد:

ــ اطمینان نمی‌کنی اسمت را بگویی؟!

مرد گفت:

ـ من بابای این طفل هستم. این هم زن من است!

ستار به گل‌محمد نگریست و گل‌محمد با مایه‌ای از طعنه و دریغ پوزخند زد. ستار روی به مرد گرداند و چنان که گویی می‌خواهد نگرانی بیهودهٔ او را بزداید، گفت:

ـ زنت جای خواهرِ ما؛ آن طفل را هم خدا بهت ببخشد. حالا ... اسم خودت چیست؟

ـ فرج! پدرم هم آنجاست، همو که بیخ بوته نشسته. گوشهایش خوب نمی‌شنود. مادرم هم آنجاست. چارقد سیاه دارد. آن یکی که از راه مانده، خالهٔ مادرم است. پسرعموهایم هم این دو تا هستند؛ جعفر و امین. آن که پیراهن آبی دارد، بزرگه است؛ جعفر. بغل دستیش هم، امین است. آن یکی هم که رفت بالای تخت دیو به قراولی، نوادهٔ خاله‌ام است؛ اسماعیل.

ـ ایلجاری کوچ کرده‌اید؟

ـ ها بله! میرخان دعوا را ایلجاری کرد. کشاندش به دودستگی. آن یکی را هم که شما همراه بردی و نان برایمان آورد، دایی‌ام حساب می‌شود. طاهر نام دارد. زن و دو تا بچه‌اش مانده‌اند به دزمین. زنش به میرخان اطمینان کرده و گفته پاش بیفتد طلاقش را وامی‌ستاند از دایی‌ام. زنست دیگر!... استخوانش کج است!

ـ تو ... انگار که سربازی خدمت کرده‌ای؟

ـ ها بله، پیاده نظام!

گل‌محمد قره‌آت را به دور خود پیچاند و پرسید:

ـ ها؟ چه می‌گویند؟

ستار از لب کال برخاست، یک دو گامی سوی گل‌محمد پیش رفت و گفت:

ـ می‌خواهی خودت پرس‌وجو کن ازشان!

گل‌محمد گفت:

ـ راه بیفتند طرف دزمین، در راه گفتگو می‌کنیم!

ستار عنان را به قاچ زین انداخت و گفت:

ـ سردار می‌گوید راه بیفتید. برگردید طرف ده‌تان!

گل‌محمد عنان سوی راه کشید. اما ستار همچنان بر لب کال ایستاده و چشم به واچنیدن اهالی داشت. پیش از دیگران طاهر از شیب دیوارهٔ کال بالا آمد و دیگر فرج، امین و برادرش با چند مرد دیگر بالا آمدند و ستار را در میانه گرفتند. می‌نمود که چون چشم گل‌محمد را دور دیده‌اند، زبان باز کرده‌اند و هر کس می‌رود که در گفتن بر دیگری پیشی گیرد:

ـ اگر می‌توانستیم برگردیم، در واقع اگر برایمان محال نبود که در خانه‌هایمان بمانیم که ...

ـ می‌ماندیم!

ـ این را به سردار بگو! بگو مقدورمان نبوده بمانیم که خودمان را آواره کرده‌ایم، برادر!

ـ بگو برای سردار. عین حقیقت را بگو! بگو آتش زده‌اند، خانه‌هامان را آتش زده‌اند. برادرزادهٔ میرخان با ایلجارش ریخته‌اند و خانهٔ داماد ما را آتش زده‌اند.

ـ برو جلوتر حرفت را بزن، مرد!

ـ بیا جلوتر، احمد!

به صداهای درهم اهالی و گردآمدن ایشان پیرامون ستار، گل‌محمد جلب شد و برگشت. اکنون مردی که احمد نامیده می‌شد و به عمر چهل سال می‌نمود، کوشش در بیان آنچه داشت که بر او گذشته بود. احمد قدی دراز داشت. شانه‌های راست، چشمانی گرد و روشن و لبانی که با دشواری به هم می‌رسیدند. این بود که هر چه بیشتر در بیان حال خود می‌کوشید، کمتر توفیق می‌یافت. سرانجام او چندان معطل کرد و چنان دچار لکنت شد که پسرعموی ارشد فرج، روی سخن با سردار، گفت:

ـ آتش زدند! ایلجار میرخان داروندارش را آتش زدند، سردار! نصف شبی ریختند و آتش زدند.

گل‌محمد در فرود از گردهٔ قره، کمی تندخو، پرسید:

ـ عاقبت یکیتان می‌تواند به ما بگوید چی شده؟! ... اصلاً دعوا سر چیست؟

پیرانه‌سر، از عمق جمعیت، مردی گفت:

ـ رزق، سردار! زمین! آب و زمین!

گل‌محمد گفت:

ـ کوچه بدهید بیاید جلو!

برای مرد راه باز کردند و او پیش آمد و مقابل پیشانی قره‌آت ایستاد. گل‌محمد نگران از دیرکرد سواران خود، ستار را گفت که سوار شود و پیشواز ایشان برود. ستار اسب را از میان جمعیت به کنار کشید و پا در رکاب کرد. مرد، گل‌محمد را که آسوده‌خاطر یافت، گفت:

ـ بله! همان که عرض کردم!

مردی درهم کوفته، پخته و سخت می‌نمود. چشمهایش پنداری خوب می‌دیدند و دندانهایش سرجا بودند. زیر گلو و دور گردنش از چین‌خوردگی، قاچ‌قاچ می‌نمود و ابروهای زبر و سیخ میخش می‌رفت که به سفیدی بزند. گل‌محمد پرسید:

ـ اصل حکایت چیست و تو کیستی؟

مرد گفت:

ـ من میرمحمد هستم، سردار. اسمم میرمحمد است. دوروبر شصت سال از عمرم می‌گذرد. دعوای ما مردم با این میرخان‌ها عمر دراز دارد. این دعوا، دوره‌اش به عهد پدرهای ما می‌رسد. سرچشمهٔ این مرافعه سردار، از سال قحطی اول است. آن سالها، بابای این میرخان زمینهای مردم را تکه‌تکه از دست صاحبهایش درآورد. زمینها را به قیمتهایی که خودش رویشان می‌گذاشت ـ به اصطلاح ـ خرید و قباله‌ها را به نام خودش کرد. چه جوری سرت را واجنبانم، سردار؟ قحطی بود، مردم محتاج یک لقمه نان بودند. آدمیزاد است دیگر، هیزم و خلاشه که نمی‌تواند بخورد! خیلی که بخواهد قناعت کند، گاورس که باید بخورد! ما مردم گاورس می‌خوردیم، ارزن می‌خوردیم، اما همان ارزن و گاورس هم یافت نمی‌شد. یعنی در خانه‌های امثال ما یافت نمی‌شد. هر چه بود به انبارهای میرخان بزرگ بود. رعیت‌مردم هم بچه‌هایشان پیش چشمهاشان پرپر می‌زدند و می‌مردند. همین خودم، خود من از لب گور برگشته‌ام. معجزه بوده که نمرده‌ام! این بود که رعیت ناچار بود رو کند به خانهٔ میرخان بزرگ. اما او چکار می‌کرد؟ هیچ کار! دو من بار می‌داد، قبالهٔ زمین یا خانه یا یکی دو اشک آب را می‌گرفت و پیش خودش نگاه می‌داشت و بعدش هم قباله را به اسم خودش می‌کرد. این شد که خیلی‌ها تا بتوانند زمستان را به بهار برسانند، هست و نیستشان را واگذار کردند به میرخان. از هر خانوار یکی ـ دو نفر جان بدر بردند، اما به

بهار که رسیدند چیزی هم به دست و بالشان نداشتند. از آن سربند، میرخان از میان مردهایی که هنوز قدرتی به زانوهایشان مانده بود، رعیت گلچین کرد و واداشتشان که روی زمینهای خودشان برای او رعیتی کنند. در حقیقت میرخان کبوتر به گلوی چاه گرفت. مردم هم که داروندارشان ور باد شده بود، دیگر نتوانستند کمر راست کنند و روزشان از روز بدتر شد که بهتر نشد. کم‌کم اهالی دو دسته شدند. یک دسته آنهایی که از قبل میرخان نان‌خور بودند، یک دسته آنهایی که نانشان با دست میرخان آجر شده بود و بعدش هم نتوانستند خودشان را به او ببندند. تا اینکه میرخان بزرگ افتاد و مرد ــ حالا خدا بیامرزدش، چون که دستش از دنیا کوتاه شده. اما یادمان خوبی از خودش باقی نگذاشت! ــ بعد از مرگ او، آب و ملک‌ها افتاد به دست ورثه‌اش که بزرگ‌ترشان همین میرخان باشد!

از قدیم گفته‌اند که روزگار بر یک قرار باقی نمی‌ماند و به قول پدر و پدرجدهای ما، در، همیشه روی یک پاشنه نمی‌چرخد. بالاخره روزگار عوض شد و دنیا واجنبید. میرخان بزرگ و آنهایی هم که داروندارشان ور باد شده بود مردند یا کور و کر شدند. اما بچه‌هاشان به قدّ و بر رسیدند و هر کدامشان برای خود، مردی شدند و هر کدامشان شاید چند تا مثل خودشان هم پس انداختند که این بچه‌ها نان و آب می‌خواهند. خودت که می‌بینیشان همین الان. از این طرف هم تواتر می‌شود که دولت یک هوایی جانب رعیتها را گرفته. حالا ما به صرافت افتاده‌ایم که اصل مال خودمان را از ورثهٔ میرخان بستانیم. شیرهٔ مطلب همین است که ما زمینهایمان را می‌خواهیم و میرخان‌ها هم نمی‌خواهند زمینها را پس بدهند. خوب دیگر، دعوا درگرفته و میان دعوا هم ــ خودت که می‌دانی ــ نخود و کشمش بخش نمی‌کنند. دعوا سرشکستن دارد و پاشکستن دارد و آوارگی دارد و این چیزها را با خودش دارد بالاخره. خلاصهٔ مطلب را عرض کردم که روشنت کرده باشم. سرت را درد نیاورم بیش از این!

گل‌محمد عنان بر دوش انداخت و قدم با قدم مرد، سوی راه حرکت کرد و جمعیت نیز خودبه‌خود در پی ایشان براه افتاد. گل‌محمد پرسید:

ــ حالا کجا داشتید می‌رفتید؟ معلوم کرده بودید که کجا دارید می‌روید؟

میرمحمد گفت:

ــ حقیقتش که ما جای معلومی نداشتیم تا راه بیفتیم رو به آنجا. از اینکه

این‌جور زده‌ایم بیرون، برای آن بود که باعث خون نشویم. جوانها البت نمی‌خواستند میدان را خالی بکنند. اما عاقبت توانستیم آنها را به راه بیاوریم و شبانه راه بیفتیم. چون آن جوری که من میرخان را دیدم، آمده بود که یک داو ـ دستگاهی تیار کند. بدش نمی‌آمد که یکی از آدمهای خودش را در این مرافعه قربانی کند تا بتواند حق را به جانب خودش بگیرد. ما هم ملتفت این حیلهٔ او شدیم و فعلاً میدان را خالی کردیم. از این گذشته با خودمان گفتیم راه می‌افتیم طرف شهر. آنجا شکایت می‌بریم و عریضه می‌نویسیم؛ شاید به عرضمان رسیدند! بعدش هم خبردار شدیم که رعیتها هم برای خودشان یک داو ـ دستگاهی فراهم کرده‌اند. گفتیم به آنجا هم می‌رویم و خودمان را نشان می‌دهیم تا بالاخره ببینیم چی می‌شود! ها؟ بالاخره همهٔ درها را که به روی آدم نبسته‌اند!

ـ آن داو ـ دستگاه رعیتها جایش کجاست؟

ـ لابد در شهر باید باشد؛ ما که نمی‌دانیم! بالاخره راه افتادیم دیگر. ناچاراً، خان. التفات می‌کنی؟ ناچاراً. از آن ساعتی که میرخان پایش را گذاشت به دزمین تا ما خودمان را جمع و جور کنیم و راه بیفتیم، دو فقره چوبکشی کرده‌اند آدمهاش و دو فقره هم خانه آتش زده‌اند. دیگر چاره‌ای نبود. در حقیقت، ترس به دل ما انداخت. ترس از شما، سردار! او ما را از آوازهٔ شما ترساند. گفت که شکایت ما را پیش شما برده و قرار است که شما بیایید و ما را سر جایمان بنشانید!

گل‌محمد گفت:

ـ من تا امروز تو را ندیده بودم!

میرمحمد گفت:

ـ اما خدا عقل و هوش به آدم داده. تعریف از خود نباشد؛ اما در همان نظر اول من شما را هم شناختم. اسبت!... امّا میرخان بدجوری ترس شما را به دل ما انداخت!

گل‌محمد پا سست کرد و گفت:

ـ خوب! حالا چکار می‌خواهید بکنید؟

میرمحمد در میان چهره‌های خاموش و پرسای کسان خود، به جواب گفت:

ـ شما چه راهی پیش پایمان می‌گذارید؟

گل‌محمد گفت:

ـ من می‌گویم برگردید و بروید سر خانه زندگانیتان! حالا که معلوم شد میرخان دروغ به زبان من بسته و شما را ترسانده، دیگر چرا خودتان را آواره می‌دارید؟ بروید سر خانه زندگانیتان دیگر! جواب من با خودم؛ جواب میرخان هم با شما خودتان!

گل‌محمد در گفت بر قره‌آت نشست و هی زد، تاخت گرفت و در چشم برهم ـ زدنی از مردمی که به نعل راه کشانیده شده بودند، دور شد. گنگی و بهت، لحظه‌ای بر آوارگان چیره شد. اما چندی نپایید که فرج کودکش را به زن سپرد، به میان جمعیت درآمد و گفت:

ـ خود گل‌محمد بود! دیدیدیش؟! معلومتان شد که او برنوش را برای امثال ماها پر نکرده؟! معلومتان شد که آن موذی هزاررنگ به ماها دروغ می‌گفته؟ ها؟ حالا رسیدید به حرف من که ما نباید از خانه‌هامان بیرون می‌آمدیم؟! شما همه‌تان شنیدید که او چی گفت؟!

از تخت دیو، صدای اسماعیل، برآمد که خود را پایین می‌انداخت و خبر می‌داد:

ـ آمدند! آمدند! یک فوجند! سوار و پیاده از میان کال می‌آیند؛ از ته کال! نگاه کنید ... نگاه کنید!

جمعیت سر به سویی که اسماعیل نشان می‌داد برگردانید، پیش‌تر رفت و خیره در کال خشک نگریست. درون جَر کال، بر کنار آبرفت دیواره، سواران سوی آفتاب‌ورآمدان پیش می‌آمدند. روی شانهٔ رود خشک، دو سوار آشنا، گل‌محمد و ستار همعنان، وگام با گام فوج پیش می‌آمدند.

مردم از بدگمان و خوش‌خیال، چاره‌ای نمی‌دیدند جز اینکه به آنچه برایشان پیش آمده بود، گردن بنهند. گروهی سوار آراسته به یراق، نمی‌توانست خوشایند مردم دیه‌نشین باشد، اگر چه ایشان خود آوارهٔ جدال باشند. رخداد را اما گزیری نبود. سواران پیش می‌آمدند و مردم دزمین، بی‌مهلت شور و گفتگو، دمی دیگر در حلقهٔ ایشان می‌بودند.

ـ هنوز که سر جایتان مانده‌اید؟ لابد دلتان می‌خواهد لقمه را بجوند و بگذارند به دهنتان؛ ها؟

مردم خاموش ایستاده بودند. گل‌محمد به نکوهش در ستار نگریست و گفت:

ـ می‌بینیشان؟ چشمشان افتاده به چهار تا لولهٔ برنو، دارند خودشان را خراب

می‌کنند!

اسب درشت و تنومند خان‌عمو، با سینهٔ فراخ و ورزیده از شیب کال به بالا چالید، خان‌عمو بر همواری پیش راند و به نزدیک جمعیّتی که در اضطراب و تردید پابه‌پا می‌شدند ایستاد و طعن در کلام، گفت:

ـ ها؟ اینجا به چه کار مانده‌ایم ما؟ چیزی باید بدهیم یا چیزی باید بستانیم؟!

روی سخن با گل‌محمد بود. گل‌محمد به اشارت، ستار را به خان‌عمو نشان داد. ستار در شخرهٔ نگاه گل‌محمد و خان‌عمو دمی تاب آورد، سپس بی‌اختیار از اسب پایین پرید و با خشونتی نهفته در پشت هر کلمه، جماعت را گفت:

ـ برای چی همین‌جور مانده‌اید و نگاه می‌کنید؟! آخر یک حرفی بزنید؛ یک کاری بکنید، یک ... یک تکانی به خودتان بدهید آخر! ... ها؟!

جمعیت هنوز و همچنان مبهوت ایستاده بود. از کسی صدا برنمی‌خاست. برخی نگاه به میرمحمد داشتند و برخی نگاه به فرج که بار دیگر طفلش را از آغوش همسرش باز ستانده بود و او را می‌جنبانید. میرمحمد و فرج همچنان نگاه دودل به گل‌محمد و گاهی نگاه به ستار و خان‌عمو داشتند. ستار عنان اسب را بی‌دقت برگردن اسب انداخت. به میان جمعیت رفت و سینه با سینهٔ میرمحمد ایستاد و گفت:

ـ که یعنی هیچ حرفی نیست؟!

و پرسش خود را در چشمهای فرج واگو کرد:

ـ ها؟! ... هیچ حرفی؟!

فرج گفت:

ـ می‌ترسند!

گل‌محمد به سوی صدا برگشت و خیره در فرج، پرسید:

ـ تو چی؟!

خان‌عمو بی‌حوصله گفت:

ـ بی‌خود خودتان را گرنگ اینها کرده‌اید! چکار به کارشان دارید شما؟

ستار قدم به سوی فرج برداشت و پرسید:

ـ از چی؟ از چی می‌ترسند؟!

فرج بی‌آنکه گل‌محمد را از نگاه دور بدارد، گفت:

ـ از گل‌محمد سردار! خبر پیچیده که گل‌محمد سردار تا پایش رسیده به سنگرد، جابه‌جا دو تا رعیتهای نجف ارباب را با کاهدود خفه کرده!

ستار ناتوان از پیشگیری خشم خود، پنجه‌هایش را بی‌اختیار درهم گره کرد و نعره زد:

ـ آخر کی همچه خبرهایی را پخش می‌کند؟ کی همچه دروغهای شاخداری می‌تراشد و به گوش شماها می‌خواند؟ کی؟ ... کی؟!

به انتظار جوابی یا واکنشی نماند، از میان جمعیت برون شتافت، سوی سواران که در خم کال معطل ایستاده بودند دوید و دمی دیگر در میدان چشمان ناباور مردم، اسب برهنه‌ای را که نجف ارباب با دستهای بسته بر آن نشانده شده بود، پیش کشانید و هم بدان خشم و نابردباری فریاد زد:

ـ پس این مرد کیست؟! ... این مرد کیست؟ او را می‌شناسید؟! لابد می‌شناسیدش! باید بشناسیدش؛ نه؟!

کتف‌های نجف ارباب ریسمان‌پیچ شده و مچ دستهایش با رشمه بسته شده بود. زیر چشمهای ازرقی‌اش اندکی خیز برداشته و سر و مویش همچنان ژولیده، و یقهٔ پیراهنش کنده شده بود. در میان جمعیت، کم نبودند چشمانی که نجف را از نزدیک دیده و او را می‌شناختند. بیشتری‌ها نیز با نام نجف، پسر حاج‌عبدالعلی سنگردی، آشنا بودند و اکنون به دیدار او در چنین وضع و حالی، بیش از پیش دچار گیجی و گنگی شده بودند. شگفت‌زده‌تر از هر کس، میرمحمد بود که دست را سایه‌بان چشمها کرده بود و نگاه از چهره و هیئت نجف برنمی‌گرفت و بی‌اختیار لب زیرین را به دندان می‌خایید.

ـ به جا آوردیش بالاخره یا خیر؟

پسلهٔ پرسش ستار، خان‌عمو دندانهای محکم و خوش‌ردیف‌اش را به خنده بیرون ریخت و گفت:

ـ دارد به عقیق انگشتر نگاه می‌کند! هه ... اصل است یا بدل، عموجان؟!

میرمحمد به دوروبری‌هایش نگاه کرد و گفت:

ـ نجف است؛ نجف ارباب! خودِ خودش است، واللّه!

ستار که افسار اسب نجف را همچنان به دست داشت، نجف ارباب را انگار به

نمایش گذاشت و گفت:

ــ کسی که دو تا از رعیتهایش را با کاهدود کشته؛ ببینیدش! خوب نگاهش کنید! نگاهش کنید تا اقلاً ناچار نباشید به خودتان دروغ بگویید!

قصد سخن و کانون نگاه ستار مردی بود که طفلش را در بغل داشت. فرج نیز این را دریافته بود که ستار، جواب از او می‌طلبد. پس کودکش را به زن سپرد و در حالی که آرام پیش کشانیده می‌شد، گفت:

ــ من اگر جای سردار بودم، با میرخان هم چنین معامله‌ای می‌کردم. دوتائیشان را باید زیر یک یوغ بست!

گل‌محمد گفتگوی مرد دزمینی و ستار را به ایشان واگذاشت و خود به سوی خان‌عمو رکاب زد و با اشارتی، عمو را همراه برد و دورترک از جمعیت ایستادند؛ سواره و یال با یال. گل‌محمد بی‌آنکه جماعت و ستار، همچنین نجف ارباب را از نگاه بیندازد، خان‌عمو را گفت:

ــ رعیتهای میرخانند که به شکایت آمده‌بودند قلعه‌میدان. از اینها شکایت آورده بود پیش ما، اما حالا معلوم می‌شود که از خانه‌هاشان بیرونشان کرده! ... آدم متقلب!

خان‌عمو به پشت سر خود، جماعت را بازنگریست و گفت:

ــ یکی از یکی متقلب‌ترند! او از اینها متقلّب‌تر است، اینها هم از او! خودت که می‌بینیشان! انگار دارند روی خرید و فروش بار زردآلوشان چانه می‌زنند، قرمساق‌ها! کاری را که از خودشان است می‌خواهند با ما محکم‌کاری کنند! می‌بینی؟ دارند چارمیخه‌اش می‌کنند! نگارکه ما مدعی هستیم! ... دست به هیچ کاری نمی‌زنند، مگر اینکه پیش پیش منفعتش را میان جیبشان ببینند! از خداشان است که یک دستی از غیب برسد و کاری برایشان بکند!

گل‌محمد آشنای خلق و خوی عموی خود، گفت:

ــ هر چه و هر جوری که هستند، فعلاً آواره شده‌اند از خانه زندگانیشان!

خان‌عمو بی‌پوشش و پیرایه، گفت:

ــ به ما چه؟ چه دخل و ضرری به حال ما دارد؟!

گل‌محمد لحظه‌ای به تأمل سر فرو انداخت و سپس گفت:

ــ به گوششان خوانده‌اند که گل‌محمدها می‌خواهند بهشان یورش ببرند و خانه ـ

زندگانیشان را آتش بزنند. میرخان که از پیش ما برگشته به دزمین، این‌جور وانمود کرده! حالا هم که خودت شنیدی که چی می‌گفتند؟! هو انداخته‌اند در بلوک که رعیتهای سنگردی را ما خفه کرده‌ایم! روز به روز دنبال سرِ ما از این دروغها رواج می‌دهند. بالاخره... اگر قرار باشد که ما در این ولایت و میان این مردم زندگانی کنیم، باید با این روزبازار دروغ یک کاری بکنیم. این‌جور که نمی‌شود به حال خود وابگذاریم این حرف و سخنها را، هم آن دهنهایی را که همچه دروغهایی می‌بافند! وقتی کار به این‌جور جاهای باریک می‌رسد، ملتفت می‌شویم که آوارگی این جماعت هم برای ما دخل و ضرر دارد!

خان‌عمو که می‌نمود سخنهای گل‌محمد را مو به مو گوش سپرده است، سر برآورد و پرسید:

ـ یعنی که؟ خوب؟ ... که حالا چکار می‌گویی بکنیم؟!

گل‌محمد گفت:

ـ ما باید این مردم را برگردانیم به خانه‌هاشان و گوش میرخان را ورتابانیم! آن ناکس را باید یک گوشمالی بدهیم، تا هم او بداند که بعد از این حرف مفت‌زدن پشت سرِ ما بی‌عقبه نیست، هم به این گرسنه ـ گداها حالی کنیم که ما با امثال آنها دشمنی نداریم. هر جوری شده باید بهشان بفهمانیم که ما با اربابهاشان، با کسانی که لگدشان می‌کنند و از رویشان می‌گذرند، وابسته‌ایم.

خان‌عمو شانه بالا انداخت و گفت:

ـ همچو کاری برای چی؟ فایده‌اش چیست؟ غیر از اینست که اگر همین گرسنه ـ گداها ملتفت بشوند که پشت گل‌محمد به اربابها وابسته نیست، دیگر حساب از ما نمی‌برند؟ من یقین دارم همین که بفهمند ما دستمان با اربابها به یک کاسه نمی‌رود، دیگر یک جام آب هم به دستمان نمی‌دهند! این رعیت‌مردمی که من می‌شناسم، بندهٔ زور و قدرت است. پس چکار داریم که گمانشان را باطل کنیم؟ چرا در این میانه ما باید بیازیم؟

گل‌محمد لبخندی پخته بر لبها، نگاه در چشمهای خان‌عمو دوخت و پرسید:

ـ به گمان تو خان‌عمو، ما محتاجیم که رعیتها را از خودمان بترسانیم؟!

ـ نه ... نه! اما چرا ما باید خودمان را قاطی این دعواها بکنیم؟

ــ ما خودمان را قاطی نمی‌کنیم، خان‌عمو! آنها ما را قاطی دعواها کرده‌اند. از اولش هم ...

ــ کی‌ها؟

ــ همان‌ها که پول خون من را داده‌اند به دست تو؛ به دست عمویم!

ــ ها ... آها...

خان‌عمو سر جنبانید، چشمهایش میان باور و تردید از هم واشدند، نوک زبانش کمی از دهانش بیرون آمد و ادامه داد:

ــ به جای این کلهٔ پنج‌منی، کاش خداوند یک گندم عقل به من داده بود! فراموشم شده بود؛ انگار که همچو چیزی پیش نیامده بوده! هوم ... حالا دارم می‌فهمم. یعنی که ... یعنی که دیگر در این میانه، جایی برای ما نیست! ... که باید طرف یک کدام را بگیریم در این جدال!

گل‌محمد گفت:

ــ تو هم که لابد خیال داری طرف این یک‌لاقباها را بگیری!

ــ ناچار!

خان‌عمو بار دیگر سر جنبانید، صداهایی گنده‌پاره و گنگ در منخرین قلاّج کرد و آن‌گاه ــ انگار با خود ــ گویه کرد:

ــ ناچار ...ناچاری ... ناچار ... نا... چا... ریم؛ ها؟!

ناگهان سر برآورد و گفت:

ــ نه! همچو ناچار هم نیستیم! کسی بیخ گلویمان دشنه نگذاشته برای این کار! چه ناچاری؟!

در سکوتِ پرسای گل‌محمد، خان‌عمو عنان اسب را سست کرد و مجال داد تا حیوان نیمچرخی بزند، و خود در حالی که نگاه بر بیگ‌محمد و تفنگچی‌هایی که همچنان در خم درونهٔ کال ایستاده بودند می‌گذرانید، حرف از سر گرفت:

ــ ما می‌توانیم این بُزِ آواره را ندیده بگیریم و بتازیم به دزمین، یکراست برویم به درِ خانهٔ میرخان و حکم کنیم که یک بختهٔ برایمان بکوبد زمین. بعدش، ناشتامان راکه خوردیم یک چیزی هم سرکیسه‌اش کنیم و برگردیم پی کارمان. البت می‌توانیم مقرّری برایش معیّن کنیم که به موقعش خودش وردارد و بیاورد برایمان.

می‌توانیم به‌گردنش بار کنیم که اگر نمی‌خواهد صابونمان به جامه‌اش بخورد، سر هر فصل سهمیهٔ گل‌محمدها را بار کند و بیاورد به قلعه‌میدان! این هم یک راه است. چرا حتماً خودمان را ناچار بدانیم که ...

ـ خراج بگیریم؟! ...

ـ چرا نگیریم؟! مگر تا حالا خراج نمی‌گرفته‌ایم؟ ... سلطانِ بی‌جقّه به ماها می‌گویند دیگر!

خان‌عمو سخن را باز هم به شوخی پایان داد؛ امّا موضوع برای گل‌محمد همچنان صریح و جدی بود. پس گفت:

ـ راهی که به نظر تو رسیده خان‌عمو، دم نقد، یا ـ گیرم برای چند صباح ـ شاید بد نباشد. اما به عقل من این‌جور می‌رسد که این راهی نیست که آخر و عاقبت داشته باشد.

ـ عاقبت؟! کدام آخر و عاقبت؟! ما روز به روز داریم زندگانی می‌کنیم عموجان؛ روز به روز! من از کجا می‌توانم اطمینان داشته باشم که تا غروب زنده خوا بودم؟ از کجا؛ ها؟ تو همچه اطمینانی داری؟!

گل‌محمد پیش از پاسخی به خان‌عمو، بیگ‌محمد را که به لب کال بالا آمده بود، با حرکت دست علامت داد که راه بیفتند و خود لگام آزاد کرد و قره‌آت را به راه راست کرد. همدوش گل‌محمد، خان‌عمو نیز اسب را به راه آزاد گذاشت و در رفتن، سخن خود واگوی کرد:

ـ ها؟ چه اطمینانی؟ هیچ فکرش را کرده‌ای؟!

ـ نه! من فکر این چیزها را نکرده‌ام، خان‌عمو. نمی‌دانم چرا! شاید مجالش را نیافته‌ام. اما ... اما یک چیز را می‌دانم؛ به این یک چیز زیاد فکر کرده‌ام. بگذار ... بلکه بتوانم برایت بگویم. در واقع می‌خواهم برایت بگویم که چرا ... که چرا این‌جور شده که اربابها دم به ساعت پیش پاهای ما چاه می‌کنند. چی باعث شده که سر راه ما چاه بکنند؟ تو هیچ فکرش را کرده‌ای؟ ها؟ تو هیچ فکرش را کرده‌ای که چرا دنبال سرمان این‌همه تخم دروغ پاش می‌دهند؟ چرا؟ برای چی؟ برای چی تازگی‌ها این کارها را با ما می‌کنند؟ چرا پیش از این ما را، گل‌محمد را، حلوا حلوا می‌کردند؟ خان فرومد را به یاد می‌آوری؟ خان سنگسر را؟ یا همین آلاجاقی خودمان را؟ ... چطور شده که امسال

از این رو به آن رو شده‌اند؟ چرا؟!

ـ چرا؟!

گل‌محمد در شانهٔ چپ خود به خان‌عمو نگریست، در نگاه درنگ کرد و از آن پس گفت:

ـ برای اینکه نمی‌خواهم من خراج بگیرم و بدهم به آنها بخورند! برای اینکه نمی‌خواهم من اسم سرراه‌بگیر رویم باشد، اما آنها با نام و آوازهٔ من پشت مردم زمین‌خورده را بلرزانند! من حالا که ملتفت خودمان شده‌ام، دیگر نمی‌خواهم ارژن هشتپر دست ناکس‌هایی مثل آلاجاقی باشم. آنها خودشان هم این را فهمیده‌اند. اینست که می‌خواهند از سر راه خودشان برم دارند. از تو می‌پرسم خان‌عمو؛ بعد از این‌همه خطر، ما چی داریم؟!

ـ هیچ!

ـ پس بدنامی برای چی؟! پس رعیت‌مردم چرا باید بیهوده از ما بیم به دل بگیرد؟ پس ما چرا باید همچه کاری کنیم که مردم ما را دشمن خود حساب کنند؟ ... ما برای چی داریم خطر می‌کنیم، خان‌عمو؟

چهرهٔ گل‌محمد آشکارا برافروخته شده بود. خان‌عمو لحظه‌ای بی‌جواب ماند و سپس گفت:

ـ حالا که این وضع پیش آمده، تو می‌گویی که ما باید تیم این جماعت بی‌لب و دهن بشویم؟!

از ژرفای درماندگی، بار دیگر گل‌محمد گفت:

ـ ناچاریم!

خان‌عمو در خشمی که آشکارا سوی به توده‌های روستایی داشت، گفت:

ـ پس خودشان چی؟! خودشان؟! ... اصلاً ما در این میانه چکاره‌ایم؟ ما اصلاً چکاره‌ایم؛ ها؟!

گل‌محمد با آرامشی ارادی گردنش را از قید کشش عصبی آزاد کرد، به عموی خود نگریست، آرام خنده زد و گفت:

ـ ما ... هستیم. ما فقط هستیم!

خان‌عمو گفت:

ـ بله ... بله ... اما بابت این بودنمان مگر باید کفّاره بدهیم؟!

گل‌محمد پاسخ خان‌عمو را به خنده برگزار کرد؛ خان‌عمو اما حرف خود را پی گرفت و گفت:

ـ گیرم که ما از آنها گرفتیم و به اینها دادیم؛ اینکه دردی را علاج نمی‌کند! مشکل اینها ریشه‌دار است، عموجانم. مشکل اینها ریشه‌اش خیلی قدیمی‌ست. زمین! مشکل اینها زمین است؛ آب و زمین! مگر ما می‌توانیم این ریشه را در بیاوریم؟ مگر ما می‌توانیم این مشکل را، این گره کور را برای آنها باز کنیم؟ همچه کاری آسان که نیست! گیرم هم که ما در پاره‌ای جاها کاری از دستمان ساخته باشد، اما گل‌محمد... این کار دیگر شوخی نیست! این کار بازی کردن با دُم شیر است! تو ملتفت هستی که یعنی چه، این کار؟ خودت ملتفت هستی؟!

گل‌محمد، هم بدان نرمش و آرامش، گفت:

ـ خان‌عمو... تا امروز هم کار ما شوخی نبوده! اشکال ما در این بوده که بار کار خودمان را سبک گرفته بوده‌ایم. ما خطر کرده‌ایم؛ اما برای چی؟ این را نتوانسته‌ایم برای خودمان روشن کنیم. برای دیگران هم نتوانسته‌ایم روشن کنیم منظور خودمان را. ما... اگر هم مقصود مهم‌تری را پیش روی خودمان قرار داده بودیم، بیشتر از آنکه تا حالا خطر کرده‌ایم، خطر برایمان نمی‌بود. ضرب خطر، بیش از این نبود برایمان. کاش که از اولش این را فهمیده بودیم!

خان‌عمو سر تکان داد و نفس آزاد کرد و با خود انگار گفت:

ـ های ... جوانی، جوانی! کلهٔ آدمیزاد چه هواهایی که ورنمی‌دارد!

دریغمند و آمیخته به اندوهی گنگ، گل‌محمد گفت:

ـ خان‌عمو ... می‌دانی دلم چی می‌خواست؟

ـ ها؟

ـ دلم می‌خواست که می‌دانستم چی باید به این مردم بگوییم! اگر توانسته بودم همچه روزهایی را پیش‌پیشی ببینم، یقین بدان فکرش را می‌کردم که حالا، در همچین موقعی چی باید به این مردم بگوییم. اما حالا ... فقط می‌توانم به آنها حکم کنم که برگردند به خانه‌هایشان! ... می‌ترسم خان‌عمو؛ می‌ترسم روزی برسد که همچه آواره‌هایی زیاد بشوند، رد آوازهٔ ما را بگیرند و رو به ما بیاورند، اما من ندانم که چی

باید بهشان بگویم! برای همین ... گاهی وقتها به سرم می‌زند که آدم فقط با خون خودش می‌تواند جواب توقع مردم و جواب جهل خودش را یکجا بدهد! فکری به حالم بکن، خان‌عمو!

صدای تاختن بیگ‌محمد، رسیدن و اسب‌واداشتن او انگار معجزه‌ای بود به شکاندن سنگینی و ضخامت هوایی که می‌رفت تا چون گرهی از بغض، راه گلوی گل‌محمد را ببندد. پیش از آنکه تراکم اندوه، چشمان مرد را به اشک بیالاید، بیگ‌محمد عنان کشید و پرسید:

ـ مقصد کجاست، خان‌برار؟ معلوم کنید تا بیراهه بزنیم. پیش رو تنگه هست!

خان‌عمو در خود بود. گل‌محمد به جواب گفت:

ـ دزمین. اما سر راه، کج می‌کنیم رو به چارگزان. از دزمین برمی‌گردیم به خرسف. شام را می‌خوریم و خواب را می‌رویم طرف سرولایت.

بیگ‌محمد گفت:

ـ پس چطور است سه دسته بشویم. یک دسته به شانهٔ چپ راه، یک دسته به شانهٔ راست، یک دسته هم از میان راه.

ـ خود دانی.

بیگ‌محمد عنان برگردانید و گفت:

ـ دستهٔ پایین‌دست راه با شما؛ ها؟

خان‌عمو به قبول سر جنبانید و گل‌محمد بر بلندی کنار راه، قره‌آت را نگاه داشت و خان‌عمو را به توقف خواند تا بیگ‌محمد چه خوا کرد. بیگ‌محمد از کنار جمعیت تاخت و گذشت تا سواران را آرایه بدهد. جماعت اکنون براه بودند و ستار در میان کمانی که از اهالی به دورش ساخته شده بود، افسار اسبش به دست، پیش می‌آمد. می‌نمود که نجف ارباب و اسبی را که او بر آن نشسته بود، ستار به خود بیگ‌محمد واسپرده است. گل‌محمد و خان‌عمو از تکان دستهای ستار و حرکت سر و گردن او می‌توانستند دریابند که شوریدهٔ گفت و سخن است. خان‌عمو اشاره به ستار، خندید و به گل‌محمد نگریست. گل‌محمد گفت:

ـ ماندگی نمی‌شناسد!

خان‌عمو پرسید:

ـ به او خیلی اطمینان داری؛ نه؟

گل‌محمد گفت:

ـ به همان اندازه‌ای که به خودت؛ به همان اندازه‌ای که به بیگ‌محمد! ... نمی‌دانم!

خان‌عمو همچنان نگاه با ستار که پیش می‌آمد، سر جنبانید و از خود انگار، واپرس کرد:

ـ او چه می‌خواهد از این دنیا؟!

سواران را بیگ‌محمد به سه شاخه تقسیم کرده بود و اکنون خود در پیشانی تفنگچی‌ها ایستاده بود و خط حرکت هر گروه را مشخص می‌کرد و با حرکت هر دست او، دسته‌ای از جمع جدا می‌شد و راه خود می‌گرفت. دو گروه بر دو شانهٔ راه کشیدند: گروهی سوی فرادست گرفت و گروهی سوی فرودست شد. از آن پس بیگ‌محمد در گذر از کنار جمعیت دزمینی، ستار را که همچنان به گفت و شنود بود، گفت که او به همراه گل‌محمد و سردستهٔ سوارانی‌ست که روی راه به پیش خواهند رفت؛ و خود به سوی خان‌عمو پیش تاخت و در حالی که گروه تفنگچی‌های خان‌عمو را در فرودست راه به وی نشان می‌داد، گفت:

ـ من هم از بالادست می‌روم؛ با آن دسته. ما پیش‌تر از شما می‌تازیم تا نگاهی به تنگه بیندازیم.

خان‌عمو در سکوتی که بار از گفت و سخن گل‌محمد برداشته بود، عنان کج کرد و فرودست راه در پیش گرفت. خموشی و درنگ خان‌عمو در خود، در اسب‌راندن او هم نمایان بود. این را گل‌محمد می‌توانست از افت شانه‌های عمویش، ایست و نشستن بر زین و لگام گرفتنش حس کند. خان‌عمو شاخص‌تر از هر حالتی، کرخت می‌نمود. حالتی چون گسیخته‌شدن.

گل‌محمد به انتظار رسیدن ستار و تفنگچی‌هایی که به او واگذاشته شده بودند، هم به نوشیدن جرعه‌ای آب، قره‌آت را بر بلندی کنار راه وابداشته بود. اکنون گل‌محمد لب و دهان تازه کرده بود و می‌رفت تا گلوی مشک آب را با نخ ببندد که جماعت دزمینی‌ها به او نزدیک شدند. تفنگچی‌ها پساپس ایشان می‌آمدند و ستار عنان اسب خود به دست، در میان جمعیت پیش می‌آمد و همچنان برافروخته می‌نمود و در

سخن بود:

ـ... اتحادیهٔ دهقانی یک ادارهٔ دولتی نیست که شما بروید و آن را در شهر یا در مرکز پیدایش کنید. اتحادیه در میان خودِ شماست؛ در میان دهقانهاست! اتحادیه خود شما هستید! ... امثال شما، در همه جا!

گل‌محمد لبخند به دهان، پیش خود گویه کرد:

«ببین چه شاتان پاتانی می‌کند! نگاهش کن چه عرقی می‌ریزد؛ آتش گرفته ... مرد ساده!»

مردم آواره به نزدیک سردار رسیدند. ستار، آمیزه‌ای از خشم و شوق و وجد، از آن مایه که انگار خودِ خودارِ خود از یاد برده است، دست به سوی گل‌محمد برآورد و هم بدان‌سان رسا و شیفته، گفت:

ـ حقیقت، هم الان پیش چشم شماست؛ مثل خودِ آفتاب! مثل خود شما!

در لایه‌ای از خویشتنداری و شرم، گل‌محمد عنان اسب را برگرداند و چنان که روی در نگاه جمعیت نداشته باشد، گفت:

ـ ستار ... ستارخان!

ستار یک بار دیگر به چهره‌های جان‌گرفتهٔ جمعیت وانگریست و پای در رکاب کرد. مردانی که پیرامون سوار و اسب حلقه زده بودند به کنار رفتند و راه گشودند. ستار هی زد و خود را به کنار شانهٔ سردار رسانید و گوش به آنچه گل‌محمد خواهدش گفت، ماند. گل‌محمد دمی خاموش ماند و آرام راند. پس بی‌آنکه نگاه از راه پیش روی بردارد، گفت:

ـ سر راهمان می‌رویم به چل‌گزان. به آن پیرزن قول داده‌ام که بروم به سر وقت دامادش. اگر اطمینان داری که آشناهایت از ترسشان نیمه‌کاره وانمی‌گردند، بگو بروند طرف قلعه‌شان. تا آنها پیاده برسند به نزدیکی‌های دزمین، ما هم از آن طرف کمانه کرده‌ایم. بهشان بگو اگر زودتر از آنها نرسیم، دیرتر نمی‌رسیم. اگر هم ترس دارند، یکی دوتا تفنگچی همراهشان کن. از تنگه که گذر کردیم می‌پیچیم دست بالا، طرف چل‌گزان!

ستار ارزیابی خود را کرده بود؛ پس سر اسب را برگرداند تا از میان تفنگچی‌ها همراهانی برای رعیتها برگمارد.

ــ دو نفر داوطلب!... از پیاده‌ها!

جواب آمد:

ــ من و مناف!

علی‌خان چخماق سوی ستار راند و پرسید:

ــ ارباب چی می‌شود؟ نجف ارباب؟

ــ می‌بریمش با خودمان!... تو با گروه پیش بتاز؛ من و سردار ملایم‌تر می‌رانیم. ارباب را هم بگذار برای ما.

علی‌خان چخماق چنان کرد که ستار خواسته بود، و ستار افسار اسب برهنهٔ نجف ارباب را بر پسین زین اسب خود قلاب کرد و یورتمه، همرکاب گل‌محمد شد و عنان اسب خود را به هنجار عنان قره، آزاد گذارد تا که تاخت نواخت بگیرد.

در چشم‌انداز ستار و گل‌محمد، اکنون بیگ‌محمد و تفنگچی‌هایش به گُرده‌گاه فراز تنگه رسیده بودند، و اما از خان‌عمو و سوارانش دیگر نشانی نبود. چنین گمان می‌رفت که خان‌عمو با سوارانش در پناه تپه‌مار پایین‌دست تنگه ناپدید شده بودند و می‌رفتند تا از زیر سینهٔ کتل، تنگه را بیراهه دور بزنند و در آن‌سوی با دو دستهٔ دیگر، سر بر سر شوند. چنان که شدند و به هم فراهم آمدند.

گل‌محمد برادر را گفت که سایه به سایهٔ اهالی دزمین از بیراهه براند و از خان‌عمو خواست که بی‌شتاب بتّلاند:

ــ تا کلاهت را بچرخانی ما برگشته‌ایم. بگذار سوارهایت دم بگیرند؛ زیر شکم همین ریگ.

آن‌سوی ماهورهای شن، محلهٔ کاشمری‌ها بود. گل‌محمد بر بلندی ریگ اسب را واایستاند و دوربین از خورجین اسب بدر آورد و بیابان را به نظاره گرفت. ستار در کنار گل‌محمد بود و نجف ارباب پشت سر ایشان، با چشمانی آتشبارِ قهر و خشم، پریشان و خسته و بژولیده بود و نگاهی چندان نفرت‌بار داشت که ستار ــ دانسته و ندانسته ــ می‌کوشید تا پنهان از زهر چشمهای ارزقی نجف ارباب بماند.

آنچه نجف سنگردی در چهره و چشمان داشت، بیش از خصیصه و سرشت منش خویش، بازتاب همان‌چه بود که در این مدت تنگ از جانب گل‌محمد و دیگران دریافته بود. زهر خواری و تحقیر را، ارباب سنگرد تا مغز استخوانهایش حس

کرده بود و در این ورطهٔ وهن، بیش از آنکه به گل‌محمد کلمیشی خشم داشته باشد، از ستار پینه‌دوز نفرت داشت؛ نفرتی که جای جولان اگر می‌یافت، می‌رفت تا سر به جنون بزند.

راست اینکه نجف ارباب، خان جوان سنگرد ننگ می‌داشت از اینکه بند اسارتش در دستهای کسی چون ستار پینه‌دوز باشد. البته بروز چنین حس و روحیه‌ای در کسی چون نجف ارباب، نوبر نبود. از آنکه نجف، خواری خود را خورندِ حریفی فراخورد، پذیرنده‌تر تاب می‌توانست بیاورد. در واقع او همقدر می‌جُست و در شکست هم حتی دست از فخرطلبی و کله‌پربادی نمی‌توانست بکشد. فراجو بود و برتری‌خواه. این بود اگر خود را در مقابل ستار خوارشده می‌دید و به حّد مرگ، نفرت از او را به دل گرفته بود. چرا که ستار ـ کسی که در چشم نجف ارباب خود بی‌سر و پایی بیش نمی‌نمود ـ او را در چشم مشتی بی‌سر و پای دیگر، گرسنگان اهل دزمین، چون میمونی به نمایش گذاشته بود و او را مصداق حرف و سخنهای خود قرار داده بود. دیگر اینکه ـ به گمان نجف ـ این نقشه و شیوهٔ ستار بود که او را چنین به خواری بر اسب برهنه نشانیده بودند و می‌بردند تا چون تبهکاری در هر کوی و دیه بگردانند. نجف ارباب سر سوزنی هم شک نداشت که این حیله زیر سر ستار است و همین گمان و پندارها بیشتر و بیشتر به آتش می‌کشانیدش:

ـ می‌کشمت لخه‌دوز! یک روز هم که از عمرم باقی باشد، تو را می‌کشم!

گل‌محمد دوربین را از چشم برگرفت و به طعنه پرسید:

ـ کی را می‌کشی، نجف‌خان؛ کی را؟!

نجف ارباب مجالی به پاسخ نیافت، چرا که گل‌محمد منظر محله را در پهنای بیابانِ بافته در بوته‌های گز به جا آورده بود و سواران براه می‌شدند تا به تاخت درآیند. تاخت تا محله، یکنفس. گوسپندان و سگ. چوپان و چارپایانی به چرا. دو ـ سه چادر نیمدار بر گُرده گاه ماهوری پست. پیرزن خود به پیشواز شتافت و رفت تا رکاب گل‌محمد را ببوسد. گل‌محمد فرود آمد و نشان از داماد گرفت:

ـ کار بسیار داریم ما، مادر. دو نفر همراهت می‌فرستم تا وردارند بیارنش!

ـ یک دم فراغت، سردار! چای و نان؟

ـ فقط آب؟

به اشارهٔ گل‌محمد، ستار و علی‌خان چخماق همپای زن رفتند. و گل‌محمد بیخ تخته‌سنگی بر زمین نشست.

ـ من باید همین‌جور بمانم بالای اسب؟!

گل‌محمد بی‌آنکه در نجف بنگرد، گفت:

ـ خوش داری بیا پایین!

نجف فرود آمد، شانه‌ها را تکان داد و پاهایش را کش داد و واجنبانید مگر خوابرفتگی را بتاراند. گل‌محمد تخته‌سنگ به زیر آرنج گرفت و کلاه را روی کاکل‌ها جابه‌جا کرد. نجف با دست و بازوهای بسته به سوی گل‌محمد پیش آمد و گفت:

ـ تا کی می‌خواهی من را دور و اطراف ولایت تاو بدهی؟!

گل‌محمد کلاه از روی پیشانی بالا زد و نگاه به نجف ارباب که اکنون پریشان‌تر از هرگاه برابر او ایستاده بود، گفت:

ـ چه گمانم که تو گرفتار فکر و خیالات دیگری هستی! فکر و خیال آن رعیتها!

نجف بی‌پروا و هم بی‌تاب پرسید:

ـ چی می‌خواهی از من؟ پول، یراق ... یا گوسفند؟

ـ فکر این چیزها نبودم!

ـ عاقبت از من یک چیزی می‌خواهی تو! همان را بگو! بگو بدانم چی از من می‌خواهی تو؟!

گل‌محمد زیر سبیلش را خاراند و گفت:

ـ نمی‌دانم؛ حقیقتش نمی‌دانم! نمی‌دانم چی بخواهم!

ـ لیلی را می‌خواهی؟ دختر حاجی‌سلطانخرد را می‌خواهی برای برادرت؛ می‌دانم! خوب ... لیلی مال شما! من دست می‌کشم از او. برای من زن قحط نیست!

گل‌محمد دست از سبیلش کشید و گفت:

ـ چی بگویم؟! ... نمی‌دانم!

ـ نمی‌دانی؟ نمی‌دانی؟! چی را نمی‌دانی؟! قلادهٔ سگ بسته‌ای به گردنم و داری به هر طرف تاوم می‌دهی، عزت و آبروی من را پیش هرکس و ناکسی می‌بری، آن‌وقت می‌گویی که نمی‌دانی؟! که تو نمی‌دانی برای چی این کارها را می‌کنی؟!

ـ هوووچ! کجا دارند می‌برندت؟!

گل‌محمد آرنج از سنگ برگرفت و چشم به نجف ارباب دوخت. گوشتهای صورت نجف از ناتوانی و خشم به لرزه درآمده بودند و چشمهایش به سرخی گراییده بود. به جدلی که درگرفته بود، دو مرد تفنگچی پیش آمدند تا نجف را دور کنند، اما گل‌محمد ایشان را گفت:

ـ کارش مدارید ارباب را! ... آتشی می‌شوی چه زود، ارباب؟!

ـ تو جای من بودی آتشی نمی‌شدی؟!

ـ نه! من جای تو بودم فرار می‌کردم!

ـ چه‌جوری فرار کنم؟ با دستهای بسته؟!

ـ اسب زیر رانت داری، نداری؟!

ـ اسب برهنه!

ـ چه عیب دارد؟

ـ عیبش اینست که تو از پشت سر، با گلوله می‌زنیم!

ـ پس بگو ترس از مرگ داری! چطور همین یک دم پیش دم از کشتن می‌زدی؟! خط و نشان می‌کشیدی که می‌کشی! کی را می‌خواهی بکشی؟ من را؟!

ـ نه! تو را نه، اما آن لخه‌دوز را می‌کشم!

ـ چرا من را نمی‌کشی؟!

ـ تو را نمی‌توانم، اما او را... آن آسمان‌جل را می‌کشمش! به همین وقت خداکه می‌کشمش!

گل‌محمد به ستار اشاره کرد که مشکی آب بر دوش پیش می‌آمد، و نجف ارباب را گفت:

ـ فی‌الحال که برایت آب آورده. برو آب بگیر و بخور؛ بگذار خونت از جوش بیفتد، برو!

ستار مشک آب بر دست، به راهی که آمده بود وانگریست. داماد پیرزن را محمدرضا گل‌خانم پیش سینهٔ اسب انداخته بود و می‌آورد. پیرزن در پی اسب می‌دوید. گل‌محمد برخاست و نگاه کرد. چهرهٔ کبود و سبیلهای سیاه مرد ــ که درشت‌استخوان و تنومند می‌نمود ــ هم از دور به چشم می‌زد. گل‌محمد کلاهش را به سر محکم کرد، قدمی پیش گذاشت و ایستاد.

ستار مشک آب و جام را نزدیک نجف سنگردی بر زمین گذاشت و به اشارهٔ گل‌محمد دستهای نجف ارباب را گشود. نجف به آب یورش برد و تفنگچی‌ها به نوشیدن آب حلقه زدند. ستار برخاست و کنار شانهٔ گل‌محمد ایستاد و درگوش او نجوا داد. پیرزن، دامادش و محمدرضا گل‌خانم رسیدند. محمدرضا از اسب فرو پرید، بازوی مرد را گرفت و او را به جلو انداخت. مرد، با آن سبیل و هیبت، دستهایش را زیر شکمش مشت کرد و مقابل گل‌محمد ایستاد. گل‌محمد گامی بر شیب ماهور فرو گذاشت و لولهٔ سرد برنو را زیر چانهٔ مرد گذاشت و صورتش را بالا گرفت. اما مرد همچنان چشمهایش به خاک بود و پنداری یارای نگریستن در نگاه گل‌محمد را نداشت. پیرزن پشت شانهٔ دامادش ایستاده و آشکارا مضطرب می‌نمود. گل‌محمد با حرکتی دیگر، صورت مرد را بالاتر گرفت و رو به آفتاب چرخانیدش و گفت:

ــ قوچ شده‌ای ها؟! نگاه کن! ... نه به من؛ به آن بالا، به خورشید! به خورشید نگاه کن! پلک‌زدن غدقن!

مرد چشم در چشم خورشید ماند و گل‌محمد به همراه ستار براه شد و گفت:

ــ تا برمی‌گردم بماند همین‌جور، مدرضا! پلک نباید بزند، ملتفت شدی؟!

ــ ملتفتم سردار!

ــ دستهای آن یکی ارباب را هم ببند اگر آبش را خورد!

ستار و گل‌محمد براه افتادند و پیرزن که نگاهش به رد آن‌دو رفته بود، در پی ایشان براه افتاد.

جایی در پناه پشته، به دور از دیدرس و چسبیده به چهار بوتهٔ گز ایستادند. دیوارکی از کلوخ و سنگ و کنده‌های غیچ، با سقفی از پاره‌های برهم‌دوخته از پاره‌پلاس و توبره و خورجین؛ جایی هم‌اندازهٔ یک مرغدانی در بیابانی بدان فراخی. خانه؛ سایه‌بان سر.

گل‌محمد و ستار دوشادوش نزدیک به در تنگ و پست سایه‌بان ایستاده بودند و پیرزن در پشت شانهٔ ایشان مانده بود و دستهایش را بی‌اختیار درهم می‌چلانید. درون سایه‌بان زنی به زیر بالاپوش چهل‌تکه دراز افتاده و کودکش را به خود چسبانیده بود و خیره به مردان غریب می‌نگریست. لبهای زن انگار بر هم قفل بودند و چهره‌اش بس دو چشم سیاه و گودافتاده بود، در حفره‌هایی با کناره‌های استخوانی و خشک؛

چیزی شبیه مرگ. در عمق تیرهٔ سایه‌بان چند کودک ریزه و خردسال به سان موریانه‌ها در خود می‌جُلیدند. همچنین دو سه دیگر، اندکی بزرگسال‌تر دور از سایه‌بان پشت بوته‌های گز پناه گرفته و مردان غریب را با بیم می‌نگریستند. آشکار بود که زن زائو توان سخنش نیست و نیز نه رغبتش به گفتن. خسته و بیزار، پلک بر هم نهاد و روی به یک سو گردانید. گل‌محمد واگشت و به پیرزن شاکی نگاه کرد. پیرزن بیم‌زدهٔ نگاه سرد و رخ رنگ‌پریدهٔ او قدمی پیش گذاشت و گفت:

ــ هر سال یک بچه می‌زاید، سردار؛ هر سال یکی. همه‌شان هم پسر. دیگر رمقی برایش نمانده. خورد و خوراک، سردار. زن زائو با روغن زرد جان می‌گیرد و رهوار می‌شود. اما خورشت او، نان و آب است. گوشت و روغن باید بخورد؛ گوشت و روغن زرد. زمستان در پیش دارد؛ این‌جور باشد تا ماه نوروز نمی‌رسد.

ــ خویش توست؟

ــ نه سردار! شوی‌اش چوپان داماد من است. سرگوسفندهاست.

گل‌محمد واگشت و براه افتاد. زن هم کنار به کنار ستار براه افتاد و بار دیگر شکوهٔ خود از سر گرفت:

ــ بترسانیدش سردار، بترسانیدش. به این‌جوریش نگاه مکنید. برای خودش یک پا شمر است. بگوییدش معشوقه‌بازی‌اش را ترک کند. دخترم دارد دقمرگ می‌شود!

زن جوابی از گل‌محمد نمی‌شنید؛ به ستار نگریست. ستار نیز خاموش بود. برابر محله رسیدند. چند زن و دختر از دهانهٔ چادرها چشم به مردهای غریب دوخته بودند. گل‌محمد پا سست کرد و ایستاد. همراهان نیز ایستادند. گل‌محمد به ستار گفت که برود و مرد را بیاورد. ستار براه افتاد و گل‌محمد او را آواز داد:

ــ نجف ارباب را هم بگو بیاورند اینجا! ... همه بیایند!

ستار قدم تند کرد و پیرزن بار دیگر به گویه درآمد و خواهش خود تکرار کرد. گل‌محمد گفت:

ــ زیادی به حال دخترت دل می‌سوزانی!

ــ دخترم جوانست سردار؛ امید و آرزو دار. من هم به صد امید دختر شو داده‌ام!

ــ کجاست حالا؟

ــ کی؛ دخترم؟ ... همین‌جا، میان چادر است. از غم بسیار، مثال دوک شده.

می‌آرمش به خدمت ... های دختر!

زن این بگفت و سوی چادر کشید و دمی دیگر پیرزن بند دست دخترش را گرفت و بیرون آورد. دختر پا واپس می‌کشید، اما زن او را پیش می‌کشانید:

ــ سردار را برارت بدان. او محرم است؛ او برای ما برادر است، پدر است ...

زن‌جوان، باریک و تکیده و یک‌لا بود، چندان‌که بلندبالا می‌نمود. چهره‌اش را به بال سربند، تا زیر چشمها پوشانیده بود و به نارضایی دنبال مادرش کشانیده می‌شد. در هر گام روی برمی‌گردانید و به رفتار، می‌نمود که عادی نیست. سرانجام پیرزن او را تا نزدیک گل‌محمد پیش کشانید و با عزار زبان وابداشتش. زن جوان اما قرار نداشت و به حالتی غریب، چون دخترکی خردسال و شرمو خود را در پناه شانه‌های مادرش که به قامت کوتاه‌تر از او بود، پنهان می‌کرد. گل‌محمد به دیدن زن جوان کنجکاو شده بود، اما به ناچار ــ تا زن قرار بگیرد ــ روی از ایشان برگردانید و پرسید:

ــ تو ... از شوی خود شکایت داری؟

زن جوان، شنیده و ناشنیده، دست از دست مادر خود واکند و رمید و با شتاب خودرا درون سیاه‌چادر گم کرد و در دم موج خنده؛ زنان از درون چادر دیگر برخاست. گل‌محمد در شگفت به زن شاکی نگریست و پیرزن درمانده و سرد، لب به دندان جوید و بهانهٔ بازآوردن دخترش را، به سوی چادر پیش دوید و هم در دم جیغ و نالهٔ زن‌جوان به التماس بلند شد که همراه گریه و زاری از مادرش می‌خواست بیش از این نیازاردش.

اکنون مردها پیش می‌آمدند. در یک دست نجف ارباب بود در میان چند تفنگچی؛ و در دستی دیگر مرد مالدار ــ داماد پیرزن ــ که چانه بر دهان تفنگ محمدرضا گل‌خانم و چشمها گشاده به خورشید، آرام و نامطمئن قدم برمی‌داشت. به نزدیک پیش‌میدان محله که رسیدند، گل‌محمد سوی سیاه‌چادر بانگ زد:

ــ بخوابانید آن قیل و قال را؛ خاموش!

پس با تکان دست به محمدرضا گل‌خانم فهمانید که مرد را آزاد بگذارد؛ و خود پیش رفت و مرد مالدار را گفت:

ــ اول بگو سه من روغن ببرند به آن دخمه، برای آن زن؛ زن چوپانت! بعدش هم خودت بره‌ای بکش و گوشتش را بده به همان زن. بعد از آنکه این کارها را کردی ...

گل‌محمد آرام گرفت و گفت:

ـ اول این کارهایی را که گفتم بکن تا برسیم به بعدا!

ـ پس آزادم؛ ... سردار؟!

ـ گفتم برو دیگرا!

مرد با شتاب به درون چادر رفت و با دبه‌ای روغن بیرون آمد، سر دبّه را برداشت و آن را جلو چشم گل‌محمد گرفت. گل‌محمد به محمدرضا گل‌خانم اشاره کرد که دبّه را بردارد و به سایه‌بان زن چوپان ببرد. محمدرضا مشک خالی از آب را بر زمین انداخت و پی فرمان رفت. مرد به پشت محله دوید و به یک آن، در حالی که بره‌ای را روی شانه‌ها قلمدوش گرفته بود، برگشت. بره را پیش پای گل‌محمد بر زمین کوفت و در پلک برهم‌زدنی سرش را برید و سپس پالتو از تن بدر کرد و به کار پوست کندن بره شد.

ـ سوار می‌شویم!

اسبها را پیش آوردند. نجف ارباب بار دیگر بر پشت برهنهٔ اسب نشانده شد و اخم در پیشانی‌اش گره خورد. محمدرضا گل‌خانم در حالی که لبها و پوزه‌اش از چربی روغن برق می‌زد، پیش دوید. گل‌محمد بر قره‌آت نشست و یک دور برگرد مرد مالدار که سر به کندن پوست بره داشت، دور زد و رودرروی او عنان نگاه داشت و گفت:

ـ برمی‌گردم اینجا؛ باز برمی‌گردم، حالی‌ات شد؟! مبادا آن زن و طفلش را مرده ببینم؛ خوب شنیدی؟!

مرد گزلیک خونینش به دست، برخاسته و برابر سردار سوار ایستاده بود و لبخندی بر لب داشت. گل‌محمد نیز خوشرو بود:

ـ بخور و بخوران ... مرد ناحسابی!

پیرزن به رکاب گل‌محمد دوید و نامراد، پرسید:

ـ حالا من چه بکنم ... گل‌محمد؟!

گل‌محمد هم بدان خوشرویی، زن را گفت:

ـ گوشتهای این بره را قورمه کن برای آن زن و بگذار کنار دستش تا بخورد و به ماه نوروز برسد! ... یک کمی هم انصاف پیدا کن؛ باز هم برمی‌گردم اینجا!

گل‌محمد عنان قره‌آت را یله گذاشت، اسب از خاک کند و در دم ابری از غبار

پـــلهٔ سواران بر جای ماند. پیرزن بی‌اختیار یک دو گامی به رد اسبها برداشت، اما سواران از گُردهٔ ماهور بالا پیچیده بودند و می‌رفتند که از نگاه دور شوند. پیرزن به ناچار روی برگردانید و مشک خالی آب را از پیش پا برداشت و به سوی دامادش براه

بند سوّم

شب تنپوش خستگی مردان، و راه بستر خواب‌آلودهٔ گذارِ خستگی. اسبها با گوشهای لَخت و لق و یله، گام به مستی برمی‌دارند. اندام‌ها کرفته‌اند و نیازمند خواب. چشمان تار در تیرگی شبانه تاب ورتاب و قیقاج می‌روند. کرختی در خون دویده است و ستون فقرات، یارای حمل بار تن را پنداری ندارد.

سوار و پیاده، خاموشند؛ رخوتناک و خاموش. خواب رخوت، برخی را با خود می‌برد. در میان پیادگان حتّی هستند مردانی که خواب در چشمان، گام برمی‌دارند، و به غریزه پسلهٔ فوج کشیده می‌شوند. اینجا و آنجا کسی سکندری می‌رود و باز برمی‌خیزد. در تصادم پنجهٔ پا با سنگ، دردی تیز خواب چشمان را می‌بُرّد. ذخیرهٔ نیرو در زانو به کار گرفته می‌شود و با جویدن انگشت، میل خواب از پلکها رمانده می‌شود. در همه حال اما کاروان گل‌محمدها در بستر بی‌غایتِ شب، به سان سایه‌هایی سرگردان، یله می‌رود.

نجف ارباب بریده است. گردن ستبرش لق می‌زند و کله‌اش چون هندوانه‌ای بسته به دُم ــ گردن ــ به هر سوی خم و پیچ می‌رود. پشتش خم برداشته و شانه‌هایش فرو افتاده است. اسبی که او را بر آن نشانده‌اند، نه انگار که سواری بر پشت دارد، یله می‌رود و گیر سمدستش در چاله‌ای، سوار دست‌بسته را می‌رود که بر سر درآورد؛ و باز ... خواب و خستگی و راه ادامه می‌یابد.

خان‌عمو نیز بری از خستگی نیست. سر بزرگ و شانه‌های درشتش را در مهار نمی‌تواند داشت. سست و یله است و بیهوده می‌کوشد تا راه بر خزشِ خیال‌انگیز خواب ببندد. عنان اسب می‌خزد تا از میان انگشتان زبر و کلفتش وارهد. کار خستگی از حدود و امکان مهار مغز برگذشته است.

بیگ‌محمد یکسره تسلیم و دلسپار خواب. او بی‌خیال بود و نبود خطر،

خورجین ترک اسب را در قرپوس زین بقچه کرده و پیشانی بر آن نهاده است و با تفنگش قرار گرفته بر خم پشت، شاهینی را مانند است بال به خستگی رها کرده.

ستار اما خار در چشمان دارد. همچون شاخه‌ای خشک و سمج، راست بر زین اسب نشسته است و درفش نگاه در دل شب دوخته است. پیشاپیش ستار، گل‌محمد است که نرم و بتواخت می‌راند. او انگار به بلای سگخوابی دچار آمده است. پرتاب در خیال و خیره در شب سنگین، با مژگانی به خشکی کاه. کاروان خسته را او درفشی‌ست که شب را می‌شکافد و در آن می‌خزد. آرواره‌هایش گویی به هم جوش خورده‌اند و نگاهش درگودال کاسه‌ها واخشکیده‌اند؛ چنان‌چون برکه‌جایی کویری از پس گذار تموز طولانی پرآفتاب تابستان.

کارگل‌محمدها در دزمین دیریست که پایان گرفته است. پندارکار اما دم‌افزون می‌نماید. پندار، هزار جلوه و رخ و سوی از خود بروز می‌دهد. پندار و وهم و گمان و درنگ، حتی اگر که ذهن را یارای و تاب این‌همه خیز موجش از پس موج نمانده باشد. گویی به تازش خون، مغز و پیچ‌پیچ هزار خم مغز تاراج می‌شوند و باز تاراج می‌شوند. ذهن را یک دم، دم آسودن نیست.

نه کم است و نه آسان، وضع قانون و اجرای قانون در یک آن و یک روز. وضع و اجرای قانون در برابر قانون. میرخان را به زانو درآوردن، مشتی برهنه‌تن و گرسنه‌شکم را بر میرخان و قوم او بشورانیدن. پیادگان همهٔ روزگاران را بر دوشهای او سوار کردن، یعنی که زندگانی را وارونه کردن، صحن و سقف را جابه‌جا کردن، و سرانجام ... دست در کار زندگی بردن!

ـ «گل‌محمدخان، من پیش تو شکایت آورده بودم!»

ـ «تو پیش افتاده بودی که واپس نمانی، ... سگ!»

ـ «من بر سر سفرهٔ تو نان و نمک خوردم!»

ـ «حرامت باد، مفتخوار!»

ـ «اینجا خانمان و آبادی من است؛ آبرویم را تو داری می‌بری، خان!»

ـ «آبرو چه رنگ و چه طعمی دارد برای تو؟!»

ـ «انبارهایم ... گندمها ... آلوها ... این غلّه‌ها ... اینها مال من هستند، گل‌محمدخان! از زمینهای من به عمل آمده‌اند!»

ـ «زمینهایت؟! زمینهای پدرت، لابد؟!»

ـ «این کاری که تو می‌کنی ناحق است، گل‌محمد!»

ـ «این کار حقِ حق است، میرخان!»

ـ «پس من را بکش! من را بکشم!»

ـ «من که جلاّد نیستم!»

ـ «پس کی هستی به خیال خودت؟! دادگری؟! ... نه! این کاری که تو می‌کنی، خودش جلاّدی است!»

تخت پاوزار خان‌عمو بر جناق‌سینهٔ میرخان نشسته و او نفس فراموش کرده بود.

ـ وقت بردن غله‌ها از انبار، اهالی را دیدی چطور دست و پایشان می‌لرزید؟ این مردم کسی را می‌خواهند که لقمه را بجود و بگذارد روی زبانشان! یقین دارم که خیلی‌هاشان دل نکردند بیایند و یک کیسه غله برای زمستان بچه‌هایشان ببرند. بزدل‌ها!

ستار با گل‌محمد که انگار با خود گریه می‌کرد، گفت:

ـ این کار به نظرشان باورنکردنی می‌آید. برایشان تازه و عجیب است. کم کم خو می‌گیرند.

ـ عمری طول می‌کشد؛ ... عمری!

ـ عمرها ... عمرها! این ترسی که در دل رعیت جا کرده، عمر نوح دارد! با یک روز دو روز این ترس جاگیر نشده، با یک روز دو روز هم بیرون نمی‌رود ... تا جابه‌جا بشود این ترس، عمرها خواهد خورد!

ـ تو چقدر تحمل داری، چقدر حوصله داری ... ای مرد!

ـ برای اینکه چاره‌ای غیر از این نمی‌بینم! به گمان تو، چارهٔ دیگری هست؟!

صدای خواب‌آلودهٔ خان‌عمو، خسته و خش‌دار از پناه سر، گفتگو را برید:

ـ خیال نداریم دمی یک گوشه بیفتیم؟

گل‌محمد از بالای شانه‌اش سوی صدای خان‌عمو واگشت و گفت:

ـ از کال‌شور رد می‌شویم، می‌کشیم بالا و نزدیکی‌های زعفرانی بار می‌اندازیم. شاید هم در خود رباط منزل کردیم. دمدمه‌های صبح، هوا خنک‌تر می‌شود. اسبهامان شال زمستانه ندارند!

آب رود شور اندکی بالا آمده بود؛ چندان که تا زیر زانوی اسب می‌رسید. و سرد بود، همان‌قدر که خواب را دمی از سر بپراند. آن‌سوی رود، پیاده‌ها می‌توانستند به خشکانیدن لایاب از ساقها و زانوان آتشی بیفروزند، اما مهلت و قرار ماندن نبود. هم اینکه گرمای الو خود بهانه‌ای می‌بود تا مردان راه برگرد. آتش واغلتند و تن یله به رخوت خواب بسپارند.

راه از بیراهه و راه تا رباط زعفرانی بایست پیموده می‌شد. این روشن و یقین بود. پس کشتن وقت و کشنده کردن وقت، تنها بهرهٔ تنبلی و خمودی می‌بود و چنین نمی‌بایست که بشود.

ــ وعده‌گاه، رباط زعفرانی!

روی در خطهٔ خاوران اگر می‌تاختی، رباط در شانهٔ چپ راه کهنه بود؛ راه کهنهٔ مشهد که رباط را می‌گذرانید، سر بر کتل غلامو به خم نهر خشک می‌خزید، از کنار قلعه‌چمن می‌گذشت و به راه شوراب می‌رفت و از دهنهٔ سنگلیدر که می‌گذشت بر دشت می‌کشید و با راه نو ــ خط طُرُق ــ سر بر سر و قاطی می‌شد؛ همبر قهوه‌خانهٔ همت‌آباد.

مردان گل‌محمد اکنون که کال‌شور را پس پشت گذارده بودند، می‌توانستند در فرادست هاشم‌آباد و آوباریک قاطی راه بشوند و راسته و یکسر سوی رباط زعفرانی در پیش بگیرند. اما چنین کاری دور از حزم می‌نمود و بهْ دانسته شد که تا رسیدن به رباط، اثری از عبور ایشان بر آشنا و غریبه نشان و نمایان نشود. بیش از دیگران، ستار و خان‌عمو در این معنا همصدا بودند. از آنکه پرواز خطر را بر فراز سر، و گستریِ دام را پیش قدمها به چشم باور می‌دیدند. توان گفت که مجال نگریستنشان هنوز بود. این اما نه بدان معناست که گل‌محمد را پروای خطر نبود و کله‌پرباد می‌تازید؛ نیز نه آنکه او بهای سر خود را ناچیز می‌شمرد، و یا اینکه خوی و جنونِ برآتش‌نهادن خود داشت. نه؛ هرگز چنین نبود. در تازش جسارت و در عین خوارشماریِ مرگ، طعم گس هراس را نیز تا ذره‌ذره بافت عصبهایش احساس می‌کرد و بدان التفات داشت. این ورطه ورطهٔ خُلق‌تنگی و سگخوابی، انگیزه‌ایش نمی‌توانست باشد به غیر وسوسه و وسواس؛ وسواس و دلنگرانیِ کرد و کردارهای انجام‌شده و آنچه که به‌ناچار به کردار در خواهند آمد. طعم گس هراس و دلنگرانی‌های بی‌گسست، یک‌دم آسوده‌اش

نمی‌گذاشتند و این بود اگر که در کشاکش چنین تنگاتنگ و در این گیرودار که هر رویداد به شتاب رویی دیگر می‌گرفت ــ در خستگی فزون از حدّ تن و جان ــ جایی به عقلِ شیوه و رفتار در خود نمی‌توانست جست. جایی به عقل، از آنکه مجالش نبود. که گرفتار در محاق بود. پس راه از بیراهه، آن‌سان که خان‌عمو نماییده ــ هر چند چنین بی‌هنگام شب که چشم، چشم نمی‌دید ــ قبول افتاده بود تا بدان سوی و سمت برانند.

اما اکنون، گل‌محمد آیا سر به جنون داشت، یا گام به عقل برمی‌داشت؟ با آنچه از خبر که خان‌عمو با خود آورده بود ــ تیغ و گلوگاه ــ آیا طریق عقل بود که گل‌محمد این‌گونه به ضیافت دشمنان بشتابد؟ آیا هنوز در باور گل‌محمد از آنچه نسبت به خود شنیده و نشانه‌هایش را دیده بود جایی برای تردید باقی مانده بود؟ تردید اگر در باور مقصود دشمنان خود نداشت، پس چرا بدین‌سان آهنگ ایشان کرده بود؟

هم این پرس و واپرس، همین دویی و دوگانگی و این کشاکش اندیشه و گمان، چیزی بود که از زندگی هر لحظه‌اش در هر گام که به پیش برمی‌داشت ــ در خط فاصل زندگی و ناچاری ــ به جان حس می‌کرد. ناگزیریِ رفتن، و گریز از اختیارِ نرفتن. تردید گدازنده، وهم و گمان، اندیشه و آرایه‌های ذهن تا مگر راهی میان عقل و جنون جستن. غایت کار اما تسلیم کامهایِ شدن، به ظاهر چیزی نیست مگر نشان غرور و جنون. اما فقط جنون؟ نه؛ گمان را که حدّ پیشه و عقل هم. که این دو مایهٔ وجود دستادستند، آنجا که اوج وجود است.

تو را به دیدار خوانده‌اند؛ پای اگر واپس بکشی چه تعبیر خواهد شد؟
تو را با جهن وعده‌گاه و قرار است؛ خُلف وعده چه تعبیر می‌شود؟
تو را به جشن، تو را به شرنگ خوانده‌اند، تو را به حلقهٔ بدخواهان!
قهرمان!

دشوار نیست قهرمان‌شدن، دشوار است قهرمان‌ماندن.

گامِ رفتن کُند کردن اگر ــ حتّی ــ از سر حزم، نشانهٔ بیم است. گام اما به رفتن تند ـ کردن، و به رفتن شتاب‌بخشیدن نشانهٔ چیست؟ آیا نه اینکه نشان جنون پنداشته می‌شود؟ و چرا؟ ... رفتن به قلب خطر، چرا حدّ عقل نباید باشد؟ باورِ بیم و ترس مسلّم را کمال خود انگاشتن به جستجوی عافیت، در پشت عقل نهان‌شدن به امید

نجات تن، همواره هم نشان خِرَد نیست! می‌توان عقل را بهانهٔ خود کرد، حصار حراست در هیاهوی هجوم. می‌توان رمید، می‌توان حریف را ندید، می‌توان که بود؛ بودنی مدام. می‌توان که بود و پای احتیاط پس کشید. می‌توان فریب داد، این و آنِ خود. می‌توان امید آفرید، می‌توان امید را فریفت؛ می‌توان!

می‌توان! دیگری اما چنین تواند کرد. و گل‌محمد، گل‌محمد است و نه دیگری. و گل‌محمد است اکنون تا فراخوانی دشمن را پیشواز می‌رود. شاید از آنکه گل‌محمد نه بس یک نام، و نه بس همان تنِ درون پیرهن است. او یک تن است و نه یک تن؛ یک نام است و نه بس یک نام. نام و تن گل‌محمد اکنون دیگر محملی‌ست؛ محملی تا بار ثقیل وجود به منزل رساند. وجودی در عین یگانگی و یکتایی؛ آمیزه‌ایست از ذهن و ذرات. آمیزه‌ای ناگسست از خود و دیگران. چندان که گوهر خود را جز از روال ذهن دیگران درنمی‌توانست یافت و بازشناخت این گوهر، بس در پیوستِ بی‌گسست با اندیشه و گمان دیگران، میسّر توانست بود. چنین بود که گل‌محمد، خود بود و نبود؛ و توان گفت خود در بی‌خودی توانست بود. پس او هم از درونِ بودهٔ خود با جهان در پیوند بود، هم از برونِ بودهٔ خود؛ از حس حضورِ خود در دیگران. که میدانِ بودنِ گل‌محمد سردار، بس پیراهن تن بود.

پندارِ مردمان. پهنای ژرف و پرآسمانِ پندار مردمان. جایگاهی بس برین و بس بی‌اعتبار. بلندا جایی بس پرشکوه و منظر، و بس هولناک. حدی میان عرش تا فرش. ورطه‌ای خطیر بود این کرسی برین. خطیر و چاره‌ناپذیر، برین و ناگزیر. پس بدگمانی و یقین به خود و جای و جایگاه خود را، همآمیخته و یکجا داشت. بدگمانی و یقین، ناامنی و باور. بدگمانی از بی‌اعتباری کرسی و جای، یقین و باور از حقیقت کار. باور حقیقتِ هست، باور ـــ نه اگر آشکار ـــ داشتن به اینکه تو در دیگران حضور داری، باور اینکه تو در دیگران وجودِ عیان داری، باور اینکه «تو» تجلّی توست در آینهٔ چشم و در صیقل جان مردمان، به‌کار تو روی و رنگ و مایه‌ای دیگر می‌بخشد. باورِ هم‌وجودی آشکار وجود، بنیان خود را در حراست جان، از پای‌بست باژگونه می‌کند. چندان باژگونه که ـــ در چشمان وادرانیده‌شده از شگفتی ـــ خِرَدِ حراست جان به ایثار جای می‌سپارد. جنون و فاجعه، غالب بر عقل و رای.

قهرمان! چه فاجعه‌ایست خود، قهرمانی! در کارزار تنگ و به تنگنای روزگار،

دیگر نه قهرمان که پنداری تمام جهان و همهٔ نیروی وجود ارادهٔ خود را بر او بار می‌کند. و گویی این نه خود اوست، که دیگریست در او به کنش و در کردار. مایه‌ای غریب و گوهری که ــ شاید ــ در نگاه نخست بیگانه بنماید، پدیدار می‌شود. مایه‌ای به زایش کردارهای نیندیشیده، پرشگفت.

برجستگی و درشت‌نمایی شکوهمند قهرمان در چشم مردمان، خود ازین نیروست و ازین مایه. که این شکوه و فراجهی نه بس به ذات قهرمان، که به انباشت نیروی وجود است در وی. که این شکوه و قدرت و زیبایی، هم تجلی وجود است در گوهر وی. بازتاب جهان است وی، همان‌چه که چشم عامی و عام در او به ذات او می‌بیند. اما ... بی«خود» تر از قهرمان، کیست؟ بی«خود» تر از قهرمان؟!

چه دشوار است، چه دشوار است قهرمان‌ماندن! دشوار نیست قهرمان‌شدن؛ اما چه دشوار است قهرمان‌ماندن! ماندن، ماندگاری. ماندگاری نه بر مانداب کهنهٔ دیروز، که بر سینه‌کش پرسنگلاخ و نوزای فردا. ماندگاری، ماندگاری با رمز پیمایش؛ پیمودن. پیمودن بی‌امان و دمادمِ گدارها و چکادهای دمادم سختینه‌تر. ماندگاری در گذر پرعذاب لحظه‌های هر لحظهٔ فتح. عبور محال، از آن به آن. نیاسودن. نیاسودن جانگُش، در تلاشی الیم و بی‌غایت. سیر، سیر، به حفظ و حفاظت میرانندهٔ جلای نشان سرافرازی. سیر و گذر، بی‌درنگی به نوش جامی گوارا. گذر، گذر، گذرا گذر از عذاب، گذر از عذاب؛ گذر عذاب از دل عذاب. نفرین‌شدگی، نفرین‌شده. نفرین پویش، پویش چکاد تا چکاد. پویش و جهش. جهش از قله‌ای به قله‌ای، از میدانی به میدانی، از فتحی به فتحی، از دردی به دردی بر موج موج جاری دردها. گام و گام و گام. عبور گام و گذار از سلسلهٔ بی‌گسست عذاب؛ عذابی رستمانه. میدان، میدان، میدان. میدان و کارزار. کوپال و ارژن و آفتاب. مهمیز و هرای. غوغا و غلغله. غریو، شیهه، شب و شیون. هرای، بانگ، فغان. صدا، صدا، صدا، صدای چکاچاک. آتش، غبار، میدان. میدان، میدان، میدان. نه یک، نه صد، نه یک‌هزار. بی‌شمار، بی‌شمار، بی‌گسست، تا ... تا نفس تو کی واایستد، پهلوان! که نفرین همهٔ یتیمان زمین با تو است!

کار، باژگونه. عیار، باژگونه. که حراست، چاره در ایثار می‌جوید. که ماندگاری، چاره در نابودگی. که آبادانی، چاره در ویرانی. بود، چاره در نبود. هست، چاره در

نیست. معیار، باژگونه. کردار، باژگونه. چشمان خِرَد به شگفتی از هم ز می‌درد. عقل، دیوانه می‌شود. دیوانه به صحرا!

گل‌محمد به دیدار می‌رود؛ نرود؟!

گل‌محمد را با جهن‌خان سردار وعدهٔ دیداری است؛ خُلف وعده کند؟

گل‌محمد را دشمنان به تبانی پنجه در پنجه دامی پرداخته‌اند؛ گام در دام حیلت دشمنان ننهد؟

گل‌محمد را به جشن و شام و شرنگ خوانده‌اند؛ در جشن و شام و شرنگ نباشد؟

گل‌محمد را به نان و نمک؛ ... واپس زند حریم و دست و نان و نمک را؟!

ـ «گسترده‌اند نَطع پیش قدمهایت، پیشواز سرت! آخر کدام سر، با چشم باز، پا می‌کشد به میهمانی خونین؟ نه سفره است. که نَطع است گستریده به ایوان. خون، بوی خشک خون! نان نیست آنچه که هست به سفره، زهر است و خنجر است و دروغ است. خون! سر می‌دهی به پای دروغ و فریب! کم بوده است به دوران، این‌گونه سر به باد سپردن؟!»

ـ «من را به نان و نمک خوانده‌اند، من را به جشن و شام و شرنگ!»

ـ «کم بوده است به دوران، کز خون میهمان، خونین شده است سفرهٔ نان و نمک؛ سفرهٔ دعوت؟ کم دیده‌ایم که خونین شده است سفرهٔ شام و شرنگ و شب، با خون میهمان؟!»

ـ «نه! بسیار بوده است؛ بسیار دیده‌ایم!»

ـ «دشمن، دشمن، دشمن. این جشن را، این شام را شگون شاید به سفره نباشد!»

ـ «این هم محال نیست؛ این هم محال نیست!»

ـ «همدست می‌شوند و یکسر، این قوم، این قماش خلایق. یکرویه نیستند اگر هیچگاه، همدست بوده‌اند همیشه در کارِ کشتن و بستن. همدست در جنایت و ...»

ـ «با دشمنان مجال فراغت مجوی؛ که می‌جویی!»

ـ «اینم نه از اراده و اختیار به دست آمده است!»

ـ «پا پس بکش! پا پس، از این تله و این دام!»

ـ «پا پس؟! پا پس کجا بکشم بی‌تو، مرد؟ پا پس کجا بکشم؟ همراه بوده‌ایم و

همپای می‌رویم!»

ــ «پس می‌رویم. همپای بوده‌ایم و همراه می‌رویم؛ هر چه باد بگو باد. آباد باد هر چه، که بادابادا!»

گل‌محمد به خان‌عمو که در پس پشت اسب می‌راند، روی برگردانید. خان‌عمو پس از چرتی کوتاه، اکنون سر را روی شانه‌ها نگاه داشته بود و عنان را به دست داشت. تا با عمویش همبر شود، گل‌محمد تلاش قره‌آت را کند کرد و با اندکی جابه‌جایی در میان شانه‌های خان‌عمو و ستار قرار گرفت. سه سوار، پیشاپیش لختی راندند. از آن پس گل‌محمد به خان‌عمو نگریست و پرسید:

ــ به چه خیالی، خان‌عمو؟!

خان‌عمو کف دستش را بر چهره مالانید و جواب داد:

ــ در خیالِ خیالات تو!

با مایه‌ای از شوخی، گل‌محمد لبخند زد و پرسید:

ــ من در چه خیالی هستم؟

خان‌عمو به او نگریست و گفت:

ــ به این خیالی که دیگران چه خیالی در باره‌ات دارند!

گل‌محمد لبخند را از روی زدود و گفت:

ــ چه خوب همدیگر را شناخته‌ایم، عموجان! چه کنم؟ دمی نمی‌توانم غافل باشم از این خیالات!

خان‌عمو به لاقیدی گفت:

ــ دورشان بینداز! بگذار دیگران هر جوری که دلشان می‌خواهد خیالات کنند. ما که نانمان را با دهن دیگران نمی‌خوریم!

گل‌محمد گفت:

ــ نمی‌توانیم همچه بی‌خیال بمانیم، خان‌عمو. کار ما دیگر از این گذشته که در محلهٔ خودمان و با خودمان زندگانی کنیم. ما سر زبان مردم افتاده‌ایم. هر قدمی که ورداریم، هر کاری که بکنیم، دیگران نگاهمان می‌کنند. بداقبالی ما اینست که دیده می‌شویم! برای همین نباید کاری کنیم که به بزدلی آوازه بشویم. می‌دانی چقدر به ضررمان تمام می‌شود اگر به بزدلیِ آوازه بشویم؟ ... ها؟

خان‌عمو سرش را به سنگینی جنبانید و گفت:

ــ می‌دانم ... می‌دانم!

گل‌محمد ادامه داد:

ــ مردم را که می‌شناسی! ... مردم از ترسوها خوششان نمی‌آید، اگر چه خودشان چندان هم شجاع نیستند! آنها از ضعیف و ناتوان بیزارند، اگر چه خودشان هم کمتر قوی و توانا هستند! این مردمی که من دیده‌ام خودبه‌خود حامی قدرت هستند، پشت کسی هستند که توانا باشد. اما اگر آن قدرت ضعیف شود، مردم خودبه‌خود از او دور می‌شوند. اگر قدرتی را که می‌پسندند از پا در بیاید، آن‌وقت همین مردم لگدش می‌کنند و از رویش می‌گذرند. لگدمالش می‌کنند. همین مردم! پس برای اینکه مردم را با خودت داشته باشی، همیشه باید کاری کنی که آنها بتوانند تو را یک قدرت ببینند. باید تو را شجاع بشناسند! سست می‌شوند و وامی‌گذارندت اگر ببینند یا بشنوند که تو سست شده‌ای؛ اگر بشنوند که ترس ورت داشته! ما را وقتی می‌تواند حکومت بشکند، که اول در دل و خیال مردم بشکند. برای همین است که دارند تلاش می‌کنند تا به نام ما جنایت کنند، به نام ما دزدی کنند و به نام ما بی‌ناموسی کنند. این را هم من فهمیده‌ام و هم تو که چنین کارهایی به قصد خراب کردن آوازهٔ ما و به قصد بدنام کردن ما صورت می‌گیرد. همه‌مان این را فهمیده‌ایم!

خان‌عمو همچنان که نگاه به نوک گوشهای اسب خود داشت، نه گویی که به تمام سخن گل‌محمد گوش سپرده بوده است، گفت:

ــ نام و آوازه را می‌خواهم چکار؟ نام را وقتی می‌خواهم که سرم روی شانه‌هایم باشد! من که نباشم نام و آوازه را می‌خواهم چکار؟!

گل‌محمد آرام گفت:

ــ اگر به دست ما بود؛ اینکه تو می‌خواهی بهترین بود، خان‌عمو! اما دیگر چارهٔ کار به دست ما نیست. ما و ناممان یک تکه‌ایم، نمی‌توانیم هم خودمان را دو شقه کنیم! اگر هستیم با ناممان هستیم، و اگر نیستیم با ناممان نیستیم!

خان‌عمو گفت:

ــ پهلوان زنده‌اش خوش است، عموجان!

گل‌محمد گفت:

ــ پهلوان زنده و مرده‌اش پهلوان است، خان‌عمو!

ــ اما باید زنده بود! ... این کار هم هنری می‌خواهد!

ــ حتماً! یقین که باید زنده بود؛ و این کار هم هنری می‌خواهد!

ــ ما باید هنرش را داشته باشیم؛ هنر زنده‌ماندن را!

گل‌محمد گفت:

ــ تا حالا که داشته‌ایم؛ بعد از این هم پیدا می‌کنیم!

ــ نه خیال کنی که من می‌ترسم، گل‌محمد!

ــ هرگز؛ خان‌عمو! همچه خیالی بد می‌کند که به کلهٔ من راه پیدا کند! بد و غلط می‌کند همچه خیالی!

ــ پس به حرفم گوش بده!

ــ سراپا گوشم من!

ــ ما داریم رو به دام می‌رویم. با چشمهای باز داریم رو به دام می‌رویم. حالا که این‌جور است، بگذار اقلاً بدانیم چکار می‌خواهیم بکنیم! اقلاً بنشینیم و حساب کار را بکنیم! این‌طرف ـ آن‌طرفش را نگاه کنیم، سبک ـ سنگین‌اش کنیم!

ــ برای همین است که می‌خواهیم در راه منزل کنیم، برای اینکه حرف و گپ بزنیم. ها ستار؟! ... تو که بیداری؟

ــ بله، سردار!

ــ شنیدی که خان‌عمویم چه می‌گوید؟

ــ گوش با شما دارم، سردار!

گل‌محمد در ستار درنگ کرد و پرسید:

ــ عقل تو چه می‌گوید؟

ستار از پیش سینهٔ گل‌محمد به خان‌عمو نگریست و جواب داد:

ــ در فکرم!

گل‌محمد گفت:

ــ ببین کله‌ات چی جواب می‌دهد!

ستار با لبخندی که انگار از عمق استخوانهای خسته‌اش برمی‌آمد، نگاه به گل‌محمد دوخت و گفت:

ـ تو عزم کرده‌ای که بروی؛ دیگر چرا از ما پرسا می‌شوی؟

خشک و عریان، گل‌محمد گفت:

ـ تو جای من بودی نمی‌رفتی؟!

ستار روی برگردانید و گفت:

ـ نمی‌دانم! نمی‌دانم من اگر بودم چکار می‌کردم!

گل‌محمد سردرگم و آشفته، عنان به تیزکردِ تاختِ قره به تکان در آورد و با خود انگار گفت:

ـ من هم نمی‌دانم؛ من هم ... نفرینِ خدا!

تاخت. تاخت تند شد و خاک از پس سم اسبان دنباله کشید. راه از بیراهه به راه. پرهیبِ رباط در انبوههٔ شب، نما یافت. تا بیخ دیوار رباط فرود آیند، بیش از یک تاخت نمی‌طلبید. اینک رباط. استخر و جوی آب در فرادست، مهیای شستشوی و نوشیده شدن. رکابها خالی. خستگی. اسبها، خسته. مردها، خسته. تا گردانیدن اسبها بر میدانگاه دم رباط، در باید گشوده می‌شد و جای خُفت و نشست، آماده. کتری‌ها باید ور بار می‌شدند و چراغهای پیه‌سوز، افروخته. آخور اسبها باید از خس و خاشاک و خاک پاک می‌شدند و قراول‌ها بر بام برج‌ها بالا می‌کشیدند. این کار بر عهدهٔ بیگ‌محمد بود:

ـ چهار مرد، بالای چهار برج. دو نفر هم بیرون در قراول می‌ایستیم؛ یک نفر با من. اسبها را هم بیارید میان رباط بگردانید!

پس پای اسبها، گل‌محمد و ستار و خان‌عمو قدم به دالان رباط گذاشتند. بیگ‌محمد همچنان کنار دروازه به وارسی ایستاده بود. گل‌محمد کنار سینهٔ برادر پا سست کرد و گفت:

ـ ساعت قراولی را کم کن؛ مردها خسته‌اند! ... خودت که پیداست روی زین چشمی گرم کرده‌ای؟

ـ خواب که می‌آید دیگر آدم کله‌پا می‌شود!

خان‌عمو پا بر سکو گذاشت، تن سنگین به چابکی بالا کشانید و پرطنین پرسید:

ـ کجاها را خواب می‌دیدی، عموجان؛ کجاهاش را؟!

ستار شرمگین بازتاب کنایهٔ خان‌عمو بر بیگ‌محمد، کنار کشید تا خان‌عمو به

درون اطاق برود. خان‌عمو شانه تا کرد و به اطاق رفت، و ستار پیش از رفتن در پی خان‌عمو، به دروازهٔ رباط نظر انداخت و بیگ‌محمد را دید که لتهای در را به هم آورده است و می‌رود که از لای در برون برود.

حالی آنچه می‌بایست انجام گرفته بود.

اسبها عرق از تن سترده شده، کنار آخورها بسته شده بودند و تک و توکی‌شان در دم پای آخورها غلتیده. تفنگچی‌ها درکار فراهم‌آوردن جای خواب و نوشیدن پیاله‌ای چای بودند و در اندیشهٔ نوبت قراولی خود. برخی را خواب در ربوده و به حکم سردار، نوبت قراولی کوتاه شده بود تا خستگی و بی‌خوابی پخش و بخش شود. هم بدین خواست بیشتر مردان می‌بایست پاره‌ای از شب را قراول می‌ایستادند تا سنگینی کار تنگ شود. مباد که پشت تنی چند زیر بار بی‌خوابی بخمد و پگاه را یارای کار و کارزارشان نباشد. اکنون نیز جان‌سخت‌ترین‌ها راه به راه بر بام برج‌ها شده بودند و بر آستانهٔ دروازهٔ رباط، خود بیگ‌محمد و یک همپا به شبداری ایستاده بود؛ همانِ همیشه. چنان‌که پنداری حراست برادری را جز به چشمان و جز به بر و بازوی خود اطمینانی نمی‌داشت.

خان‌عمو پیالهٔ چای را از دست پسر گل‌خانم گرفت، پیش دست گل‌محمد گذاشت و گفت:

ـ من قراول می‌ایستم به جای بیگ‌محمد. روی اسب یک کلّه چرت زده‌ام.

گل‌محمد حبهٔ آنبات را روی زبان گذاشت و گفت:

ـ من هنوز می‌توانم بیدار بمانم. نوبت دوم را من قراول می‌ایستم.

خان‌عمو دم به پیالهٔ داغ چای دمید و گفت:

ـ ملتفت هستی که چند شب است دنبال هم نخوابیده‌ای؟ بی‌خوابی آدم را پوک می‌کند؛ کوه هم اگر باشی پوکت می‌کند!

گل‌محمد چای را هورت کشید و گفت:

ـ من مثل سگ می‌خوابم. در همین چند شب هم گهگاه چشمی گرم کرده‌ام. همین که چشمم گرم شود، پاهایم جان می‌گیرند.

خان‌عمو پیالهٔ خالی را به محمدرضا گل‌خانم که یکزانو نشسته و کتری چای را کنار زانویش گذاشته بود، پس داد و گفت:

ـ غافل مباش از بی‌خوابی، عموجان! مرد را ناگهان از پای می‌اندازد. قوت جوانی هنوز به زانوها داری، اما غافلی که این بی‌خوابی‌ها عمر مرد را کوتاه می‌کند!

گل‌محمد به خنده‌ای شوخ در خان‌عمو نگریست و با ستار گفت:

ـ خان‌عمویم هنوز در پی عمر دراز است!

خان‌عمو خنده با خنده درآمیخت و گفت:

ـ چرا نباشم؟ چرا نباشم، ها؟! هنوز در نظر دارم مادر ـ دختری را نشان کنم و با ستارخان برویم خواستگاری! تازه می‌خواهم بشوم داماد ستارخان!

گل‌محمد از دل خنده زد و گفت:

ـ که یعنی ستار را می‌خواهی بیندازی به تنگ مادره؟!

خان‌عمو دندانهایش را بیرون انداخت و گفت:

ـ پس می‌خواهی مادره را من وردارم؟!

ـ هوی ی ی...

در هیاهوی شوخی و خندهٔ مردها، محمدرضا گل‌خانم به خواب رفته بود. همچنان به دو زانو نشسته، کمرش تا برداشته بود، گردنش به جلو خمیده و نوک بینی‌اش می‌رفت تا بر دستهٔ سیاه کتری مماس شود. بار دیگر گل‌محمد هوی کشید، اما خان‌عمو دست بزرگش را با انگشتان واگشاده به طرف گل‌محمد بالا آورد و او را به سکوت واداشت. پس پاره‌نخی از توبره بیرون کشید، سر نخ را تابانید، کتری را از زیر بینی پسر گل‌خانم کنار کشید و خود طاقباز دراز کشید، چنان‌که بتواند نخ تابیده را در سوراخ بینی محمدرضا گل‌خانم بتاباند. واکنش محمدرضا گل‌خانم، قهقهه از دل خان‌عمو برکند. خنده به زیر طاق پیچیده، اما پسر گل‌خانم هنوز خواب بود و سر و گردنش که بالا پرانیده شده بود، بار دیگر می‌رفت تا قوس نزولی خود را از سر بگیرد. خان‌عمو شیطنت از سرگرفت و باردیگر دُم نخ‌را درون سوراخ‌بینی مرد خیزانید. این بار محمدرضا گل‌خانم عطسه زد و نه انگار که دُم‌وارهٔ کلپیسه‌ای بینی‌اش را به خارش می‌اندازد، سیر خواب را دنبال گرفت. خان‌عمو دم نخ را روی فتیلهٔ پیه‌سوز گرفت و به گل‌محمد نگریست. گل‌محمد سر به بی‌میلی تکان داد و نخواست تا خان‌عمو نخ نیمسوخته را به سبیل پسر گل‌خانم نزدیک کند، و گفت که بخوابانندش.

تا خان‌عمو تن از زمین جمع کند، ستار از جای برخاست و زیر بازوهای

محمدرضا گل‌خانم را گرفت، او را چون جوالی غلّه به کنار دیوار کشانید، گیوه از پایش بیرون آورد و بالینش کرد، کهنه‌چوخایی به رویش کشید و خود به جای برگشت و نشست.

گل‌محمد نگاه به خفتهٔ پسر گل‌خانم، گفت:

ــ نزدیک‌های کلاته و خانهٔ او هستیم. فرصتی پیش بیاید بگذاریمش یکی دو روزی برود کلاته و خانواده‌اش را ببیند. خودت یادت باشد، خان‌عمو!

خان‌عمو طعنه زد که ان شاءالله. گل‌محمد گفت:

ــ که یعنی اگر جان سالم بدر بردیم، ها؟!

ــ جان سالم که ... بدر می‌بریم؛ اما ... تو چطور می‌بینی روزگار را، استاد ستار؟!

چشمان ستار در پرتو لرزان نور پیه‌سوز تنگ‌تر می‌نمودند و مردمک‌هایش درست به نوک درفش می‌ماندند. دمی در چشمهای خان‌عمو درنگ کرد و از آن پس گفت:

ــ تا خان‌محمد از مشهد برگردد! ... خان‌محمد که برگردد معلوم می‌شود روزگار چطور است.

ــ چرا؟ چرا خان‌محمد که برگردد معلوم می‌شود؟

ستار که نگاه گل‌محمد را روی لالهٔ گوش خود حس می‌کرد، پاسخ خان‌عمو را گفت:

ــ خان‌محمد که برگردد، معلوم می‌شود که حکومت چه خیالی در باره‌مان دارد. البته تا حدودی روشن است که حکومت چه خیالی دارد، اما روشن می‌شود که چه تصمیمی گرفته. شیوه‌اش روشن می‌شود.

خان‌عمو سرش را به سنگینی تکان داد و نگاه به گل‌محمد دوخت:

ــ ها ... هووم!

باز خان‌عمو به ستار روی کرد و پرسا گفت:

ــ مغز حرف تو ... یعنی اینست که این اربابها ... این اربابها به خودی خود نمی‌توانند کاری از پیش ببرند؟

ستار به جواب گفت:

ــ می‌توانند ... چرا، می‌توانند! اما ... این جماعت فقط با قدرت خودش به

جنگ حریف نمی‌رود! علاوه بر همهٔ کثافتی که دارد، چیزهای دیگری هم دارد. خیلی رذل و بی‌چشم‌وروست؛ بدتر از گربه. برخلاف آنچه می‌نماید، خیلی هم بزدل و ترسوست. از همهٔ اینها گذشته، خیلی ملاحظه‌کار است. یعنی اینکه کمتر بی‌گذر به آب می‌زند. تا در کاری که پیش می‌آید به بُرد خودش یقین نداشته باشد، قاطی بازی نمی‌شود. اینست که برای همچه خطرکردنی باید پشتش قرص و محکم باشد.

ـ کمی بیشتر بشکاف حرفهایت را!

ستار برای گل‌محمد که چنین خواسته بود، توضیح داد:

ـ گفتم علاوه بر همهٔ کثافتی که دارد زمینداز جماعت، رذل و دورو و ترسو و با ـ احتیاط است. رذل و بی‌چشم‌وروست؛ چون در همان حالی که دستش با تو به یک کاسه می‌رود با دست دیگرش برایت تله کار می‌گذارد. بزدل و ترسوست؛ به این جهت که با دشمن چغرتر از خودش هرگز رودررو وارد کارزار نمی‌شود. احتیاط کار است؛ برای همین تکلیف حریف را روشن نمی‌کند. موضوع را گنگ و معلق نگاه می‌دارد. لاف دوستی می‌زند و بر یک شانه صد تا دروغ رنگارنگ می‌گوید و خودش را جوری جلوه می‌دهد که حریف گیج بشود. اما این بازی را تا وقتی از خودش درمی‌آورد که هنوز به قدرت خودش و به بُرد خودش اطمینان پیدا نکرده. همین که اطمینان پیدا کرد و یقینش شد که می‌تواند بر حریف مسلط بشود، هار می‌شود و همهٔ وجودش یکپارچه می‌شود خصومت و رذالت. و آن‌قدر بی‌چشم‌ورو می‌شود که انگار در همهٔ عمرش یک بار هم تو را ندیده و نشناخته بوده؛ چه رسد به اینکه با تو سلام و علیک داشته و بارها با تو هم‌نمک شده بوده.

در فرصت درنگی که پیش آمده بود، خان‌عمو پرسید:

ـ یک چیز دیگر هم ...

ـ اینکه گفتم هرگز بی‌گدار به آب نمی‌زند، می‌خواهد پشتش به کاری که در پیش دارد قرص باشد. اینست که یک‌دم از پیدا کردن گذرگاه امن غافل نمی‌ماند. همین جای کار است که می‌گویم خان‌محمد که از مشهد بیاید، معلوم می‌شود!

گل‌محمد بازگفت:

ـ بیشتر بشکاف حرفهایت را!

ستار شمرده گفت:

ـ از آنچه خان‌محمد بگوید می‌توانیم بفهمیم که کار آلاجاقی و همدست‌هایش با حکومت به کجا رسیده. چه جوری بگویم؟ می‌توانیم بفهمیم که تا چه اندازه آنها با یکدیگر همنواخت شده‌اند. همنواخت برای اینکه عملاً و قطعاً دست به کار شوند. همنواخت برای ـ به اصطلاح ـ اقدام قاطعانه. توانستم مقصودم را برسانم؟

خان‌عمو که در اندیشهٔ آنچه ستار می‌گفت، چانهٔ محکم خود را به جلو داده بود، نگاه به گل‌محمد انداخت و سر جنبانید:

ـ کم و بیش؛ کم و بیش!

گل‌محمد پرسنده گفت:

ـ که با آمدن خان‌محمد از مشهد، معلوممان خواهد شد که آلاجاقی به بُرد خودش اطمینان پیدا کرده یا نه؛ ها؟

ستار به جواب گفت:

ـ همین؛ بله! برای اینکه به گمان من آلاجاقی و همدست‌هایش وقتی دورویگی‌شان را به کنار می‌گذارند و با گل‌محمد سردار آشکارا شاخ به شاخ می‌شوند که از جانب حکومت پشتگرم و مطمئن شده باشند. یعنی وقتی که یقین پیدا کنند که حکومت تصمیم قطعی گرفته که شور را بخواباند. آن‌وقت است که امثال آلاجاقی، هر کداماشان مثل یک سگ شکاری تیز می‌شوند که از دیگر خوشخدمت‌ها عقب نمانند. هم آن‌وقت است که آشنایی، شرم و حیا و نان و نمک برایشان پشیزی هم ارزش ندارد.

خان‌عمو پرسید:

ـ از کجا می‌توانیم این را بدانیم که حکومت حقیقتاً چه خیالی دارد؟ ... قصدم اینست که بگویم چطور بفهمیم که حکومت حقیقتاً چکار می‌خواهد بکند؟ ما حقیقتاً داریم گیج می‌شویم! ... ما را گیج کرده‌اند. از هر طرف یک جوری ساز به صدا درآورده‌اند!

ستار گفت:

ـ اگر بتوانیم جلو گیجی خودمان را بگیریم، در همین یکی دو روزه معلوم می‌شود. معلوم می‌شود!

خان‌عمو دیگر دم برنیاورد و از پس سکوتی سنگین که افتاد، گل‌محمد به ستار

نگریست و گفت:

ـ وقتش نرسیده که به شهر بروی و سر و گوشی آب بدهی؟!

ستار به جواب گفت:

ـ چرا اتفاقاً، وقتش رسیده! کارهایی هم دارم که باید بروم!

گل‌محمد گفت:

ـ چرا زودتر از این نگفتی پس؟ می‌گفتی!

ـ خواستم خودت به زبان درآیی!

ـ ترسیدی خیال کنم که می‌ترسی؟

ـ یکیش هم این بود!

ـ دومی هم مگر دارد؟

ـ اصلکاری!

ـ ها؟!

ستار گفت:

ـ هنوز جواب از تو نگرفته‌ام!

ـ از چه بابت؟!

ستار لبخندی بر لب آورد و گفت:

ـ من از طرف رعیتهای آلاجاقی آمده بودم ...

ـ ها ... ها ... دارم ملتفت می‌شوم! آه ... چه هوش و حواسی به هم زده‌ام ببین!

ستار گفت:

ـ تا حالا لابد بابقلی بندار غله را کشانده و آورده به انبارهای آلاجاقی در همین زعفرانی! من آمده بودم که ببینم اگر اطمینان به دهقانها می‌دهی تو، بهشان ندا بدهم که جلو حمل غله را از قلعه‌چمن بگیرند. اما حالا ... دیگر خیلی دیر شده! لابد کدخداحسن زعفرانی در انبارها را صد تا قفل زده؛ سهل است که دربندها را خشت‌چین و کاه‌اندود هم کرده تا حالا!

گل‌محمد لبخند زد و گفت:

ـ کدام دربندی هست که نتُبد، و کدام قفلی هست که نشکند؟! می‌ماند رعیتهای تو که دل و جرأتش را داشته باشند برای اینکه سهم و حق خودشان را بار

کنند و ببرند؛ یا اینکه جرأتش را نداشته باشند و باز هم ما سنگ روی یخ بشویم!

ستار لبخند فرو نشانید و در اندیشه سر فرو انداخت. گل‌محمد گفت:

ـ خبر با تو؛ هر وقت که رعیتهایت مهیای کار شدند! خوب؟!

ستار گفت:

ـ خوب!

خان‌عمو یک‌پهلو لمیده بود. به تأمل دست چپ به چپ گردن و سر ستون کرده بود و ناخن در سوراخ جوال زیرانداز به بازی داشت. گفتگوی گل‌محمد و ستار که پایان گرفت، او به سخن درآمد و گفت:

ـ این‌جور که من حالی‌ام شد، قرار شد که استاد ستار صباح راه بیفتد طرف شهر. شاید هم راه افتاد طرف قلعه‌چمن؛ نمی‌دانم! اما هر طرفی که برود، جایی که ما خوا بودیم نخوا بود! در واقع جایی که ما وعده با خان‌محمدمان داریم نخوا بود! خوب، وقتی که ستار آنجا نباشد که ما با خان‌محمد دیدار داریم، چطور می‌خواهد بشنود که خان‌محمد چه خبری با خود از مشهد آورده؟ وقتی که نشنود خان‌محمد چه خبری آورده، چطور می‌تواند ملتفت بشود که حکومت حقیقتاً چه نقشه‌ای برایمان کشیده؟ وقتی که ما این را نفهمیم که حکومت چه نقشه‌ای برایمان کشیده از کجا بدانیم، که چه‌جور باید با آلاجاقی مقابل بشویم؟ حرفی‌ست دیگر! حالا که شما حرف از شکستن قفل و تنبانیدن دربند انبارهای غله می‌زنید، این حرف به داو می‌آید؟ در واقع می‌دانیم که همچو وقت زیادی نیست بین خبرآوردن خان‌محمد با وعدهٔ ما و جهن، و رفتن ما به قلعه‌چمن. البت اگر در مشهد دستهای خان‌محمد را نبسته باشند و او را نینداخته باشند پشت دیوارهای محبس، فردا صبح او می‌آید سر وعده‌گاه به قهوه‌خانهٔ ملک منصور. اما اگر پشت دیوارها انداخته باشندش که دیگر هیچ! شب فردا هم نه، عصرش باید به قلعه‌چمن باشیم برای عروسی پسر بندار. صبح فردا هم که می‌رویم به دام جهن سرحدی؛ و اگر به سلامت جستیم تازه کر و گنگ و کور راه می‌افتیم طرف تله‌ای که در قلعه‌چمن برایمان کاشته‌اند! اینها همه حسابهای کار است. بگیر که خان‌محمد سر وعده نرسد؟ بگیر که یکی دو روز سرش بدوانند؛ آن‌وقت چی؟ ها، تکلیف چی می‌شود؟ ملتفت هستید که چه می‌خواهم بگویم؟ بعدش چی می‌شود؟

گل‌محمد به ستار نگریست. ستار گفت:

ــ صبح فردا، پیش از آفتاب من سرِ وعده‌گاه می‌نشینم. منتها دمدمه‌های صبح باید یک سوار من را ببرد تا نزدیک های کلاتهٔ ملک‌منصور. تا چه پیش بیاید!

گل‌محمد به عمویش نگریست. خان‌عمو سر جنبانید و گفت:

ــ باز خودش یک راهیست، این. بد راهی هم نیست!

گل‌محمد گفت:

ــ قربان بلوچ هم آنجاها خواهد بود!

ستار بی‌اختیار گفت:

ــ چه بهتر!

گل‌محمد ستار را گفت:

ــ شاید همراه محمدرضا گل‌خانم راهتان انداختیم که بروید. بگذارش همین‌جا خفته باشد. تو هم بخواب ستارخان. خان‌عمو؛ خودت هم همان‌طور که کج کرده‌ای چشمی گرم کن. من می‌روم بیگ‌محمد را بفرستم بیاید!

گل‌محمد برخاست؛ برنو از کنج دیوار برگرفت و چوخا بر دوش آراست. خان‌عمو همچنان که بود، بود. پلکها سنگین، سر سنگین. ستار همپای گل‌محمد برخاسته بود. گل‌محمد پیش از آنکه شانه درون چارچوب در بخماند، واگشت و بار دیگر ستار را گفت:

ــ خوش بخواب، ستار! فردا کار بسیار داریم!

در سکوت ستار، گل‌محمد تن از در برون کشانید و قدم بر سکوی دالان گذاشت. ستار لای در را نیمه‌باز گذاشت و پیش از آنکه برگردد، صدای نجف ارباب بر جا نگاهش داشت؛ و این همزمان بود با فروپریدن گل‌محمد از سکو. صدای نجف، مسخ و خسته و بیزار، به تکرار برآمد:

ــ خان ... گل‌محمدخان! تفنگچی‌هایت خودشان را ور خواب گذاشته‌اند و دارند هفت پادشاه را خواب می‌بینند. یکی را بگو بیاید بند از پاهایم باز کند تا بتوانم راه بروم. کار واجب دارم آخر ... مرد حسابی، خودت، ... می‌خواهی خودت بیا مراقب من باش تا بروم کنار آب!

گل‌محمد باهمهٔ خستگی و تن‌کوفتگی که به طبع می‌باید او را برمی‌جوشانید،

گوش به دشنام چندپهلوی نجف نسپرد. پس بی‌التفات به صداهای پیاپی او که جیغ جغد را می‌مانست و خود پیدا نبود از کدام کنج شب رباط برمی‌خاست، سوی در بسته قدم کشید و از بیگ‌محمد خواست تا در بگشاید.

درِ رباط، چیره بر صدای نحس و کنده‌پارهٔ نجف ارباب، به غژاغژی خشک و کهنه گشوده شد؛ و گل‌محمد رخ با رخ برادر، تا جای هیچ بهانه وانگذارد گفت:

ـ پاس عوض!

ـ هنوز...

ـ پاس عوض! همراهت را هم با خودت ببر!

تفنگچی و بیگ‌محمد جای به گل‌محمد دادند و خود درون دالان تاریک ناپدید شدند. ته‌مانده‌های صدای نجف ارباب هنوز شنیده می‌شد. گل‌محمد لت در را به هم آورد و نگاه رها در شب، از میدانگاه زیر طاق رباط قدم فرا گذاشت. بس خاموشی خلوت شبانه، بس صدای پای قراولان و جابه‌جا شدنشان خراشی گذرا داشت. دمی دیگر صدای سرفهٔ خواب‌زدهٔ علی‌خان چخماق در دالان رباط برآمد و سپس صدای خشک درکه به آرامی گشوده می‌شد. علی‌خان چخماق به همقراولی می‌آمد. گل‌محمد به واگشتی کُند، دریافتِ حضور علی‌خان چخماق را به او فهمانید و دیگر بار روی در نرمه‌باد که بر رویهٔ امتخر می‌وزید، از کنار دیوار رباط سوی بالادست براه افتاد؛ مگر با مشتی آب بر صورتِ رخوتِ مانده، از خود بتاراند.

□

بیگ‌محمد گامی بر آستانهٔ در و گامی درون اطاق، چون قامت شکستهٔ افرایی بر خاک فرو افتاد و نفیرش در دم بلند شد. ستار سر و شانه برآورد و بی‌قید بازبستن در که چارطاق وا مانده بود، خسته سر بر بال گذاشت. اما صدای نجف ارباب یک بار دیگر برخاست. صداهایی غریب و پی‌درپی که به راستی می‌نمود مایه‌ای از جنون و تباهی یافته است، آنی قطع نمی‌شد و هم بدین روال اگر واگذاشته می‌شد، بی‌گمان که خواب خستهٔ رباط را برمی‌آشوبید.

ـ یکیتان بیاید دستهایم را واکند، بی‌پیرها ... لاکتاب‌ها ... یکیتان بیاید ...

خان‌عمو سنگین و به دشواری کلّهٔ پرخواب را از روی توبره بلند کرد و کسی را که خود نمی‌دانست کیست گفت:

ـ برو دهن این مردکه را ببند؛ پدرسگ را!

گفتِ ناتمام. خواب خان‌عمو را با خود برد و دراین میان کسی به‌جز ستار بیدار نبود تا روی سخن خان‌عمو به غیر تواند بود. پس خطاب با ستار بود و همو می‌بایست پی فرمان خان‌عمو برود و قیل و قال ارباب سنگرد را بخواباند. ناچار و ناگزیر برخاست، و نرم و چابک ـ چنان‌که بر دست و پای کس قدم نگذارد ـ تنگنای اطاق را طی کرد، از در بیرون رفت و لب سکو به‌تشخیص جهت صدا ایستاد؛ صدایی که دم‌به‌دم نابهنجارتر، و به دشنامهای پوشیده و آشکار آمیخته‌تر می‌شد:

ـ من دارم می‌میرم آی نامسلمان‌ها، من دارم می‌میرم. من سردم است، من سردم است. من نه یک پیرهن هستم در این هوای پاییز ... ناخوشم من، ناخوش شده‌ام ... آی لامروت‌ها! چند شبانه‌روز روی پشت اسب برهنه؟! چند شبانه‌روز مثل اسیرها؟! چند شبانه‌روز گرسنه و تشنه به این‌طرف و آن‌طرف می‌کشانیدم؟ می‌خواهید سگ‌کشم کنید؟ خوب بکشیدم دیگر یکباره! یک گلوله به شقیقه‌ام خالی کنید؛ ثواب کنید و یک گلوله به کله‌ام خالی کنید! این کار را محض رضای خدا بکنید؛ بکشیدم! بکشیدم یا دستهایم را باز کنید لاکردارها! دستهایم را باز کنید تا بتوانم حاجت خودم را رفع کنم!... شماها کی هستید آخر؟ شماها چه‌جور مخلوقی هستید؟! روده‌هایم ... روده‌هایم دارند می‌ترکند! استخوانهایم خواب رفته‌اند؛ دارم می‌میرم! دارم می‌میرم ای نامردها. دارم دیوانه می‌شوم، دارم دیوانه می‌شوم ... من را دیوانه کرده‌اید، دیوانه کردید، دیوانه ... دیوانه ...

ستار که سوی صدا تا کنج رباط پیش رفته بود، از لابه‌لای اسبها گذشت و به درون شبستان کنج رباط، جایگاه زمستانهٔ حشم، قدم گذاشت و چشم به درون تاریکی تیز کرد. دیوارهای زمخت کهن در شب گم بود و بوی پهنِ خشک و هیزم مانده و خاک کهنه بوریایی را می‌انباشت و صدای نجف همچنان در عمق سیاهی جان می‌کند و عربده‌هایش درون سقف بلند شبستان می‌پیچید؛ اما نشانی از پیکر او نمایان در نگاه ستار نبود.

ــ من اینجایم ای مردکهٔ خونخوار، من اینجایم! اینجا ... من را به مالبند آخور بسته‌اند، مهارم کرده‌اند! تو از آن‌طرف به کدام گوری می‌روی؟! بیا اینجا! بیا اینجا و خلاصم کن! یا اقلاً یک قنداق تفنگ بکوب به گیجگاهم؛ بیا!

ستار بازگشت و به درنگ ایستاد. از نیرنگ آدمی غافل نمی‌توانست بود. دست از تسمهٔ تفنگ گذرانید، کبریت را از جیب بیرون آورد، خلاشه‌ای برافروخت و پیش برد. اما شعله کارساز نبود. بس پیش پاهایش روشن شده بود و لابد پاره‌ای از رخ او را نجف ارباب می‌توانست در سایه روشن لرزان و بی‌دوام شعله ببیند، که این گرهی از کار نمی‌گشود. مهلت که خود بدتر! دست و پای نجف اگر به حیلتی آزاد شده بود، اینک می‌توانست با یک خیز به ستار هجوم آورد و در نخستین شتاب، تفنگ از چنگ او برباید. پس ستار شعله را با دل انگشتان میراند و به تعرض گفت:

ــ جیغ‌وداد‌هایت به زعفرانی نمی‌رسد از اینجا، اگر همچو نقشه‌ای در سر داری!

صدای نجف از دل تاریکی ستار را نشانه رفت:

ــ تویی لخه‌دوز؟!

ــ ها بله، خودم هستم! گفتم بی‌خود فریاد مکش، صدایت به گوش نوکرهای آلاجاقی نمی‌رسد از اینجا! از اینجا تا زعفرانی بیش از یک جیغ براه است و دیوارهای رباط هم خیلی بلند هستند!

نجف ارباب، دیوانهٔ خشم و بی‌تابی، فریاد زد:

ــ بیا دستهایم را باز کن، دارم می‌میرم! قضای حاجت ...

ستار گامی به جلو برداشت و گفت:

ــ عالم و آدم را که نباید با قضای حاجتت خبر کنی! همان‌جا...

ــ آخر دست و پایم بسته است، بی‌پیر!

ستار اکنون در یک قدمی صدا ایستاده بود و یقین بدین داشت که نجف ارباب به مالبند کنار آخور بسته شده است. بار دیگر خلاشه‌ای کبریت گیراند، دست و شعله را پیش برد و نیمرخ خسته و بیمارگونهٔ نجف را در پرتو شعله نگریست. هم در نگاه نخست دیده شد که چهرهٔ درست نجف ارباب از شدت فغان و خشم ورم کرده است انگار، کف برکنج لبهایش نشسته است و چشمان گرد و ازرقی‌اش می‌رود که از کاسه‌ها بیرون بزند.

ته‌ماندهٔ شعله سرِ ناخن و ناخنی از دل انگشت ستار را گزید. ستار خلاشهٔ سوخته را به دور انداخت و تا افروختن خلاشه‌ای دیگر به روشنی دید که نجف ارباب، به راستی مهار شده است. نجف پشت به دیوار شبستان، کنار آخور انگار چسبیده شده بود. ریسمان پیچیده به دور مچ‌هایش، تا زیر ناف مارپیچ بالا رفته و در پس پشت، مچ دستهایش را بسته و به مالبند آخور گره زده شده بود. مأمور مراقب نجف ارباب ــ طغرل ــ تا آسوده‌خیال بتواند سر خسته بر خشت خواب بگذارد، بی‌غم عذاب اسیر، او را بدین حال در قید کرده بود. پس نجف‌خان سنگردی می‌توانست فقط بر پا ایستاده بماند، که نتوانسته بود؛ و این به گمان ستار حق بود اگر که نجف ارباب پرکوب‌تر از این و حتی خشمگین‌تر، زبان به فغان و دشنام می‌گشوده بود. زیرا که نجف تمام راه را دست‌بسته بر پشت برهنهٔ اسب، هموار و ناهموار، به هر سوی کشانیده شده بود و اکنون کمتر از بندبان خود که در خواب مرگ فرو رفته بود، نیمه‌جان و بریده‌حال نبود و حداقل اینکه حق خفتن داشت.

ــ یک‌روزی می‌کشمت، ای لخه‌دوزا!

ستار پرسید:

ــ حالا چه می‌خواهی؟ حقیقتش قضای حاجت داری یا اینکه ...

نجف مهلت سخن به ستار نداد و پرخاشجوی نعره زد:

ــ دستهایم؛ دستهایم را از مالبند باز کن تا دیوانه نشده‌ام! دستهایم را باز کن! باز کن دستهایم را مادرسگ بی‌پدر! دستهایم را باز کن تا دیوانه نشده‌ام! زود ... زود باز کن دستهایم را!

ستار تا تفنگ را حمایل کند و سوی نزدیک‌ترین اطاقکی که نرمه‌نوری از چراک درِ نیمه‌بسته‌اش برون می‌مخید بدود و پیه‌سوز را بردارد و به سوی مالبند آخور بازگردد، نجف ارباب بریده و بی‌خود از خود، سر و شانه‌هایش به جلو خم شده بود و با صدایی ذلیل و ضعفی دردآور مویه می‌کرد و می‌گریست:

ــ دیوانه‌ام نکنید ... ای لامروت‌ها ... دیوانه‌ام نکنید ... دیوانه‌ام نکنید ...

ستار تاب آن در خود نمی‌دید تا برای رهانیدن مرد از بندی که تا جنونش پیش برده‌بود، حد فاصل دیوار تا بیرون درِ جنوبی را به گرفتن رخصت از گل‌محمد برود و بازگردد. چراکه ذلگی نجف چنان بر او اثر کرده بود که پنداری یکسره خود را به جای

نجف می‌دید؛ خسته‌جان و درمانده و مجنون‌وار. چنان که بی‌لحظه‌ای درنگ و غفلت می‌بایست از قید جنون و تباهی و مرگ رها شود، و احساس می‌کرد که آنی دیگر نمی‌تواند تاب این عذاب را بیاورد؛ که پلک برهم‌زدنی به گمان زمانی صد ساله می‌رسید. پس، هر چه باداباد! دل به دریا زد، گزن از بیخ تسمهٔ کمر بیرون کشید و به تندی ریسمان بسته به مالبند را برید و خود به کنار ایستاد. نجف ارباب چون شاخه‌ای اره‌شده، از دیوار واکنده شد و بی‌توانِ توقف، به رو در خاک افتاد و بس شنیده شد که گفت:

ـ می‌کشمت...

ستار گزن را بیخ تسمهٔ کمر جای داد، شانه از حمایل تفنگ آزاد کرد و پیه‌سوز را از لب آخور برداشت و رفت تا مگر رواندازی ـ شاید نمد زینی ـ فراهم بیاورد. یقین که دست و پای نجف ارباب هم اگر آزاد می‌بود ـ که نبود ـ او نمی‌توانست به این زودی‌ها تن و روح خسته از چنگ خواب برهاند تا از آن پس به خیال گریز بیفتد:

«با مسئولیت خودم! خبرش را می‌روم به گل‌محمد می‌دهم!»

ستار با خود چنین گفت و گام سوی دروازهٔ رباط کشید.

بر پهنهٔ بزرگ و گنگ بیابان و زیر آسمان زلال شب، گوش هوش با زمزمهٔ ملایم و پرلطافت جوی آب که دست در آبگیر وا می‌هلید، گل‌محمد ایستاده بود. سینهٔ عریان آبگیر، در چشم بی‌غبارِ ستارگان پسینهٔ شب، سیمگون می‌نمود. سیمگون و روشن و خودنما، آن‌سان که خشکنای بیابان را حسرت تشنگی دوچندان می‌کرد.

گل‌محمد لب آبگیر ایستاده بود؛ چندان نزدیک که سینهٔ تخت گیوه‌اش در خیز ملایم آب می‌توانست نم بردارد. در چشم‌انداز گل‌محمد، شب به تمامی در آبگیر آرام بازتابیده بود. شب زلال و ستارگان زلال. بر کبودای سیمگون آبگیر، گل‌محمد با اندکی تأمل می‌توانست خطوط پوشش خود را بنگرد. شاخ کاکل، بال چوخا و لولهٔ برنو. قامت اما در آب به هم در فشرده می‌نمود، به سان سایهٔ قد در آفتاب ناف ظهر.

رمانیدن خواب از سر، خم به زانوان داد و به شستن روی دست در آب برد. خنکای آب موج‌لرزه‌ای به شانه‌ها دوانید و تکانه‌ای ملایم به تن گل‌محمد داد. مشتی آب به روی زد و مشتی به دهان کشید و دید که ستارگان در آب به هم درآمیختند. دست او سکون و قرار آبگیر بر هم زده بود. برخاست و ستردن آب از روی، دست به

دستمال ابریشمین درون جیب برد و چهره در آن پوشانید. پیشانی و پلکها را از آب خشک کرد و چشمها که از حجاب برون شدند، نظر به آسمان افکند تا مگر رخ‌پریدهٔ ماه، باریکهٔ پایانهٔ ماه در جای‌جای ستارگان بیابد. گمان را که شب بدان‌جا رسیده بود تا ماه پایانهٔ ماه پیدایش شده باشد. ماه شکسته اما، امشب هنوز رخ نکرده بود.

گل‌محمد نگاه از آسمان واگرفت و روی زالهٔ آبگیر نیمچرخی زد و گام از گام بر شیب خاکریز برداشت. در فرو دامن شیب زاله، ستار ایستاده بود. نه قبراق و استوار، که خسته و اندکی هم خمیده. به پندار گل‌محمد او باز هم آمده بود تا سخن رعیتها را پیش بکشد، و همین چیزی بود که این دم در حوصلهٔ گل‌محمد نمی‌گنجید. اما چنین نرم و بی‌صدا که آمده بود و توانسته بود گل‌محمد را در خلوت خیال خود غافلگیر کند، خراشی را می‌مانست حس حضور او در وجدان گل‌محمد. اما این مهم نبود چندان که نقْبِ آمدنش بدین‌هنگام که می‌بایست نعشی باشد روان بر بستر ملایم خواب.

ـ هنوز که بیدار می‌بینمت؟

ـ رفته بودم قیل و قال نجف ارباب را بخوابانم.

ـ خواباندی؟ دهانش را بستی؟

ـ بازش کردم! ... نه که بازِ باز. بند دستش را از مالیند آخور باز کردم. آخر... نه می‌توانست دراز بکشد و نه می‌توانست بنشیند حتی! تکیه هم نمی‌توانست به دیوار بدهد.

ـ دلت به حالش سوخت!

ـ عذاب بیهوده می‌برد. بجا نبود، بود؟!

ـ نه! ... حالا که انگار صدایش برید، ها؟

ـ غش کرد و افتاد از ماندگی!

براه افتاده بودند. ستار با گل‌محمد گام یکی کرد. بی‌گفت و شنود از کنار دیوار تا زیر طاق دروازه رفتند. آنجا علی‌خان چخماق ایستاده بود. گل‌محمد دست بر لت سنگین درِ رباط گذاشت، لای در را اندکی گشود و به ستار نگریست:

ـ یک جو هم به حال خودت دل بسوزان مردا شده‌ای مثل دوک غرشمال‌ها از زحمت و تقلا!

ستار به شرم سر فرو انداخت و قدم به سوی شکاف درِ رباط برداشت. هم در این دم، اما صدای گنگ و خفه علی‌خان چخماق او را از رفتن بازداشت. علی‌خان چخماق ناگهان تند و انگیخته شده بود. رفتاری که گل‌محمد و ستار، هیچکدام نمی‌توانستند سبب آن را دریابند. ستار دست بر در، خیره به چخماق مانده بود و گل‌محمد نیز غافل از رفت و ترقتِ ستار، قنداق تفنگ بر پشت پا گذاشته و چشم و هوش به علی‌خان چخماق داشت. چخماق ناگهان به زانو درآمد. کف دستها بر زمین نهاد و سر کج کرد و گوش بر خاک خوابانید و دمی به همان حال ماند. ستار به گل‌محمد نگریست، اما گل‌محمد نگاه از رفتار علی‌خان چخماق برنمی‌داشت. چخماق برخاست، خاک کف دستها تکانید و تفنگش را از زمین برداشت و در حالی که سنگینی تنش را بیش از اندازه روی هر پا می‌انداخت، رودرروی گل‌محمد ایستاد و گفت:

ـ صدا می‌شنوم، سردار ... صدای خُمخُم یک ماشین!

ستار که اکنون پیش آمده و کنار شانهٔ گل‌محمد ایستاده بود، همسوی او به راه نگریست، اما نشانی نمودار نبود. گل‌محمد پرسید:

ـ از کدام دست می‌آید؟

علی‌خان چخماق سبیلش را از کنار چانه پس زد و گفت:

ـ گمان کنم از طرف شهر.

ـ از کجا می‌توانی بدانی؟

علی‌خان چخماق دست در پشت گوش راست خود انداخت و آن را چون دهانهٔ شیپور در خم انگشتها نگاه داشت و گفت:

ـ هرگوش من یک نعلبکی چای‌خوریست، سردار!

گل‌محمد از کنار دروازه به سوی برج دست باختر کشید، سر به فراز گرفت و پرسید:

ـ تو ... چیزی می‌بینی؟

جواب از برج آمد که:

ـ خیر ... سردار!

ـ صدایی هم نمی‌شنوی؟

ـ خیر ... سردار!

گل‌محمد به زیر طاق دروازه بازگشت و علی‌خان چخماق را گفت:

ـ ماشین در شب چراغ باید داشته باشد، او که می‌گوید چیزی نمی‌بیند؟!

چخماق گفت:

ـ نمی‌دانم سردار، اما من صدای ماشین می‌شنوم. یقین دارم که صدای ماشین است.

از پناه شانهٔ گل‌محمد، ستار گفت:

ـ شاید با چراغ ... شاید خاموش حرکت می‌کند!

گل‌محمد به ستار برگشت و گفت:

ـ چرا باید خاموش؟ به چه قصدی ... ها؟!

ستار گفت:

ـ همین! قصدی اگر در کارش نباشد، چرا خاموش حرکت کند؟ ... نمی‌دانم!

گل‌محمد برنو خود را به ستار سپرد و چوخا به تن کشید، دستِ آزمون بر ردیف قطار فشنگ حمایل سینه کشانید و برنو خود را از ستار واستاند و گفت:

ـ راهش را می‌بندیم؛ مانده به رباط، در آن گلوگاه. خان‌عمویم را خبر کن. برادرم را بگذار بخوابد. خان‌عمو را با سه مرد. پیاده می‌رویم؛ زود!

ستار درون دالان رباط ناپدید شد و در چشم بر هم زدنی همراه خان‌عمو و سه تفنگچی از شکاف دروازه بیرون آمد. خان‌عمو کله جنبانید و خمیازه فرو خورد. گل‌محمد گفت که باید روانه شوند. طرحی تند می‌بایست. هفت مرد آمادهٔ رفتن می‌شدند. اما دروازهٔ رباط را بی‌قراول نمی‌شد گذاشت. علی‌خان چخماق بر جای خود می‌ماند. پس شش مرد: سه تفنگچی، ستار، خان‌عمو و گل‌محمد. سه به سه. گل‌محمد به ستار وانگریست و گفت:

ـ با بی‌خوابی چه می‌کنی؟

ستار گفت:

ـ خواب از سرم پرید!

گل‌محمد گفت:

ـ سه به سه می‌رویم. خان‌عمو همراه دو مرد زیر راه را می‌گیرد، من و تو و

طغرل هم بالای راه را. سر راه را با یک قطار سنگ می‌بندیم. مددا!

شش مرد به دو شقّه، بر دو بازوی راه براه افتادند؛ تیز و سبک، به خیز و خمیده، خمپشت. چنان‌چون گرگهایی شب بدرآمده از کنام در طلب طعمه. گذر از سنگ و دستکند. سکندری و باز، خیز. نه‌چندان دور از پرهیب رباط. صدا اکنون آشکارا شنیده می‌شد. صدا، صدای نالهٔ ماشین بود. گوشهای بزرگ علی‌خانِ چخماق به او دروغ نگفته بودند. بیراه نباید باشد این گمان که هر آدم در خوی و خصیصه به نوعی حیوان نزدیک است؛ در این مایه، علی‌خان چخماق به اسب نزدیک بود، که اسب پیش‌نشانِ زلزله را سمدست بر زمین می‌کوبد و شیهه به آسمان می‌دارد.

کمر راه بسته شد؛ به همت دستان هر مرد، یک تخته‌سنگ.

ــ آتش ... الو!

به فرمان سردار آتشی افروخته شد بر نعل راه، بی‌مردان یا مردی بر کنارهٔ آن.

ــ بگذار ببینند که راه بسته است؛ ها؟ ... بدی از جانب ما نباشد!

خان‌عمو پرسید:

ــ مأمور حکومت اگر بودند چی؟ امنیه یا ...

بی‌تأمل و تردید، گل‌محمد پاسخ داد:

ــ لختشان می‌کنیم؛ خلع سلاح. پشت و پناه سنگر بگیرید!

هر که در پس پشته‌ای، خرسنگی، دستکند و یا بوته‌ای. هر دست بر تفنگی به شیوه‌ای. دو نیم‌دایره بر دو شانهٔ راه. نزدیک به هم بر دو سوی، خان‌عمو و گل‌محمد. چندان نزدیک که صدای خِچّه یکدیگر را نیز توانستند شنید.

این تکّه از راه که گزیده شده بود نه تنگه، اما گلوگاه‌واره بود. تا راه بگذرد، پشته‌ای پست بریده شده بود و راه خودبه‌خود از گودی مسیر می‌یافت. پس دو شانهٔ راه، دست‌کم دو قدِ مرد از نعل راه بلندتر بود. از این‌رو، راه تنگ‌تر بود از امتدادش بر دو سوی. مردها سوار و چیره بر راه بودند. خان‌عمو روی بلندی به سینه خوابیده بود، آرنجها ستون کرده و تفنگش را نشانه‌گیر تنگه، آماده نگاه داشته بود. آن‌سوی راه گل‌محمد به قرینهٔ خان‌عمو جاگیر شده بود. گل‌محمد نخفته بود، بلکه پناه بوته‌ای خار یکزانو و مهیا نشسته بود. آن‌طرف، دورتر از برشی که گل‌محمدها در اختیار گرفته بودند، بوته‌ها در آتش می‌شکستند و راه را روشن می‌داشتند.

در پشت میدان آتش، ماشین ایستاد. اکنون چراغهای کورمکوری‌اش روشن بودند. پس لحظه‌ای درنگ، در گشوده شد و کسی پایین پرید و به آتش نزدیک آمد، دور و اطراف را پایید و از پوزهٔ ماشین به سمت دیگر پیچید و نزدیک پنجرهٔ راننده ایستاد. سر و شانهٔ شوفر به گفت و شنود از دریچه بیرون آمد و پیش از آنکه گفتگوشان به انجام رسد، گل‌محمد به گویش خودی خان‌عمو را بانگ داد:

ـ ماشین اطاقشیری‌ست!

خان‌عمو هم بدان گویش پاسخ داد:

ـ زوار می‌برد انگار... خوب نگاهش کن!

شوفر پیاده شد و شانه به شانهٔ شاگردش به نزدیک آتش آمد. کنار آتش، هر دو مرد ایستادند. در روشنایی شعله‌ها که در نسیم شبانه کج و تاب می‌رفتند، درست می‌شد دید که دو مرد به قامت و قواره مغایرند. شوفر، چارشانه و کوتاه. شاگرد، دراز و کشیده. در چرخش شعله بر رخ راننده، سبیل نازکش را می‌شد دید؛ همچنین می‌شد دانست که کلاه سر شاگرد، دستچینِ سنگری‌ست. آنها ـ گویی که آشنای راه و حادثه ـ همچنان به انتظار مانده بودند.

ـ یعنی که هنوز ملتفت نشده‌اند؟!

خان‌عمو جواب گل‌محمد را، هم با گویش خودی، گفت:

ـ چطور ملتفت نشده‌اند؟ خودشان را به خرگیری زده‌اند. خم و چم این جور کارها را از من و تو هم بهتر بلدند. رفت و آمد در این راهها کار امروز و دیروزشان نیست!

گل‌محمد گفت:

ـ دیگر کسی را ندیدم پیاده شود. تو دیدی؟

ـ نه. من هم ندیدم؛ مگر از دنباله!

مرد تفنگچی که در فرودست خان‌عمو خپ کرده بود، خف گفت:

ـ نه! هیچ دری وا نشد. من چشم به دوروبر دارم.

خان‌عمو پرسید:

ـ چه می‌کنیم؟

جواب آمد که می‌رویم.

ـ خیزه کن، خان‌عمو!

نه به قامت و آشکار، بل همچنان خپیده و گرگ‌وار گل‌محمد و خان‌عمو از شیب فرو خزیدند و پسلهٔ ایشان نیز مردان براه شدند و در دم به فاصلهٔ ده قدم از دو سوی، ماشین را در حلقهٔ خود گرفتند. حال، گل‌محمد و خان‌عمو دو مرد را در منگنهٔ حضور خود داشتند و ستار از رکاب بالا رفته و درون ماشین ایستاده بود. خان‌عمو نزدیک شانهٔ شاگرد شوفر، منتظر ایستاده بود و گل‌محمد رو در روی شوفر که دست و پا گم کرده بود و ناتوان از گفت و سخن، دستهای کوتاهش بی‌اختیار بالا و پایین می‌رفت و بال بال می‌زد. گل‌محمد گوش به توضیحات او داشت، اما از آنچه می‌گفت به جز چند کلمهٔ مشخص برچیده نمی‌شد؛ چراکه جرم‌ناکرده دم‌به‌دم بخشش می‌طلبید!

ـ من ... ماشین ... صاحبش ... مسافرها، زوّار ... به زیارت ... زوّارند، خان!

ـ بس! بلبل‌زبانی بس! باقی‌اش را فهمیدم!

بدین سخن، خان‌عمو مرد را از عذاب رهانید، از کنار شعله‌ها سوی گل‌محمد رفت و پرسا در او ماند. گل‌محمد روی به مرد گردانید، آتش را دور زد و به طرف درِ ماشین رفت. شوفر که توانسته بود اندکی خود را فراهم آورد، در پی گل‌محمد براه افتاد و شکسته ـ بسته فهمانید که زوّار را می‌باید طبق قرار بتواند شب جمعهٔ اول ماه به زیارت برساند، و اگر شبانه می‌رود از این‌روست که در راه لنگش داشته است، که ماشین خرابی پیدا کرده است:

ـ غیر از این اگر بود که خان ...

ـ خیلی خوب دیگر! نشنیدی که گفتم بلبل‌زبانی بس!

خان‌عمو این گفت و چنگ در شانهٔ مرد انداخت و او را واپس نگاه داشت. گل‌محمد هنوز کنار رکاب ماشین ایستاده بود. ستار همچنان درون ماشین ایستاده و در را باز نگاه داشته بود. شاگرد و شوفر، هر دو پشت شانهٔ خان‌عمو ایستاده بودند. گل‌محمد سر برآورد و گفت که چراغ درون ماشین را روشن کنند. جوان دراز و تکیده، چابک از رکاب بالا کشید و درون ماشین را با نور ضعیف سقف روشن کرد:

ـ چراغ دستی هم داریم ... خان!

گل‌محمد قصد رکاب کرد. اما خان‌عمو دست بر شانهٔ او گذاشت. گل‌محمد راه به خان‌عمو داد. خان‌عمو بالا پیچید و نگاه بر چهره‌های خاموش و ترس‌زده گذراند.

مردم مسافر، خواب و بیدار، گویی بر جای خشکیده بودند. خان‌عمو راه برای گل‌محمد باز کرد. گل‌محمد پا بر رکاب گذاشت و تن به درون کشانید و کنار شانهٔ خان‌عمو در چشم زایران ایستاد. زایران هم بدان حال، خشکیده و ترس‌زده بر جاهای خود مانده بودند و هیچ سخنیشان بر لب و بر زبان نبود. خان‌عمو پوزخند زد، آرنج به بازوی ستار سایید و گفت:

ـ می‌بینی؟!

گل‌محمد در عمق ماشین به جایی خیره مانده بود. خان‌عمو نگاه او را رد گرفت. در عمق ماشین، پیرمردی و پیرزنی بژولیده‌تر کنج نشسته بودند و نگاه‌هایشان چون دو پوست نازک پیاز آویزان بود. گل‌محمد از میان بار و بنه‌ای که بر کف ماشین انبار شده بود، راه به عمق ماشین کشید و آنجا مقابل دو پیر ایستاد. اکنون جا به جا سرهایی به سوی گل‌محمد برگشته و نگاه به او داشتند.

گل‌محمد پرسید:

ـ پابوس امام‌رضا می‌روید، ها؟

پیرمرد زنش را نشان داد و گفت:

ـ همراه پیر زال، پسرم! نذر کرده بودیم. اگر قبولمان کند.

گل‌محمد گفت:

ـ الحمدالله که حالا طلب کرده.

پیرمرد گفت:

ـ تا چه پیش آید!

گل‌محمد دست به جیب برد و قبضدان پولش را بیرون آورد و گفت:

ـ ما را هم دعا کنید!

بیش از این نماند و تندتر از آنکه رفته بود، بازگشت.

ـ پس شماها دزد نیستید؟!

گل‌محمد به سوی صدا سر برگردانید و در او نگریست. مرد سر فرو انداخت. گل‌محمد سری در براه افتاد، از کنار ستار و خان‌عمو گذشت و پایین پرید. صدای پیرمرد که لرزشی آشکار یافته بود، از عمق ماشین برآمد که می‌پرسید:

ـ برای کی ... به نام کی ... دعا به جان و جوانی کی بکنم، پسرم؟

ستار و خان‌عمو یکصدا گفتند:

ــ گل‌محمد!

گل‌محمد بیرون زده بود. اما صدای پیرمرد، او را می‌خواند. گل‌محمد پا در رکاب گذارد. پیرمرد گفت:

ــ همراهیمان کن، گل‌محمد. جوانمرد، ما را همراهی کن تا از دهنهٔ سنگلیدر رد شویم. من این راه را زیاد آمده‌ام، آنجاها امن نیست!

زوار با پیرمرد همصدا شد:

ــ همراهی کن، جوانمرد؛ همراهی کن!

گل‌محمد به خان‌عمو نگریست و پا از رکاب پایین گذاشت. خان‌عمو نیز پایین آمد. اکنون سرها از دریچه‌ها بیرون آمده بود و خواسته را مکرر می‌کرد. گل‌محمد خان‌عمو را گفت که پسر گل‌خانم تا حالا باید ساعتی خوابیده باشد:

ــ نه؟! ... بد هم نیست. آنجا پیاده می‌شود و برمی‌گردد به کلاته، پیش زن و بچه‌اش. خیر است! ... بیدارش کنید! محمدرضا را بیدار کنید. بگو بیاید برود سرکشی زن و بچه‌اش. خانه، خانه!

طغرل پی فرمان دوید. گل‌محمد چرخید و کنار آتش ایستاد. آتش دل‌دل می‌زد. خان‌عمو و ستار به کنار او آمدند. لحظه‌ای گذشت. شوفر ماشین پیش آمد و گفت:

ــ اگر اجازه باشد، خان ... خاک بریزیم روی آتش؟

سکوت سنگ. سخن مرد بر زبان او یخ زد. گام واپس گذاشت و ماند. گل‌محمد نگاه در آتش داشت. لحظه‌ها گویی ایستاده بودند. محمدرضا گل‌خانم دوان دوان از راه رسید؛ چاروق پاتاوه کرد و توبره بر پشت و تفنگ بر دست. دور از آتش ایستاد و منتظر ماند. گل‌محمد گفت:

ــ زوار را که از دهنه گذر دادی، می‌روی به کلاته ... به خانه‌ات. وعدهٔ ما فردا ـ شب به قلعه‌چمن!

دانسته شده‌بود که باید ماشین را از کنار آتش گذرانید. شاگرد ماشین راه را معین کرد و ماشین با صدای صلوات از کنار شعله‌ها عبور کرد و به راه راست شد. پس گذر ماشین، تفنگچی‌ها که برداشتن سنگها را پیش دویده بودند، باز آمدند و دورتر ایستادند. صدای پلهٔ ماشین هر دم دور و دورتر می‌شد، و سکوت پهنای بیشتری

می‌یافت. گل‌محمد همچنان در آتش بود. مقابل گل‌محمد، خان‌عمو گرگی نشسته بود و راست در چشمهای او خیره مانده بود و همچنان که شاخهٔ هیزمی را بی‌اختیار میان انگشتان می‌شکاند، پرسید:

ــ چی می‌جنبد میان کلمات، عموجان؛ چی؟ ..

جواب خان‌عمو را گل‌محمد سر برآورد و گفت:

ــ آتش! ... آتش، خان‌عمو! بگو باز هم هیزم بیاورند! ... آتش!

پایان جلد هشتم

راهنمای گویش واژه‌ها

ă	=	آ		مثل اسب
â	=	آ		مثل آدم
âi	=	آی		مثل سرای
ô	=	اُ		مثل خسرو
ei	=	اِی		مثل صید
gh	=	ق یا غ		مثل ساغر
zh	=	ژ		مثل زبان
kh	=	خ		مثل خانه
u	=	او		مثل صور
dj	=	ج		مثل جام
ch	=	چ		مثل چوب

واژه‌نامه

آغوشکه /âghushke/ وجهی از معماری سنّتی کویری، در مثل: خرپشته

بالک /bâlâk/ مترادف شالک. شالک بالک زدن، در کاری نمایش دادن، خودنمایی کردن

بُجُل /bödjôl/ قاپ

بزه‌کُش /băzekôsh/ ناتوان کش

پرما /Pârmâ/ مته

پسانه /pasâne/ دنباله

پلوک /Pluk/ بشکل شتر

تالاب /tâlâb/ گرداب

تختنای /tăkhtnâi/ مکانی تخت

تکین /tăkin/ اسم شخص در زبان ترکی

چت /chet/ تمام شدن چیزی

چغ چغ /Chegh chegh/ لاس زدن

چَلیدَن /chălidăn/ پیمردن

حنّی /hănni/ بز ـ بزغالهٔ به رنگ حنا، قهوه‌ای

دَزه /Dăzeh/ کنارهٔ رود

دل‌اندروای /Del andărvâi/ نگران ـ مشوش ـ چشم به راه ـ انتظار آمیخته به بیم ـ بی‌قراری

دیرک /dirăk/ ستون

سنجه /sändje/ از مصدر سنجیدن، دیدگری

شاخبُن /shâkhbôn/ بُن شاخ

شب‌بازی /shăb bâzi/ نمایش - تئاتر

شیرا /shirâ/ پرشیر

عــفن بــاشگان /ăfen bâshegân/ عَـفِن - بویناک. باشگان = جمع باشه - کرکس

غرق غــرونجا /ghărgh ghôrundjâ/ کش و تاو شهوانی تن

قاف‌نی /ghâfenei/ پوستهٔ نی

قطیفه /ghătife/ حوله

کاز /Kâz/ جای نگهداری بره - بزغاله

کِرَّی /kerri/ گوسفند با گوشهای کوتاه و کوچک

کوهه /kuhe/ شبیه کوه - تصغیر شده

مِجری /medjri/ صندوقچه

مُــنج /môndj/ مــانند - واره. ســرخ مُنج = سرخ مانند

ورکُپ /Vărkôp/ دمر

هُردود /hôrdud/ فریاد آمیخته با هجوم به طرف کسی